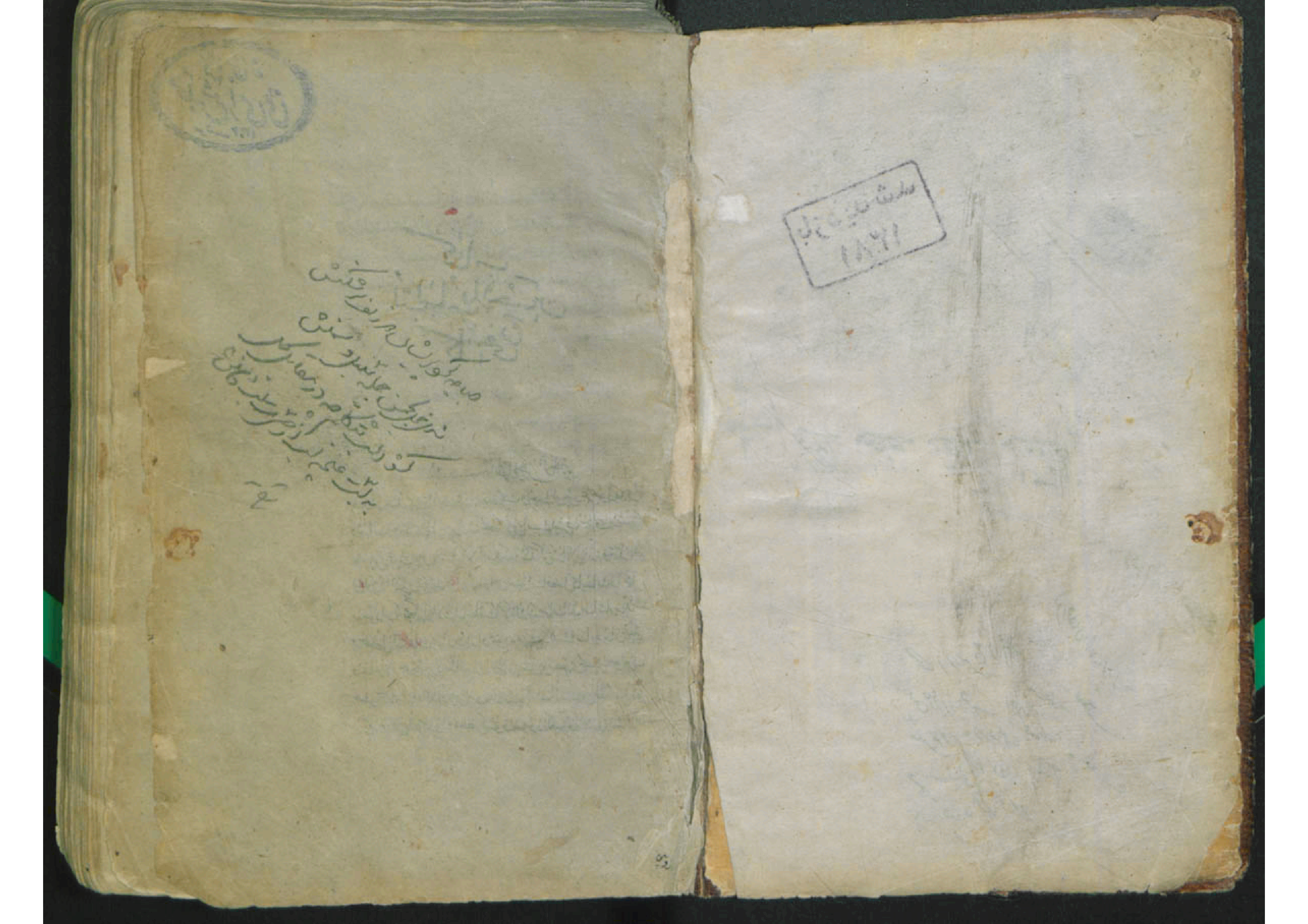


بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
اسم کتاب
مؤلف
موضوع تألیف
شماره دفتر



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب لب لباب کاشفی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۱۷
۱۱۸۷
بازدید شد ۱۳۸۱


١٨٦١

کتاب لب لباب ملا حسین کاشفی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که لب
و لباب معنوی را که مرات الحضرتین است بشرف انتخاب مثنوی
عالمین غیب و عین مشرف کردانید که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم
فی البر و البحر و تمهید قواعد ادای صلوات افضل کاینات و اکمل
موجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرات الذات اشارت بدو شد
و مجمل الصفات عبارت از او نموده میشود که سابقا بفرمان غیبی
و ایماء لاریبی تحریر رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت مولوی
صفوة الاولیاء العارفین اسوة الاصفیاء المکاشفین مقتبس لمعات
نجوم البروج المحمدیة مقتبض کشوف رموز الکنوز الاحمدیة سلطان

المجذوبین برهان السالکین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة و الدین جلال
الحق و الیقین محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی قدس الله بسلسال الاصفیا
روحه و نور فی غرف شرف القرب فتوحه اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق
دقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان از مکمن غیب بر منصه عیان جلوه نموده
و بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس ابیات بوضوح لیلة الانوار و کمال فواید عواید
الفاظ بوحی خفیة الاسرار بهیة الآثار جز بنظر عالی خواص رخ نمی‌آید
نقاب خفا از وجوه آن معارف سامیة السمات صافیة الصفات بمقتضای
نامه عرفای کامل الاتقان و ملاحظه شامله فضلای راسخ الایقان رفع
نمیکشت تا جمعی از رفقای طریق وفا اخلاء علی التحقیق التماس تقدیم تلو آن
التسهیل نموده مدد ها باستمداد الاعانة و امداد التوفیق از این فقیر کثیر التقصیر
حقیر کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله
و نور باشعة الفیض القدسی کما له التماس انتخاب دیگر از آن نسخه که
موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند و جمعی که نسبت
بمبتدیان طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن تمام‌تر
و اکمل بعد الاستخارة و الاستجازة بایجاب این ملتمس اقدام رفت و بیتی
چند از آن بر نسق خاص و طرزی بدیع رقم تسطیر یافت بیت

نام او لب لباب معنوی ... انتخاب انتخاب مثنوی

و چون سالک را از استقامت بر منهاج شریعت و اتصاف و تخلق
بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست
لاجرم جهت انتظام این معانی سه عین معین ساخت که همین اول



جامع اطوار شریعت باشد و عابن دقیم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت و بازای زلال نوال هر عبقی را چند ابهر مشتمل بر رشحات که مشهر و مظهر لطائف سیل جمله اشان باشد مقرر کرده در هر محلی که سخن منتج علی بسط المعنی خواهد بود و الجملة بطریقة خیر الکلام در آن باب بشرح خواهد یافت التقا س اصلاح مقولات کرم عمیم اهل کمال مأمول است و عذر دلالت عند کرام الناس مقبول بیت بزرگان خورده بر خورده دان نگیرند بر حمد عله اربنا را در بدین الله و من الله الهدایة و الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد و قبل از شروع در کتاب اول عنوان ثلاث تقدیم نکته چند از اتحه در کاو ایل رسایل بحسب عرف و عادت زمناجات الحق و نعت حضرت رسالت پناهی و منقبت کتاب و تعریف اعتنا زبان زده اقلام و اشتهار نامه اوهام گشته است تیمنا بیدا اول و له الحمد فی الآخرة و الاولی مناجات اول در افاضت بحار موهبت الهی که سرگشته کان ساحل علم را قبل از سابقه خدمت و رابطه دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هو المفیض الجواد مثنوی

ای کمینه بخشش مالک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزائی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته ما می شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

مناجات دوم

ای کریمی که کرم های جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفور تی تو غفران چشم سیر — دو جهان بر خیز از عفو تو چیر
بحدی تو در جمال و در کمال — در کجی ما بحد لئیم و در ضلال
بحدی خویش بکار آی کریم — بر کجی بحدی و زشتی لئیم
بحر کان انده بهر آن لطف نخست — که تو کردی کرم ها از ما بجست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که بر بن جان و بر بن دانش زدیم
بی از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از جمله کفران و خطا
گو نکردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر گو ای بهر چو مسند هند — هر جنبی تا بر سر دو میتهد
گر نخواهند گشت در پایزین کرم — از کرم در پا نکردد بیش و کم
ابر درپا جمله در فرمان تست — ابر در آتش اعتدا و نیران تست
گر تو خواهی آب آتش خوش شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
آب آتش فعل باشد می بجوش — هستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعه از فیض ما را داده — مست کرده سر بعجز افتاده
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذر است
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

مثنوی

تخصیص در خطاب قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که نابد از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن



این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب مان این طلب تو داده	گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا تو امر کردی ز ابتدی	ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب	این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
لقمهٔ انعامت از ما وا مگیر	نقل و باده خامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما و قبح نظر	اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیم در استدعای مدد هنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد ولا یحیطون به علما جلّ عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جلّ عن التمثیل وعزّ عن التصوّر لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملأت الخافقین	قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من	خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و فهمها	رحم فرما بر قصور فهمها
قطره‌ای دانش که بخشیدی تو پیش	متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علم است اندر جان من	وارهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه خلمم مرا ده صبر و حلم

ولکن رسول الله وخاتم النبیین و دین او بشرع اظهر ... از النسخ و تغییر مبرّا ... انّا نحن نزّلنا الذکر وانّا له لحافظون و الیه الاشارة المولوی فی المثنوی المعنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک گشت کز صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش	دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت	بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ حالی و فردا پیش او	او نمی‌بیند ز گنجش جز سبو
شاه‌راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونق نامت [illegible] افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
[illegible] تو جادو نیستی	اندر جهان روح بخشا حاتمی

نام مرحومه اسمعیل زاده شیبی | می بود اندر عسیر و مذهبی

چون بیان شب همه بدید ابر لیح | از چه منکر میشدی معراج را

صدق چون ما هست انجا فی رتبتیم | که بلیغ ناجاه او شد همه دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیهای جمله اینجا بازیست | چند جان داری که جان پرواز نیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه ای پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

هر یتیمی را که حق سرمه کشد | گردد او دُرّ یتیم با رشد

نور او در درها غالب شود | از کمالش دُرّها طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قاضیانی او در حکومت ابر قند | شاهد ایشان ز اد و چشم روشن

گر هزاران مدعی سر بر زنند | گوش قاضی جانب شاهد کند

گفت شاهد زان بجای دیده است | کو بدیده بی غرض سر دیده است

در شب دنیا که محجوب است شید | ناظر حق بود و زو بودش امید

در دلش خورشید حق بوده عیان | بهشتش اختر را معاینه ...

چرکن و آلوده گفتا خادمه | اندر آ فکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند | آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاک مردان باش ای جان در نبرد

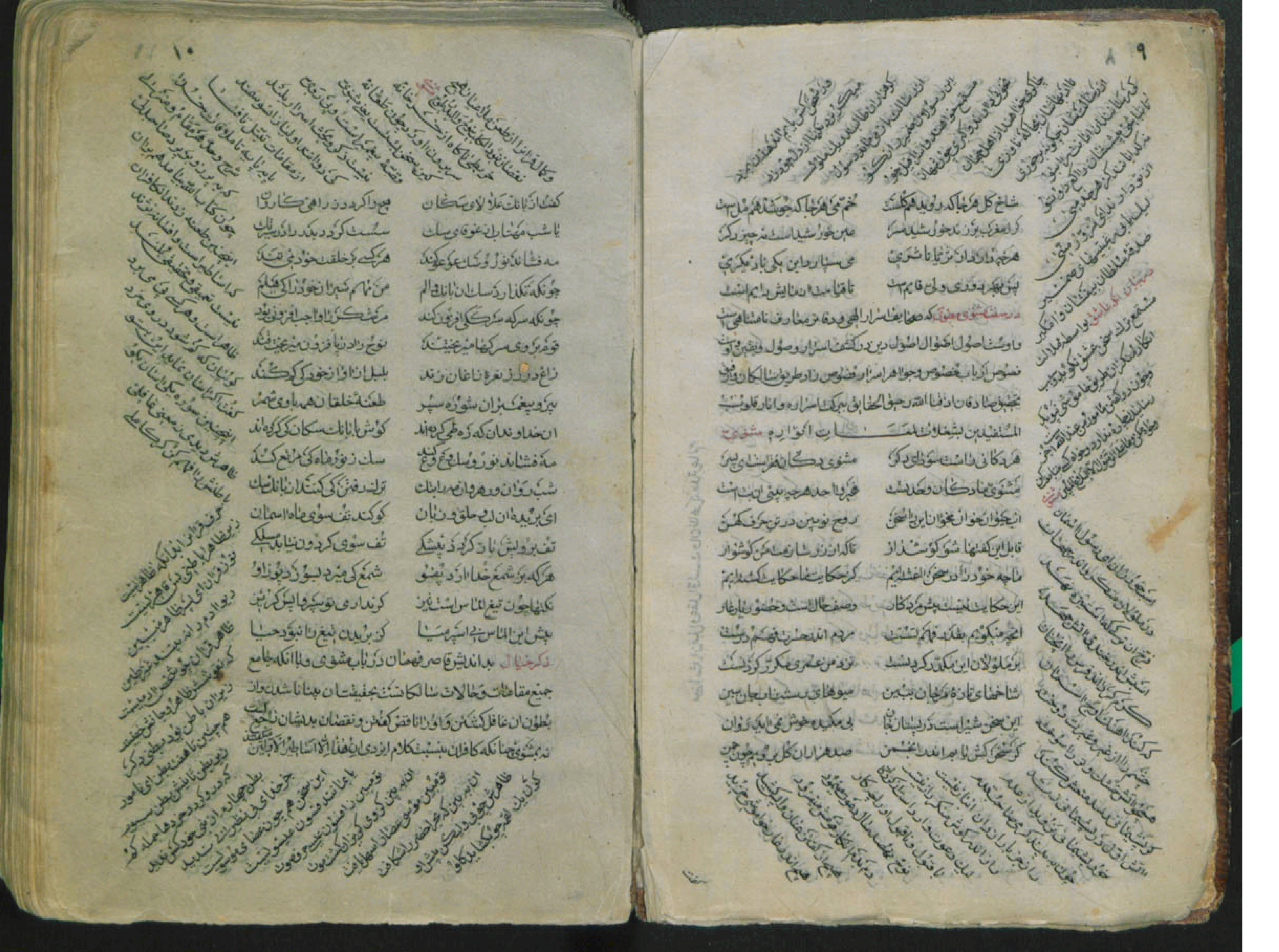
او شفیع است این جهان و آن جهان | این جهان زی دین و آنجا زی جنان

این جهان گوید که تو ره شان نما | وان جهان گوید که تو مه شان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت مصطفی در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبه خلفاء بعد از وی علیه و علیهم السلام بدانکه طریقه قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید و عالم را اجزای خود بیند که به تربیت و تقویت ایشان قیام نماید پس آن باطن که مدبر عالم ظاهر است ... نوعی مستعد ... که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر اینه یکی از کمل بدین مهم اشتغال خواهد نمود بر نیابت او



شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نه چیز دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری / می‌سپارد این یکی بار دگر
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دقایق معارف نامتناهی است و او مشتمل اصول اصول الاصول دین در کشف اسرار وصول و یقین و فصوص کتاب فصوص و جواهر اسرار فصوص راه طریق سالکان و فقه محبوب صادقان اذاقنا الله ذوق الحقایق ببرکة اسراره و انار قلوب المستفیدین بشعلة لمعات انواره

مثنوی

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
ای که خوانی عنوان این نطق / رفع تو بین در سخن حرف کهن
قابل این گفتها شو گوش دار / تا که از زر سازمت من گوشوار
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایتها حکایت گشته‌ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار
انجم منکم بعد قم لست / مرحم الله حضرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر کردن است
شاخهای تازه مرجان ببین / میوه‌های رسته ز اصل جان ببین
این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن

گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل آواز خود کی کم کند
پیر و پیغمبران شوریده سر / طعنه خلقان نهی با وی ثمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / سگ ز نور ماه کی مانع کند
شب روان و همرهان مه را بتک / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بدانکه شرح و صرف فهمان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و حالات سالکان است حقیقت آن بعنا نا شغول و از بطون آن غافل گشته‌اند و او را ناقص گفتن و نقصان بد ایشان راجع است نه بمثنوی چنانکه کافران نسبت کلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین



تو ز قرآن بنگری دیدهٔ چشم سیاه / یک قدم با پیش نه بنگر تباه

تو ز دفتری می نه بینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را او ز بیخ او بر کند

ای سگ طاعن تو عو عو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

در قیامت میزند قرآن ندا / ای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید

خود بدیدید ای خسان ز طعنه‌ها / که شما بودید افسانه نه من

من کلام حق و قایم بذات / قوت جان جان یا قوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی بتوان چشید

نغز و کار تست چون آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخور ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

مستفی است آنکو تیز آرشد / از ره فرعون موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو

تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران

یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سغبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

گوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بر بند و آنگه گوش دار

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

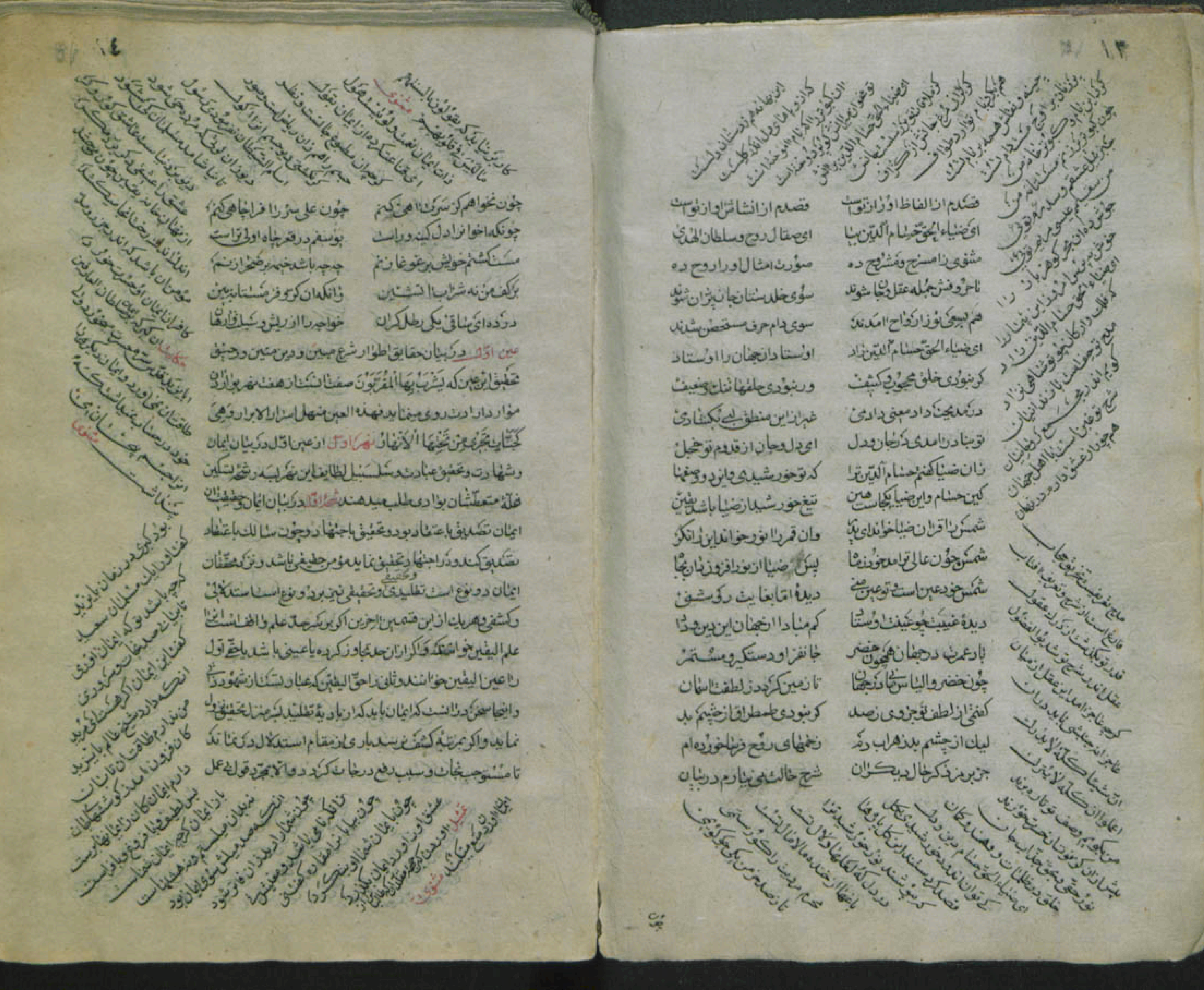
نکته‌های بکر را مهد بیان / هر یکی را یشان جهان اندر جهان

دیده‌ها بگشاده باز مثنوی / میکند منعان شکار معنوی

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

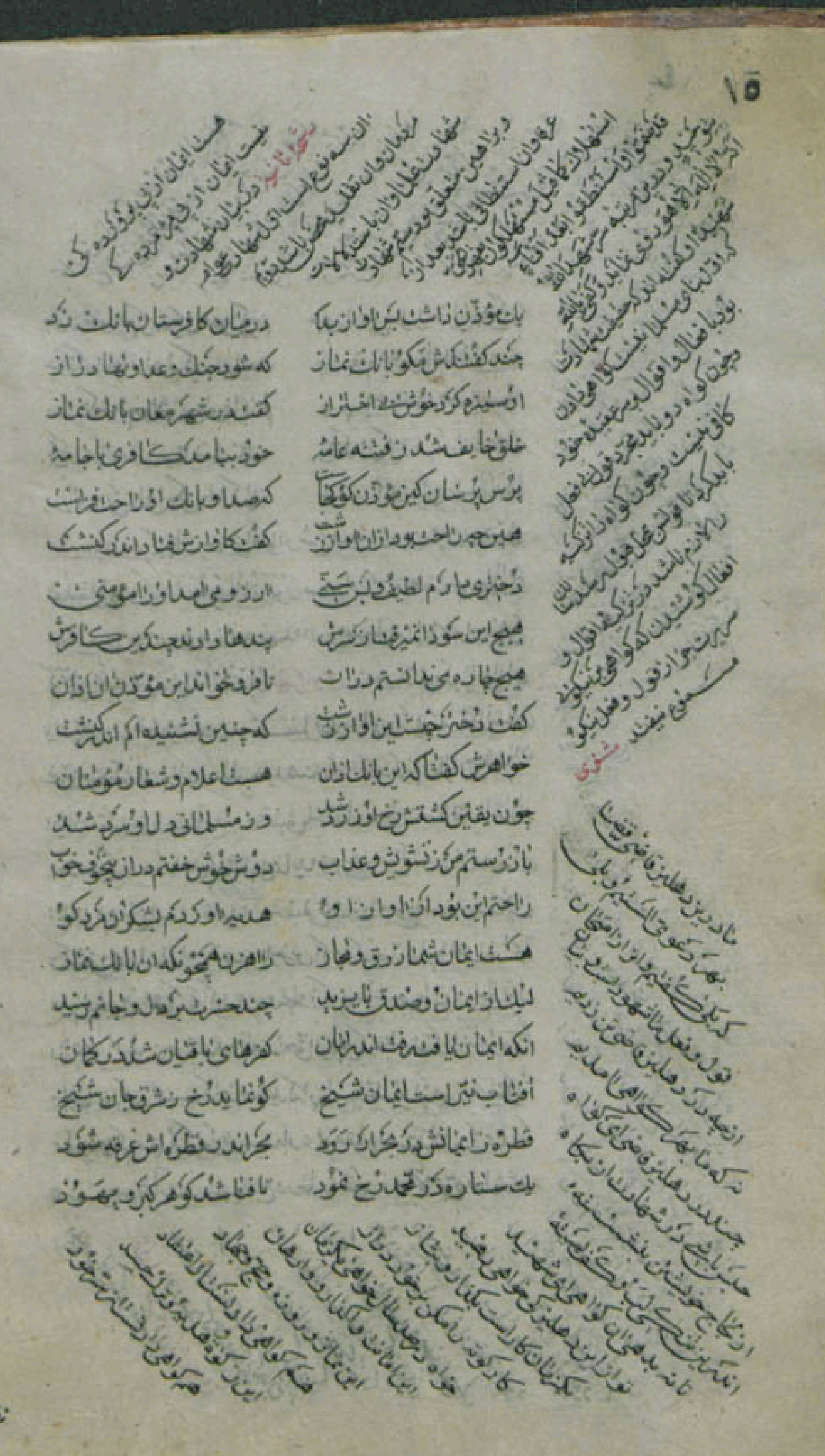
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن



قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستقفص شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان جهان را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
تو بنا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ثنا / پس ضیا از نور افزون دان بجا
شمس خود عین است تو عین صفی / دیدهٔ اما بغایت در کشوف
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستا / کم مبادا از جهان این دید و دا
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

چون نخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ور است / یوسفم در قعر چاه اولی تر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و دقایق تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت است از هفت نهر موارد دارد ری میشاید فهذه العین منهل اسرار الابرار وهی کجنات تجری من تحتها الانهار نهر اول از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت سلسبیل لطایف این نهر تشنگان فلاة متعطشان بوادی طلب میدهند شعبهٔ اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تقلیدی و تحقیقی نیز برود و نوع است استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین اخیرین اگر بمرتبهٔ علم و الهام است آنرا علم الیقین خوانند و اگر از حد تجاوز کرده یا عینی باشد باصطلاح اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عباد از آن شهود ... و انجا سخن در آنست که ایمان باید که از بادیهٔ تقلید بسر منزل تحقیق وصول نماید و اگر بمرتبهٔ کشف نرسد باری از مقام استدلال در گذرانند تا مستوجب نجات و سبب دفع درجات گردد قال النبی ... قوله عمل



بانگ موذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در شهر مغان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه — خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین موذن کو کجاست — که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن — تا فرو خواند این موذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت — که چنین نشنیده ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مومنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیر است ایمان شیخ — کو نتابد رخ ز شرق جان شیخ
قطره ز ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود — تا فنا شد گوهر گبر و جهود

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر است — وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کج گوید بداست — ور گواه فعل کج پوید رداست
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بر زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهد است — که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

درجه سیوم در عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن غایت مومنان است و معنی آن تذلل است و فرمانبرداری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت و آن مر خواص طریقت را است و حقیقت آن تصحیح نیت و اثبات نسبت با حق و صدق و ...



ای این دریا که هایل بحر لجیست / با خیار ماهیان خود جرعه ایست

با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در تشنه‌اند

در بیان اقرار اولیا به تقصیر طاعت با وجود تکثیر آن در مشارب آن با نوع تصحیح نسبت در آن رعایت طریقه انکسار لیست مثنوی

شمع ماند پیش آن دریای نور / چه نماید در کرانی بر عبور

ره مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا دریا اگر پهلو زند / خویش را از هیچ هستی بر کند

تا دم بیشی تو با زنی میکنی / با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و حج و زکوة و جهاد واشارت بحقیقت هر یک تا صید را از آن مشارع طلب از صافیه معانی این نهر نشیش و شعبه مقتضی المرام شوند. شعبه اول در بیان طهارت و آن ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاهداشت حقیقت هر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میلان بدان او را طاهر الجمیع گویند و از این بالا تر مرتبه طاهر السر باشد و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق تعالی جل جلاله غافل نباشد و اینجا سخن بدانست که سالک

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد باری دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرا ایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کی خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

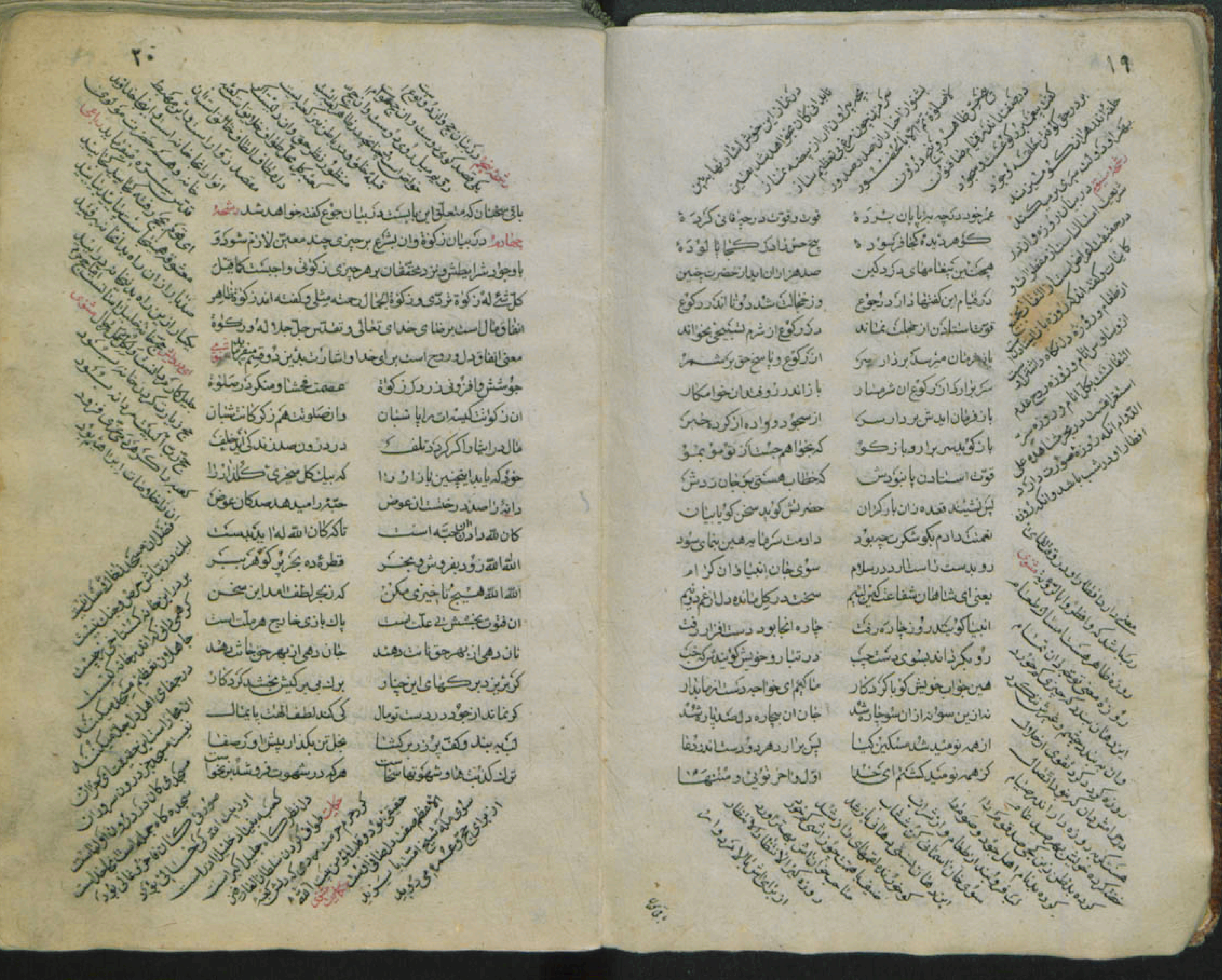
لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی ببالا بر کشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

شعبه دویم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را نسبت بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بجان چه جان نماز حضور دلست لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت چهار تکبیرست [illegible] از قبیل محالات و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراض است بکلی از ما سوی الله و در شهود مستغرق شدن و اینجا طلبه قرة العینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات [illegible] و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید بیت

مرا غرض ز نماز آن بود که یکباره / غم فراق ترا با تو راز بگذارم



عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای

همچنین پیغامهای دردگین / صد هزار آید ز حضرت همچنین

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام‌کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

باز گویدش برآور سر ز کو / که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت استادن پا نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماند دل از غم دو نیم

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود دست‌افزار زفت

رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

باقی سخنان که متعلق این باب است در بیان جوع گفته خواهد شد مثنوی

در بیان زکوة وان بشرع بر چیزی چند معین لازم شود که با وجود شرایطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوتی واجبست کما قیل کل شیء له زکوة و زکوة الجمال الحسنه مثلی و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مال است برضای خدای تعالی و تقدس جل جلاله و زکوة معنی انفاق دل و روح است برای خدا و اشارت بدین دو قسم میفرماید مثنوی

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف

خود که یابد این چنین بازار را / که به یک گل می‌خری گلزار را

دانه را صد درخت آن عوض / حبه را امید هم صد کان عوض

کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید به دست

الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن

آن فتوت بخشش بی علت است / پاک بازی خارج هر ملت است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند لطف الهت پایمال

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبلهٔ اهل هوا
قبلهٔ طالب بود
قبلهٔ نا اهل
قبلهٔ مردان حق
قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ عارف بود نور وصال

اولش بهری که برقی از تحنث / مر یزید را بکر کوی یار جست
تا بیازید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فرّ و گفتار رجال
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درم‌ها پیش من نه ای جواد / دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست و آن کعبهٔ اوست و توجه بر آنجا دارد ولکلٍ وجهةٌ هو مولّیها و عاشق صادق روی جز بجناب دوست نیارد و از هر جا که بیند جز او نبیند فاینما تولّوا فثمّ وجه الله مثنوی

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبد البطون شد سفره‌ای

ایلت بر مقبل بنا نامد سیرها / کار بخت است این و نادر جلدی صبا
رفتم اندر خلوت و در چله زود / چون شهادت روزی جانم نبود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آورم / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ام این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون جنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوّک نفسک التی بین جنبیک

وقد اشار لنت بتوفيق و توفيت انچه بر وينها اشيا در عين خود
بى زيادت و نقصان و سر اين سخن انست كه انچه حق تعالى دانسته است
از احوال هر عينى در حالت ثبوت ان عين در غيب مطلق پس هر انچه
چنانچه مقتضاى ان عين باشد ظاهر شود بروى در زمان وجود عينى
وازينجا معلوم ميشود كه حكم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم
ثابته است و عين ثابته مقتضى انچه از منافع وى را حاصل كرده
وانچه از مضار بوى واصل كردد و گفته اند بيت

چون قوابل جهان بخود دركند | مستعدان از سؤال فرمودند
طلب فعل بنات و بد كردند | هر يكى حكم خود بخود كردند
كر كرا آتش دوند و كو كرا آب | خود طلب كرده اند ان در باب

وازين معانى روشن شد كه رد قضا محال است و رفع قدر خيال كه
لا رادّ لقضائه ولا معقب لحكمه پس چاره كار تسليم است
و رضا فان الله يفعل ما يشاء كما قيل مثنوى

اى مسلمان بايدت تسليم جست | زانكه مقصود از ل تسليم تست
با قضا پنجه مزن اى تند و تيز | تا قضا با تو نكيرد هم ستيز
مرده بايد بود پيش حكم حق | تا نيايد زخم از رب الفلق
غير ان قسمت كه رفت اندر ازل | روى ننمايد كسى را در عمل
چون قضا بيرون كند از چرخ سر | عاقلان كردند جمله كور و كر
ماهيان افتند از دريا برون | دام كيرد مرغ پران را زبون
چون قضا آيد شود دانش بخواب | مه سيه كردد بكيرد آفتاب

چون بامر حق بهشت و بستان شوم | ديده ميش انجا و خار اتش شدم
تو همه كار جهان را همچنين | كن قياس و چشم بكشا و ببين
از كه بكريزيم از خود اى محال | از كه روتابيم از حق اى محال
كر كشوده در ازان عالم پيچ پيچ | با قضاى اسمان هيچ اند هيچ
چون كريزد اين زمين از اسمان | چون كند او خويش را از وى نهان

مراد از اسمان اعيان ثابته است كه در مرتبه عالى اند و مراد از زمين
اثار ان اعيان كه موجودات عينى اند و ميتوان بجهت ان گفت كه ساكن
هنگام طلب ان قضا كه مقتضيات اعيان است بروى از ان بر طرف نتوان شد چنانكه فرمود مثنوى

هر چه ايد ز اسمان سوى زمين | نى مقر دارد نه چاره نه كمين
اى كه جزو اين زمينى سر مكش | چونكه بينى حكم يزدان در مكش
اى مكن اين تدبير خود را پيش دست | كر چه تدبير هم از تدبير اوست
چون فراموشت شود تدبير خويش | يابى ان بخت جوان از پير خويش
چون فراموشى خودى يادت كنند | بنده كشتى آنكه ازادت كنند

در بيان آنكه جمعى كه بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدايت حال دارند
بخلاف جمعى كه بدين نكته نرسيده اند از نهايت كار ترسيده اند چنانكه
گفته اند مصراع همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم مثنوى

كار ان دارد كه پيش انديش بود | بد كند ان كه نو خاست شده
كار عاقل ناست كو نه احوالست | چشم او بر كشتهاى اول است
انچه كندم كاشتند و انچه جو | چشم او انجاست روز و شب كرو
انچه ابليس نكشت شب جز ان نزاد | حيله ها و مكرها باد است باد

حکایت امیر که غلامش از مسجد بیرون نمی‌آمد و او منتظر ایستاده بود مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکو بسته استت از برون | می‌نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد ترا کایی درون | هم نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زاب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطل است

در بیان جبر و اختیار و جبر چها راست جبر جزوی
این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید
که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بر آن متفرع
ان النفس لاماره بالسوء و امر بی اختیار نباشد و اگرچه حقیقت آن

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت | میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش | میزند بر پشت دیگر بنده‌اش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیار است اختیار است اختیار
چون نه رنجور است آن ابر مسند | اختیاری هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست | خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست | تا بدانی سر که سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدانست اما میان فعلی
که با اختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد
وفی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه مولوی قدس سره میفرماید مثنوی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش | خود پشیمان نیست مرد مرتعش

جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نه بینی آن در و درگه مخسب
همین مخسب ای جبری بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته   بر که میخندی که پا را بسته

در بیان جبر بیقین و سالکانی که حواله افعال بذات حق کنند و این هم
مرتبه توحید افعال باشد بیت وکل الذی شاهدته فعل واحد
بمفرده لکن بحجب الاکنة و از این زیادت جبر مخلوق و بالای آن جبر
کلیست چنانچه اما فی بیان رفت و این جبریست که اشارت بدان آن
عارف کامل گوید حضرت صاحب گلشن میگوید بیت هر آنکس را که مذهب
غیر جبر است نبی فرمود کو مانند گبر است و بعض ایشان گرچه بظاهر
جبر نماید اما بمعنی نه چنانست در افعال گوینده و شنونده بگیر
و زبان و گوش الخ پیش نیست چنانچه در مقام قرب که از آن گفته خواهد
شد نظم لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد مثنوی

این معیت با حق است و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است   قطره ها اندر صدفها گوهر است

و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست که بی تعلم و تکلف حاصل
گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که از نزدیک پروردگار است
بی واسطه مخلوق قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بعض این
علوم ایمانی خواهد رفت بدانکه علم جوهر نفیسی عزیز و دانش نقد نفیس است
و بیان شرف علم در حق و حضر نیا بود اوان تحصیل مقاصد است پس به
برکت او مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بطرف نهاد البته
علم باید که مدد آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست
مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار خردمندان نیست شعر فان المال
یفنی عن قریب و ان العلم باق لا یزال و حضرت مولوی معنوی میفرماید مثنوی

خاتم ملک سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریا بیست بی حد و کنار   طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او   او نگردد سیر خود را جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان   اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها   طالب العلم و تدبیراتها

لفظ حدیث آنست که منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال
مضمون حدیث آنست که دو کس سیر نشوند طالب مال
و طلب کننده علم و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دینی است
چرا که علم دینی هم دینی باشد بر آن تقدیر این قسمت درست نبود
چه قسمین می باید که مباین یکدیگر باشد کما تقرر فی موضعه مثنوی
پس درین قسمت چو بیکار نظر   غیر دنیا باشد این علم ای پدر

سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای — زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم زان کش صد هزار آثار هست — کمترین آثار او عمر بقاست

در حقیقت ناکسانی که علوم رسمی را سرمایه جاه و منصب سازند و در آن حال از غایت بدگوهری لوای عجب و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند مثنوی

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست راه‌زن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران — فتنه آمد در کف بدگوهران

واستان از دست دیوانه سلاح — تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند — دست او را ورنه آرد صد گزند

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت نیافت — مار شر از سوی سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه ناکس اهل حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوایی خود او شدست

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید و در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود — لاجرم منصور بر داری بود

مشغول شود یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله علمای ربانی باشد که

اَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ مثنوی

ای دلی که جمله را کردی تو گرم — گرم کن خود را و از خود شرم دار

ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت شد دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای

آنچه گفتی سالها با فهم و هوش — زان نصیحت خود تغافل تا بنوش

از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر گوش خود بکش

جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نور روی

علم اندر نور چون پرورده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گویی باشد آن هم نورناک — کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

تا یکی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد این واقعه

تا که گفتار از فعال تو بود — سیر تو با پر فعال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و در هباست

گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بیان کن ذوالفقار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار

خاینان راه را کردی دلیر — از همه لرزان‌تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی — پشه را تو در هوا رگ میزنی

دربیان آنکه درد دلشان سازد که دل را ابر انقباض معلوم رسمی اختیار کردند زیرا که غبار فکرها کون صفای نفس مطمئنه را بر قرار میگذارد هر چنانکه مثلا بکدورت آینه نقش کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغ و نقصانی بماند پس آینه از اول نقش بهتر

یا أیتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة مثنوی

نفی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان
تا کشای عقدهٔ اشکال را | برگشائی در خیال این قال را
عقده را بکشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در کشاد عقدها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بکشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این دم کن اگر آدم دمی
انجه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم ورایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض انشا کنیر | حد خود را دان که نبود زان گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر | باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی | از دلایل باز بر عکسش صفی

هر که در خلوت ببینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه | باشدش ز اخبار و دانش تاسه
گر بخوانی صد صحف بی سکته | بی عمل یادت نماند نکته
ور کنی خلقت نخوانی یک کتیب | علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیبیان کف موسی ضوفشان | کان فزون آمد ز ماه آسمان

وز اینجا معلوم میشود که چون استعداد غفاری از سرچشمهٔ حیات ابدالیست لاجرم از مدد چشمهای آب نایاینده مستغنیست یعنی عالم تا بانی هر چه یابد از درون یابد نه از برون و یکقطره آب که در درون خانه باشد به از جویی که بیرون بود زیرا که در وقت [illegible] نماز انچه برگ بیرونست [illegible] الودایع مثنوی

حبذا کاریز اصل چیزها | فارغت سازد از آن کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سخا | زاحتیاج چشمها کردی غنا
قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد پر فزون
چونکه دشمن گرد آن قلعه کند | تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند از نهیب | تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون | به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزه دانسته زان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل داشت در مضمون جیب

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند مثنوی

عاشقان را شد مدرس نام دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

ذکر بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیده‌اند و بمقصد حقیقی خود واصل گشته‌اند و ایشان که بمنزل پیوسته‌اند از منازل باز رسته‌اند و هر آینه امر ایشان را از آن منزل و علامات آن یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبرست و خبر غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر مثنوی

حاصل اند و وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن معشوق آن را که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول بالمعلوم مذموم و قبیح مثنوی

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست

هرکه او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

یَفْرِقُ بَیْنَ الْحَقِّ وَالْبَاطِلِ و این را بسبب این خاصیت عقل فرقانی گویند
بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی
را الجامع عقل قرآنی خوانند و دیگر عقلیست که آنرا عقل معاد نیز خوانند
و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر
ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافیست و دیگر عقلیست
منسوب بوهم و آنرا عقل معیشی خوانند و در اثنای ابیات بکنند در بیان
هر یک بیان توان یافت بالله تعالی و نعم الحمد و منه التوفیق مثنوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و دلها بیگمان عرشی اند | بی حجاب از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
جنس ما نا جنس جزو ذاتی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق زشت و نغز از عقل آورید | نه ز چشمی کو سیه گفت و سپید
آفت مرغ است چشم کام بین | مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود | وین پر بو حرص و خیالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هر احمق که هست | او عدوی ماست و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم

لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی | که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر | از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل
مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد مثنوی

مر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را ناکام کرد
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن | زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست | آن نه عقلست آنکه مار و کژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مکن | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی | پای خود بر اوج گردونها نهی

وا فزوده که را عشق فدا کردن و بدو مباهات نا نمودن و رحالة مت

از باده این عقل برابستن و بسر منزل حیرت کشیدن مثنوی

تو تصور میکنی کین عقل تنگ / دارد از کلال و معنی بود ننگ

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آنرا فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / داند او آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

می شد این عقلها از اعتقاد / در رمعا کی حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا زخیر ببار یابی ای بشر

چون بنازی عقل در عشق تنگ / عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها درباختند / بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدمه شد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفه عقل در بارگاه عشق چون هدیه بلقیس است

بحضرت سلیمان علیه السلام مثنوی

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

گرچه ما از بن با امیدی در کویم / چون صلا زد دست اندازان ویم

نیستیم امیدوار از هیچ سو / آن کرم میگویدم لا تقنطوا

مجرما بنگر کرمهای خدا / که ترا میخواند آنسو که بیا

پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

بر امید عفو بگذاشت گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی باکی کند

غفلت و کفران که ما مجرمان / از دو نور عفو تست ای ذوالامان

عفوهای جمله عالم ذره / پیش عفوت ای ز تو هر بهره

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مستی ای مگس تو باده

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چون نگردد بر بحر عسل یا نعم

از تقاضای تو میخوارد کسرکم / ای برده من به پیش از کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوانست دردد

مرده ما شان زعشق زنده اند / دل زجان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری مکرم حضرت باری جانب تمنا

ورجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبه عنایت ازلی و سابقه رحمت لم یزلی

نبودی کشتگان بارگاه البعثه امیدواری هرگز روی نمودی مثنوی

در خلیت آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

خود تو بشنیدی خبرها را بحلم | ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فضل خویش | اندرای خیر و شر و کفر و کیش
بودم امیدی بمحض لطف تو | زان کرمهایی که باشد بیغ تو
رو به پس کردم بامید کرم | سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم داده از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد بنده از جرم و خطا | بحر بخشایش برآید در عطا
کای ملایک بازاریدش بما | که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه خط برزنم
آتشی خوش برفروزم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم | خار را گلزار روحانی کنم
ایمنانرا من بترسانم بعلم | خایفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم | هرکسی را شربتی درخور دهم

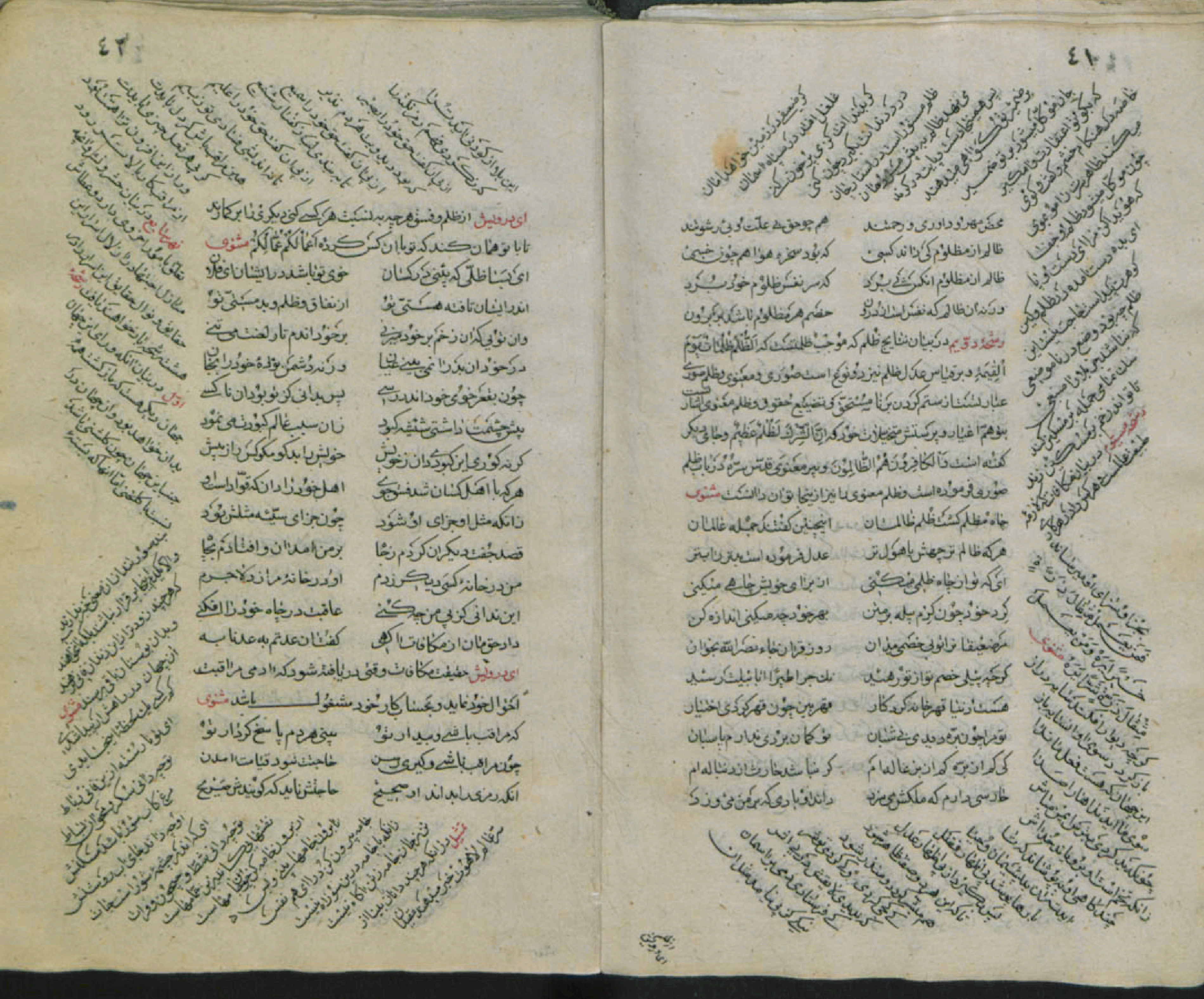
رشحهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا ایمن نباید بخوف تا مؤدی بامن نشود فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا و لا تحزنوا بی‌حظ خواهد بود چه این خطاب کسی راست باید که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمه الله گفته است که خوف مذکر است و رجا مؤنث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان ازیشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لا تخافوا مر خایفانراست بحکم این حدیث که من تواضع لله رفعه الله مثنوی

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون شکم شد مستحق

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده شود
عارفست او باز رست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
باد دیگر چون ظهوری می‌کند | آن امید خوش نیز انعام در رسد
باد دیگر چون درآید سوی فن | آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان عدالت و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی این نهر بر سه رشحه منقسم است رشحهٔ اول در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است کما قال بالعدل قامت السموات و الارض و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عالمه بعدل و تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کار کند و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نفس هر کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب ولایات قدس سره گفته است که اول درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات او بر عدل مطلق قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شیء در موضع و نزد صوفیه اشارتست بآنکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کار کرد فرمایند و جان عیسی وش را کار بر نفس خر طبع تسلط ندهند چنانکه فرموده اند بیت حکیم عقل که استاد کارگاه است | دوا مداد که در کار کل شود گرکش مثنوی

عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموضعش



[illegible]

مضمونها سوخت بواسطهٔ نادانی و نابینایی ... نماید ... مثنوی

گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها	بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا	آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجبهای آن	تو درین ظلمت چه ای در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا	در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی	زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور	زانکه تصویری ندارد چشم کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان	زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ	هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت	کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی	از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند	عرصه‌ای دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ	نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مراد اوست که روز بازار حشر پیدا شود تا کار او بنماید مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست	عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سودائیست	روز عرضش نوبت رسوائیست

[illegible]

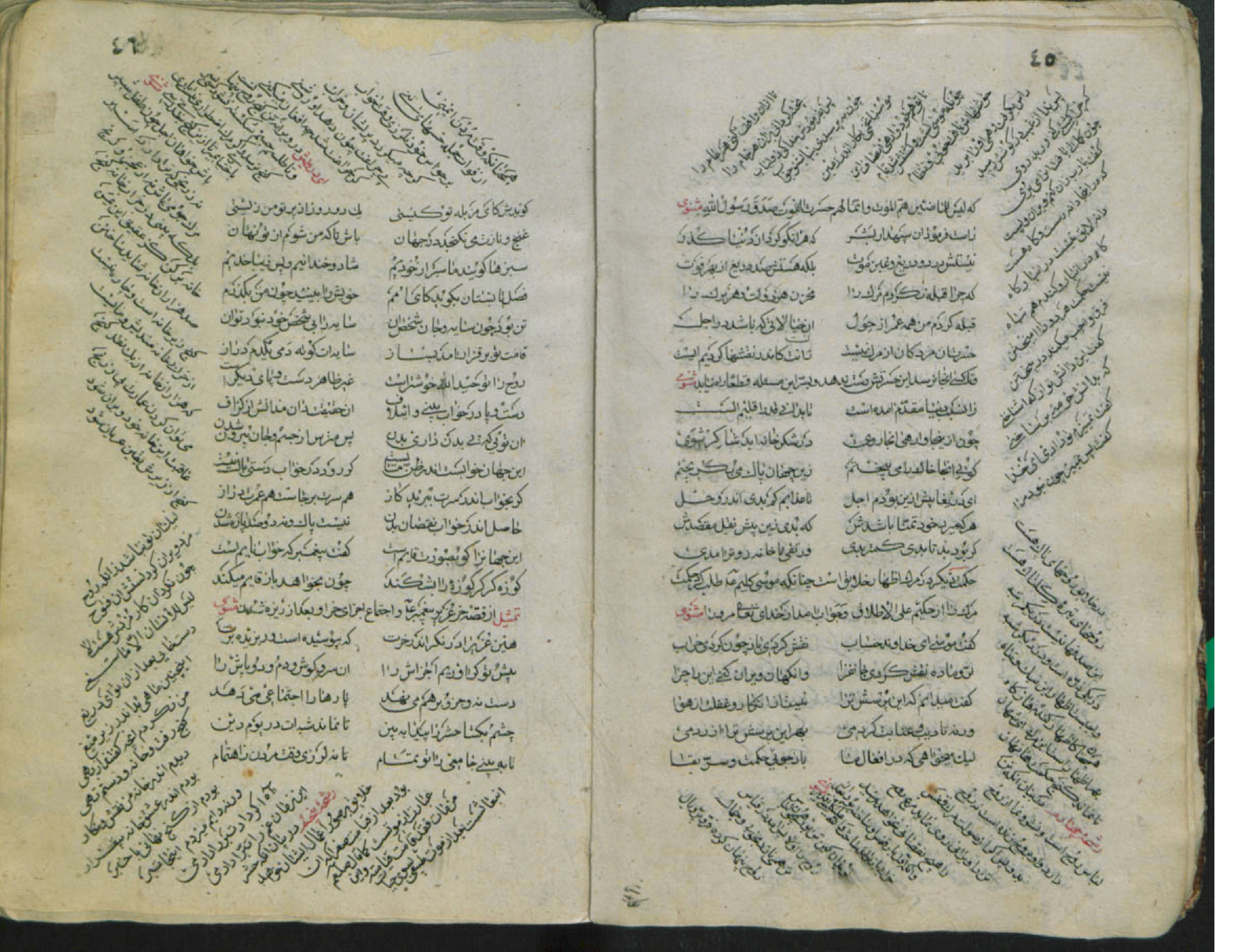
[illegible]

گفت لقمان سیدا پیش خدا	بندهٔ خاین نباشد مجتبی
امتحان کن جمله ما را ای کریم	سیرمان گردان تو زآب حمیم
بعد از آن ما را بصحرائی بران	تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را	صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها	میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان در عنا	آب میآورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف	میبرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها	بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت	جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند	پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ	مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیوم در بیان آنکه در مراتب حکمت بسیار است و لیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی ننماید از جمله حکمتها یکی آنست که تا طال انکس روی بترقی نهد جماد بود وجود تا در هر مرتبه هر تبدیلی که بمثابهٔ فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرتبه نیز تبدیلی دیگر است هر آینه ترقی خواهد یافت مثنوی

تو از آن روزی که در هست آمدی	آتشی یا بادی یا خاکی بدی

[illegible]



که لیس للاموات هم الموت وانما همّ حسرة الفوت صدق رسول الله مثنوی

زانست فرعون آن سه هزار بشر / که همی کردند زاری کدر
نیستشان درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستشان صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردیم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردیم از همه عمر از حول / ان خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

فلک انجا نرسد این حسرتش ... این مسئله قطعا ... مثنوی

زانک بی‌ما مقدم آمده است / تا ابد اندر همه اقلیم است
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
کو بدی آنجا خالدا بی‌غم / زین جهان پاک می‌کرد نجم
ای بسا نقاش این بود دم اجل / تا خدایم کر نبری اندر وحل
هر که بیند خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی یا خانه زودتر آمدی

حکمت نظر کردن در اسرار حقها ... چنانکه موسی کلیم علیه السلام طلب کرد حکمت مرگ را از حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از خدای تعالی مر وی را مثنوی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

کو بدیش کای مرتبه تو کیشی / یک رسید از بهر تو من زیستی
شیخ وا رست و بی نکشید در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سر ما گوئید ما سر از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل ما ایشان بگو بد کای امم / خویش را بینید چون من بکنم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آمد ببند از / سایه‌ات کوته دمی یک دم دراز
شیخ را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و صد دو صد پاره شدن
این جهان را گو بصورت قایم است / گفت پیغمبر که خواب نایم است
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصه جرجیس پیغمبر ع و اجتماع اجزای جرجیس بعد از ریزه شدن مثنوی

همچنین جرجیس را در نکر الله حرمت / که بپوشیده است در بریده بر
پیش تو گر افکنیم اجزاش را / این سر و گوش و دم و دو پاش را
دست حق جرجیس او هم مینهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهات در یوم دین
تا ببینی خامی را تو تمام / تا نه لرزی وقت مردن زاهتمام

در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت لقوله صلی الله علیه کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا موید این خطابست یعنی هر قومی که بکار زندگانی همان برآید و همان بر وجها آنکه گفته اند بیت خوی تو صفتی که در عالم حشر بر صورت صفتی اهلی و حشر بر صورت و فرو مثنوی

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور / این صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست

حکم آن خو راست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

پیشهای خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آید بهرها

خاک را در گور او اگره بین / زیر خاک آن دانهارا زنده بین

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان

در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده است این زمین رسوا شود

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده است و عین است آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاک پریشان کردنست

وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی ابتری ناید بکار / تا نباشی در دروی تو شرمسار

روز حشر این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین جسم را خاک اکند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند

زنده دل گشاده باشد چون مرغی که نظر بر آشیانهٔ خود افکند و قفس را از ظهر مانع پیش خواهد که از آن بگسلد و بپرد و در بال آنجا بپرد مثنوی

صورتی را کو بر او مرگ کنیم / نقش کو آید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان

جهودان میگفتند که ما دوستان خدائیم و بهشت خاصه ماست نظر آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر در این سخن راست گوئید مثنوی

سینه را ناورد تن برهنه پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

انکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

در معنی این حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه مثنوی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی

پیش رومی اینه خوش رنگی است / پیش زنگی اینه هم زنگی است

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار / ان ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال رضی الله عنه که با نشاط تمام وفات میکرد [illegible] واورا از وفات تهنیت مثنوی

همچو آن عاشق کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب آن گلستان

گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش یزدان دعا شد مستجاب / والله اعلم بالصواب

این چنین خوابی ببین خوش بود / مر ترا نامرده بجنت در رود

خلق گویند مرد مسکین آن فلان / تو همی گوئی که زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم ار تن را در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن

می زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

این کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات اغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روح ها دانی یقین

هر کرا او [illegible] خود از تن است / جان ز خفت چشم [illegible]

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحه هفتم در بیان مراد از اختیاری در این دار الفنا [illegible] که [illegible] از انبعاث عباد بموت ارادی بسوی حیات قدسیه چنانکه گفته اند شعر

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

مت بالارادة تحیی بالطبیعة وحکیم الحق [illegible] فلکه او من کان میتا فاحییناه عبارت از این است و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین است

خالق ذی نکته هیات خاکی نماند | غم فرج شد خار غمناکی نماند
همین زنجیر معلوم کرد دائر ز بعث | بعث را چون کردن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه | کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم | از کجا جوییم سیم از ترک سیم
از کجا جوییم هست از ترک هست | از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو دانی کرد یا نعم المعین | دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید | ذات هستی را همه معدوم دید

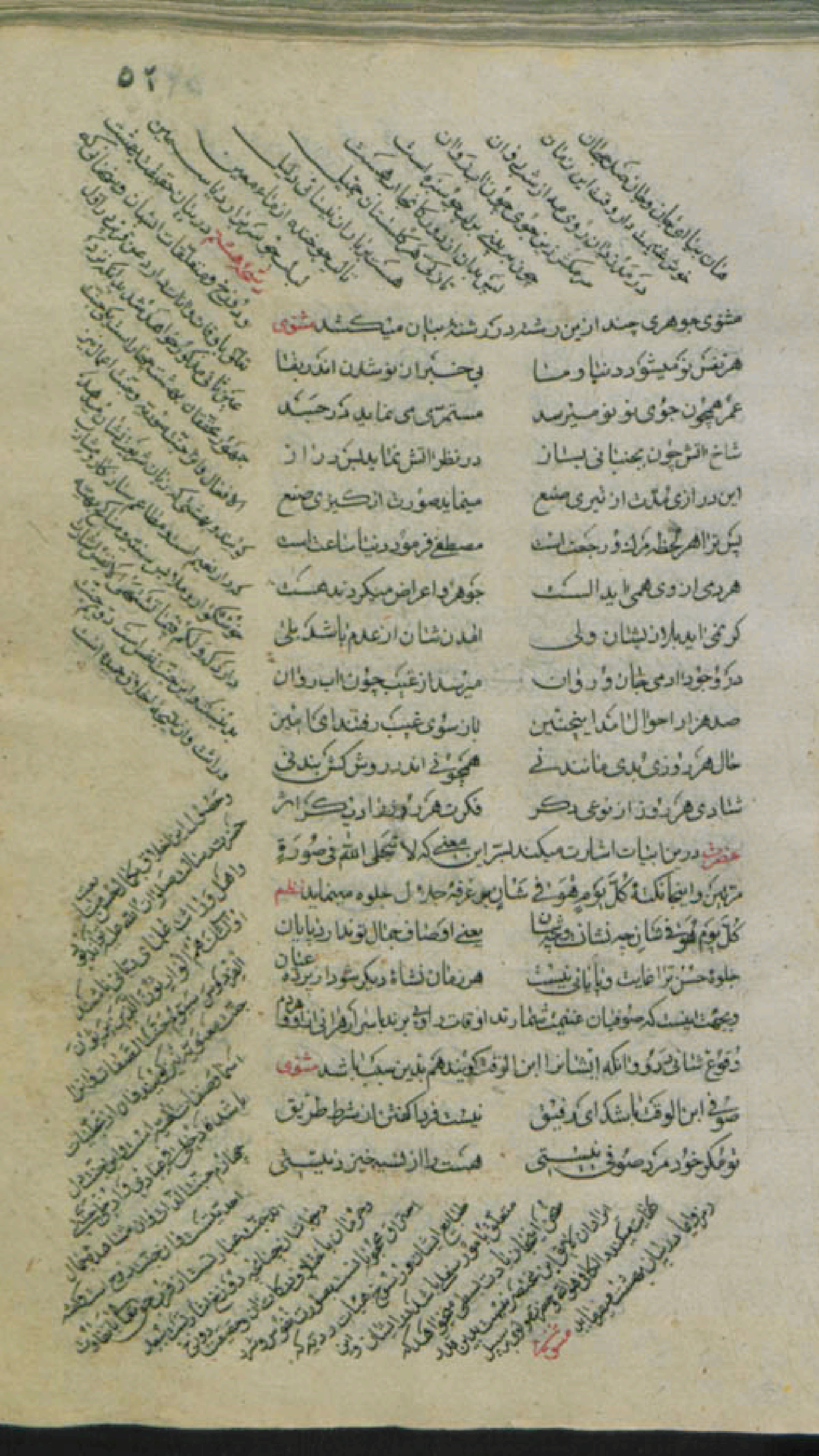
دربیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا که هر آنی و بار نمود تحقیق آن مثنوی

گردد و دیده مبدل او نو شود | این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند

این مسئله مرتبه محجوب اهل علم نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای
این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاکبر در فص
شعیبی از فصوص الحکم میآورد که حاصل آنست که عالم از اعیان است از اعراض
مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و در این سخن صاحب گلشن میفرماید

بیت من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکات وجودیم از این

نکته باز توان یافت و آن اعراض که در انسانی مع الانفاس و الآنات متبدل
متجدد میگردد و هر آنی بعدم میرود و در همان آن مثل آن موجود میآید
در این صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که در حکما اصل مسلم هست
متمهد میباید و اکثر اهل عالم از این رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی



مثنوی جوهری چند از این رشته در رشته بیان میکشد مثنوی

هر نفس نو میشود دنیا و ما | بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش را چو جنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | مینماید سرعت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض میگردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان | میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماند نه | همچو جوی اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت در مثنویات اشارت میکند بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة
مرتین و لا یتجلی لاثنین کل یوم هو فی شأن یعنی هر روز جلوه میفرماید نظم

کل یوم هو فی شان زچه نشان و چه نشان | یعنی اوصاف جمال تو ندارد پایان
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست | هر زمان نشأه دیگر شود از پرده عیان

و بجهت اینست که صوفیان غنیمت شمارند اوقات را و اوقات بر ندامت از هر آنی در نقد
وقوع شان صرف کنند و آنکه ایشان را ابن الوقت گویند هم بدین سبب باشد مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | هست را از نسیه خیزد نیستی

خوش همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون تن در و دیوار با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

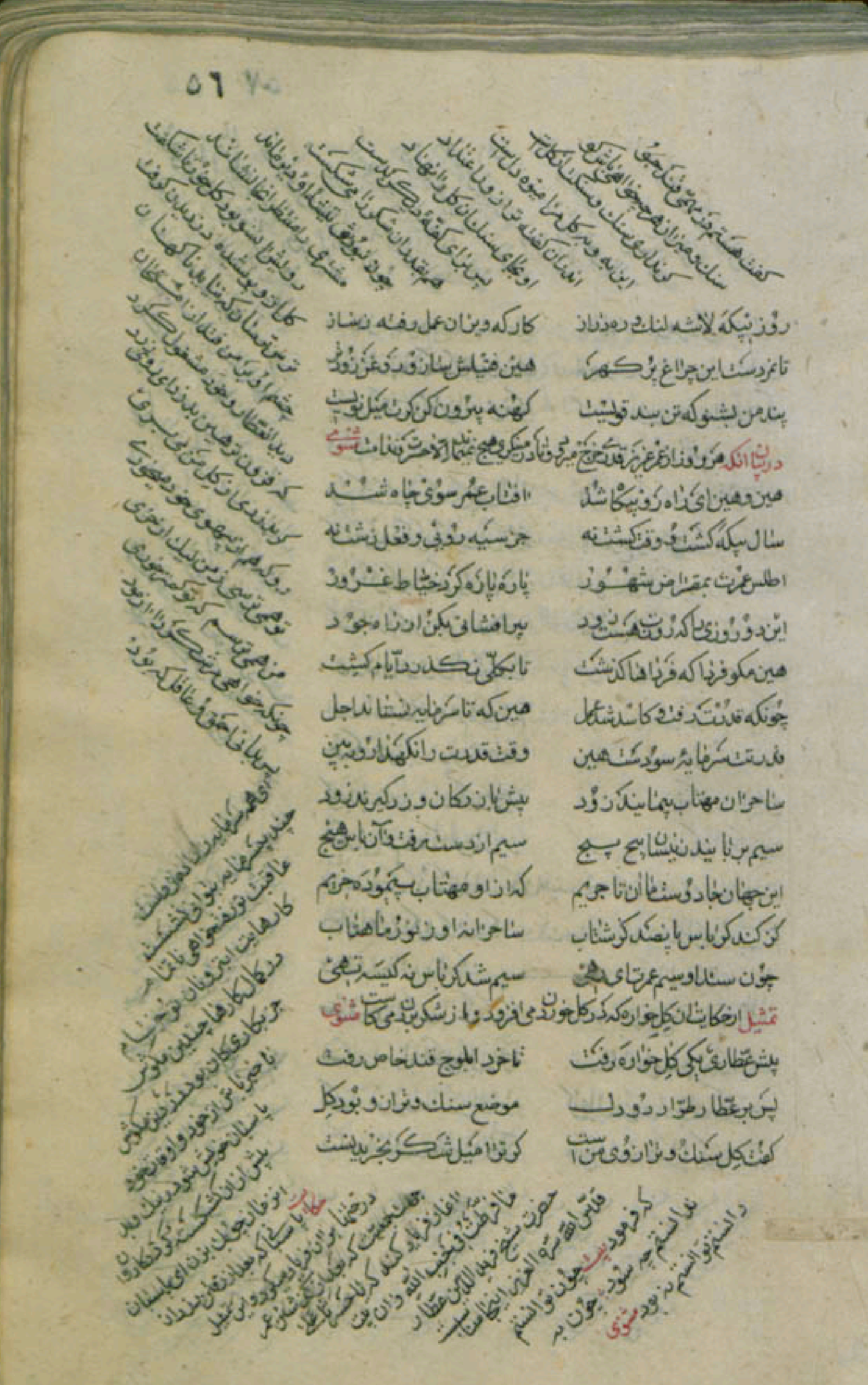
در بیان آن تصویر قصور بهشت و نعیم آن ... کما علم من علمه وفهمه من فهمه مثنوی

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوتها چرب و شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این زهر کین
باز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
تا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر
تا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شور و خراب
شوره‌ات را سبزه پیدا شود / خاردارت جنت المأوی شود

آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون به فرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوی روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین احوال و اعمال دوزخیان صورتهای افعال ناشایست و خصال ایشان با ایشان خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر و دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش این / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش



و بیدار اوله خواب غفلتدن و غنیمت شمره اول اوقاتی که انده نفحات الهی وار

بونده بیان تا بسلامت دوشنلی اشتلوب ندن دل اوقاته که الا فتعرضوا لها مثنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را	در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا می خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن	می رسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهای که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا	می کشد تا خلد و تا کوثر ترا
ان بود یعنی کزان بو نیز بس بود	بوی آن بو نیست کو ز بی بود

تمثیل کردن تن مهمانخانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون برود دیگر بازنیاید بلکه اینده جمع نیکو با چنانچه دو شهر نقلدانیست واین زمان چند نکته دیکرخواهی دانست مثنوی

هست مهمانخانه این تن ای جوان	هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز	آید اندر سینه ات ای صاحب تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان	زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر کی سینه در آید نو بنو	خند خندان پیش او تو باز رو

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی کیی ای مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید

گفت اندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بیدریغ

ان زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان

ان زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلانیم نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که وابستهٔ وقت وحال باشند اما جماعت دیگر هستند که از وقت وحال بالاترند کار ایشان وقت وحال در تحت اختیار ایشان مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغ است از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرند اهل مقام اندر میان

انکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / فارغ از اوقات و با یکسو ز حال

رشحهٔ دویم در بیان توبه که باب الابوابست یعنی اول مراتب قرب حق تعالی و بعضی باب الابواب بلفظه را گویند یعنی بیماری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت اما قول اول اصح است توبه در بدایت حال رجوع است از معاصی و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوام است و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاص است بزرگی در این باب گفته بیت عام را توبه زکار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود اما توبهٔ عوام مبنی بر سه فصل است اول پشیمانی از فعلی که گذشته از ما فی الماضی شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خور این نوع تائبانست مثنوی

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

از پی آن بود کادم در گناه / خوش فرو رفت و امکد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را / برد با اشکها استغفار را

ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جان دار آن بدیدار پیش و پس

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال	کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
توبه کن و ز خورده استفراغ کن	ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیله‌های تیره اندر داوری	پیش بینایان چرا می آوری
هر چه اندر دل داری از مکر و رموز	پیش ما رسوا است و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا از حد همی بیرون بری

حکایت در بیان آنکه اگر حضرت کریم گناهان بنده را ستر کرد و آدمی تصور کند که حضرت او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه الحجاب از توبه او است کما علی کره غیر است که لی نا فعل این خیال غافل مشتاق گمان اینکه بلطفش بیان کرد بتد بیان مثنوی

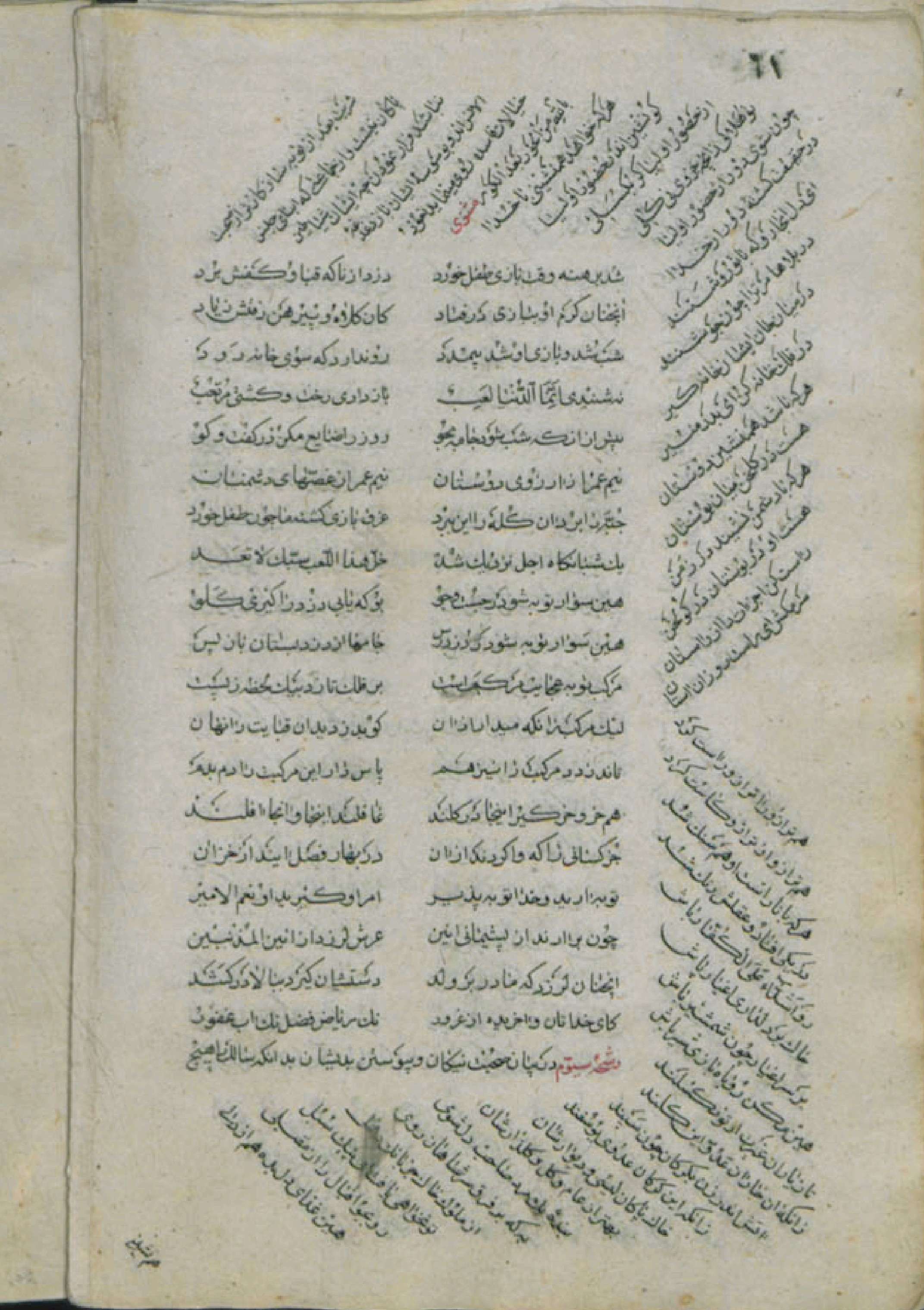
آن یکی میگفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر	در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زانکه تو بر توست این دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود	آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود	بعد ازین بر وی که بیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ	که بود بارش گران اندر ره سنگ
بشنود دار عقب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست	دیو یک تف کرد و توبه اش شکست
توبه می آرند هم پروانه وار	باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را	نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت	بار چون طفلان نگاه و دل بریخت
بار دیگر بر گمان طمع خود	خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم و اپس جهست	باز کردش حرص دل ناسی و مست
بار از یادش برفت و توبه و ابتهال	اوهن الرحمن کیدا الکاذبین
چون نماند در تتم صد نقب کا شد	حق بر او نسیان او بگماشد
گرچه بر آتش زند دل می نزند	آن ستاره آتش با کف چو کی کشد

حکایت حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است تا آن بخبر بود است لطف لطف مثنوی

نرمک بشنید دزد شب چقمقه	بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست	چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را	تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفتا این سوخته نمناک بود	می مرد استاره از تری زود
خواجه می پنداشت کز خود می مرد	این نمی دید او که دزدش میکشد
بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش	می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش	دیدهٔ کافر نبیند از عمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه



شد برهنه وقت بازی طفل خورد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نشنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمرا ز آرزوی دوستان / نیم عمرا از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این برد / غرق بازی گشته ما چون طفل خورد
بک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در رخت جو / تو که یابی دزد را گیری گلو
هین سوار توبه شو دزد گو / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم
هم جزو جز کیرا انجا در کلند / تا فلکها انجا و انجا افکنند
جز که تا لی تا که وا کردند از آن / در بهار فضل آید از خزان
توبه آرید و خدا توبه پذیر / امر او گیرید او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خدا نان واخریده از غرور / نک ریاض فضل نک رب غفور

قصه سیوم در بیان صحبت نیکان و پوشیدن بدیشان بدانکه ...

هم نشینی مقبلان خود کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را روبها سوی کل است / بلبلان را عشق بازی با گل است
ای خوشا روزی که خویش شد الیف / وی چو گل رونق که خویش شد حریف
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع برگ گشت
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی شان انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
فرح جواهران بصحبت قائم است / تا نباشد کاری این بد دست

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جزو خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت محبت و میل دو کس جنسیت باهم و زین نشئه مثنوی

گفت جالینوس با اصحاب خود / که مرا تا آن فلان دارو دهند

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من کشید

گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان بهین / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و رو در این معنی ز یاران

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

تا از آنجاها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون کهرباست

آنکه عقلش غالب است و بی ز شک / عقل جنسش آمد و خلقت با ملک

و آنکه نفسش غالب آمد بر عدو / نفس جنس اسفل آمد پیش او

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان از جنس فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا

کو بهامان ما بلی هامان شنی / ورد موسی ما بلی سبحانی

ور بپرد و ما بلی انگیخته / نفس و عقل هر دو ان آمیخته

هر دو قد جنگند فان و فیما بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورت است بلکه بمعنیست در تجانس که یکی با دیگری میکشد مثنوی

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه دلبر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبد الغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آنکه میان قوم آمد خبری نداشت از صحبت پریان ز حکم جنسیت و فیه الاشارة اللطیفة مثنوی

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

گر سیاه است او هم آهنگ تست | تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
هم زبانی خویشی و پیوندی است | مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است | همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد | دل ز هر علمی صفایی می‌برد
از لقای هر کسی چیزی خوری | وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین | لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها | میوه‌ها و سبزه‌ها و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی | دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | میفزاید خوبی و احسان ما
هرچه با خود میکشی از خبث و شت | وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب جوی ار کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون ما الله را
از پرتو صحبت عارفان شمع دل افروخته شد روی بما طلب او کرد
طلب خود موصل است بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد مثنوی

این طلبکاری مبارک جنبشی است | این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | میزند نعره که می‌آید فلاح
هرگز این یعنی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگران را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لافد لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند
چون گشاد افتد در ویرانه گنج | عاقبت باید دران ویرانه کنج
کنج همچو مفلسان منه بر نیاب | تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه کنجی در خانه با تهما و بازیافت ان موقوفست بطلب فان کنج اکرچه
دیگر نشان دهند لکن جز در خانهٔ خود نمی باید جست که انچه جویی از خود یابی مثنوی

بود یک میراثی مال و عقار | جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان نیافت | کز بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها | ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا ربی و یا ربی اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید | که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست | شد عنایت مستجاب او بجاست

دیده‌ام خود را بخواب این خواب من / که بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بسی خوابی بدیدی بی ملال

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدائی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عشق می‌باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب را هم نیاید شوی

نیست این کار کجا کیش هست کار / که بجوید کل نکرد و کرد خار

سخت خاکی باید این فن را بجو / تو که داری جان سخت این را مجو

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

سود عقل امروز و فردا پیش نیست / سود عشق است آنکه پایانیش نیست

سودها کی بایدت بگذار کام / جست و جوی تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

موسی آخر داد وصف دم / کو ترا بر آسمان بود شست بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

گفت شیطان که ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند

گر بدی با او برای درگه کار / باز اندیشی بکیار و دوبار

آنکه را خواهند او خواهان بود / وانکه را جویند او جویان بود

تشنه می‌نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما

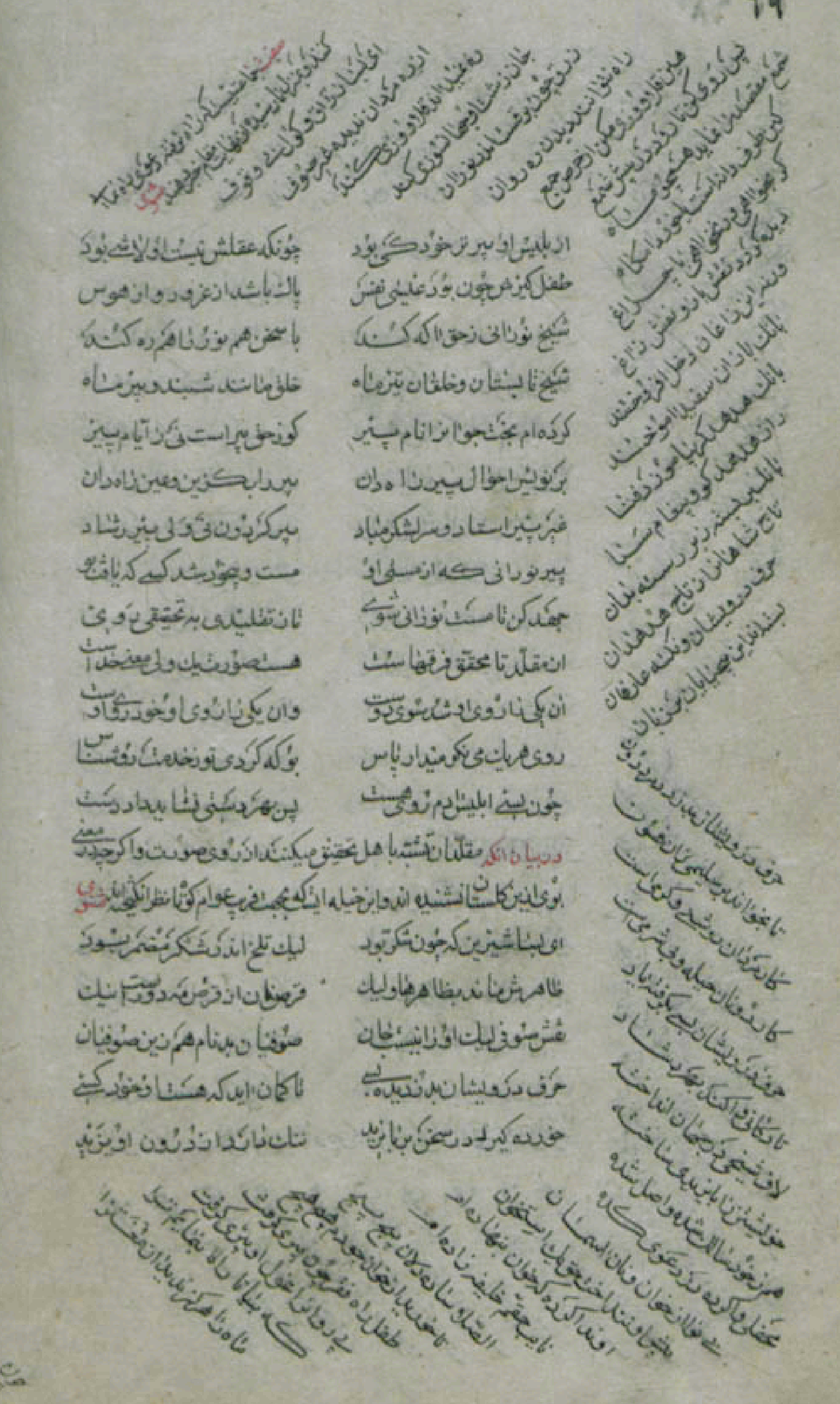
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

[illegible] در بیان توسل بدلیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا



از بلیس او بیشتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرم هم چون بود غافل ز نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

شیخ نورانی ز حق آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

شیخ تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نی ز ایام پیر

بر تو نیز احوال پیر زاده‌ان / پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

پیر نورانی که از سلطان او / مست و بی‌خود شد که یا او کو

جهد کن تا مست نورانی شوی / تا ز تقلیدی به تحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت لیک در معنی جداست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه با اهل تحقیق میکنند از روی صورت و اگرچه در معنی بوی ایشان نشنیده‌اند و از این خیال آنکه مجهب فریب عوام کنند تا نظر آنکه

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک تلخ اندر شکر مضمر بود

ظاهر شرینا بد بظاهرها ولیک / فرقها زان در ضمیر تو نیک

نقش صوفی لیک او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

چون نمائی چون ندیدستی بصر / عکس مه در آب هم ای خام عمر

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

چونکه ابلیس خبیث آن رجیل / کو شود زان پس فسون قال و قیل

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب

عالم خاموش آید پیش پست / وای آنکه اندرون انسیش نیست

ای بسا شوخان ز اندک احتراق / از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام / دم همی‌دم بر ابلهان که عیسی‌ام

صورتی بشنیده گشته ترجمان / بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از او تلقین تواند گرفتن آینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آینه بیند و از آن سبب تعلیم شود هم چنین حق تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه استاده نهان / حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست که در آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بی‌خبر از صاحب علم لدن

از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خویش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بی‌خبر

همچنان در آینهٔ جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا

از برای مشتری در وصف ماه | صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویشتن را ایشان دکان چند وزان | در فریب افکندنا ان احمقان

حال طایفه که ... [illegible] ... باشند مثنوی

آن شغالی رفت اندر خم رنگ | اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده | که منم طاووس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده | این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آورده بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست | باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت | بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام | لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع | همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری | گفت طاووس نر چون مشتری

ور سوی شهر است دم دولیش بده | خاک ران دم باش از دولیش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند | عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ ناواصل شده | دست در تقلید و حجت در زده
شهر کن تو خاک هر یک بنده را | هم ببوز دم بسان دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد | خضر وار از چشمه حیوان خورد
جان رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ آینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه ثنا نمودن اگرچه نمایش ندارد اما چون محل عجز به بیان شد سیر وی کرده دو زد تمام عیار خود چون ای محان است تا جوهر اصلی عرض کند مصراع چو هستی دارم و صاحب نظری میجوی مثنوی

صد هزاران امتحانست ای پدر | هر که گوید که منم سرهنگ در
گر نداند عام او را ز امتحان | پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی | هر مخنث در وغا رستم شدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت | آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل | زیر چادر رفت خورشید از خجل
همین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و نما

دوبینان انکار اولیا را چشم نباید دید بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند کلام حق را حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حال انبیا و اولیا و خواص خدا را بر حال خود قیاس کردند که یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق و ازین معنی ... مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتها

هر دو چون زنبور خوردند از محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو چون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

اندرین ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

دوربینان را چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است این دیده هست

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان خرقه‌پوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

اندرین دم ماهیان پرفن شدند / مادها از حرص ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

لیک محال از تاب ایشان حال شد / نحس انجار نیکو فال شد

هر چه میخواهند دایم میکنند / در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چتر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بیگرهان

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم اینند تا وقت جود / پیششان صد گنج یک حبه نمود

هر کرا از جود خود بنواختند / گر گدا بود او شه آش ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمت است / تا کرا آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم این کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

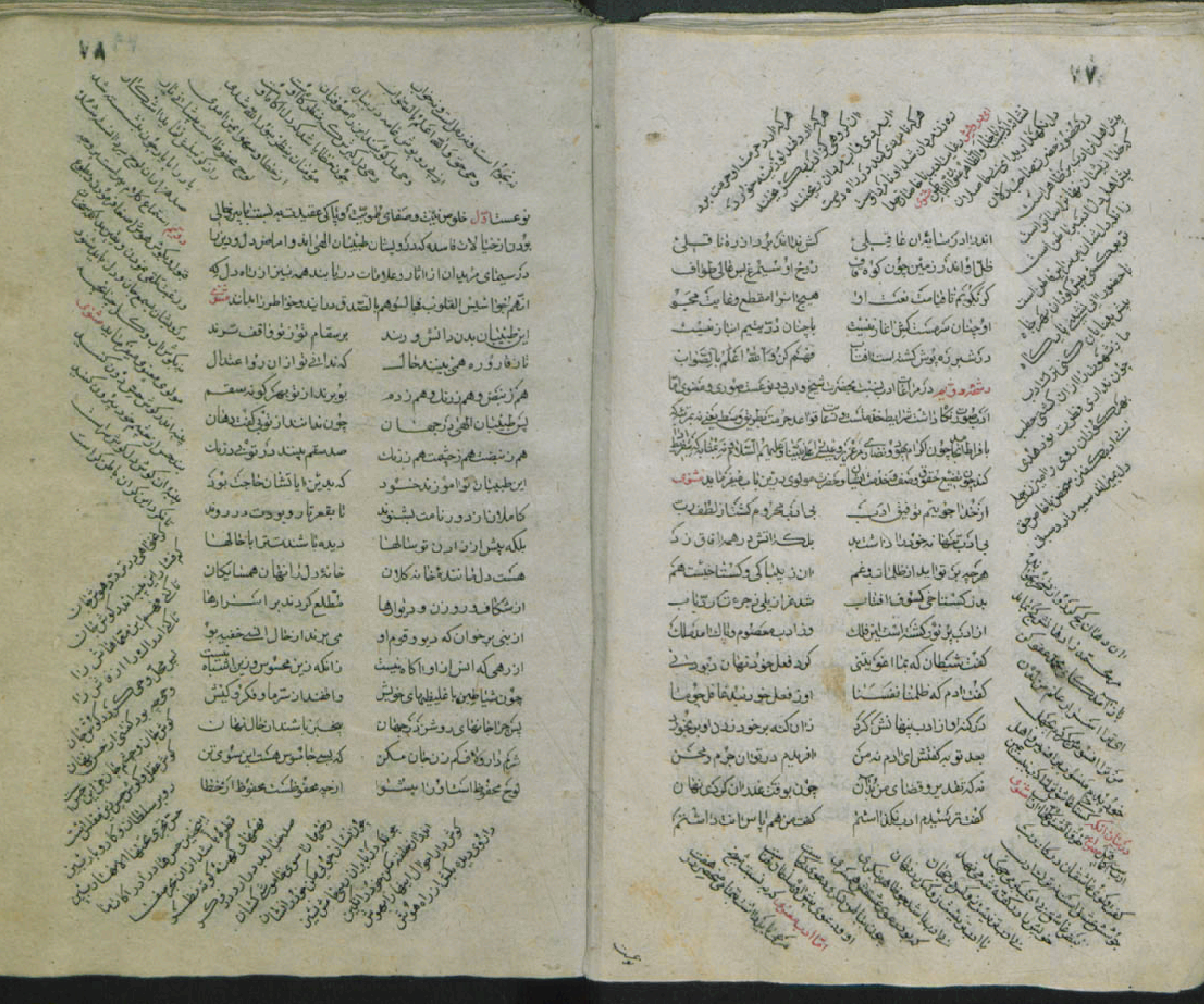
ایضاً چون دانستی که اولیا چنانند که تخصیص خاص خلقت ایشان نظر عقل ...

فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق میبرد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی / جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیا زمان بود و او را کامل الاخصا بخوانند یعنی خلیفة الله باشد

جزو جزوش را تو بشمر هم چنین / این درون وقت و آن بیرون ز حین
این که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی آن دولتین / هست یک نعتش امام قبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و ایمان نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پریده از چه بر ایوان جاه
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پردهاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلاء سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنی عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی به بسطی تمام در کتب این سلسلة الاصطفا مسطور شده اگر بر نو مطالعه مترقی شود ممکن که معرفت کامل درین باب حاصل کند و اینجا مختصر کرده شد که چون حالا قطب اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان را نسبتی باید کرد تا سالک استظلال نیابد



اندر آدر سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا مقطع و غایت مجو

او چنان سرهنگ کش آغاز نیست / با چنان دُر یتیم انباز نیست

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

دفتر دویم ذکر ما آمد ادب نسبت بحضرت شیخ وارد نوع ثانی در معنوی اما ادب صوری نگاه داشتن ظاهر احوالده ملت قواعد حرمت و تعظیم و ضبط ... بافراط ... چون اکرام حقوق و قضا ... علیهم السلام ... کند چون تبیح حقوق و شرف خدمت ... و حضرت مولوی ... نا بیصیر تابید مثنوی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

نوعسنا اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت به نسبت با پیر خالی بودن از خیالات فاسده که در کویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و درونرا در سیمای مریدان از آثار و علامات در یابند همه بینند از نباه دلکه انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در ایند خواطر را ابداند مثنوی

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دلها مانند خانه کلان / خانهٔ دلها نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بی خبر باشند از حال نهان

شرح دارد لیک کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست این سوی تن

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو هرچه هست

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن چون گوش صدف می‌باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نشاید چنانچه فایده نبود و تعیها اذن واعیه و تمثیل نفس کهربا که قابل آن است مستمع ست مثنوی

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی / او ز پندت می‌کند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم پیغام از کجا / از جمادی جان کی باشد رجا

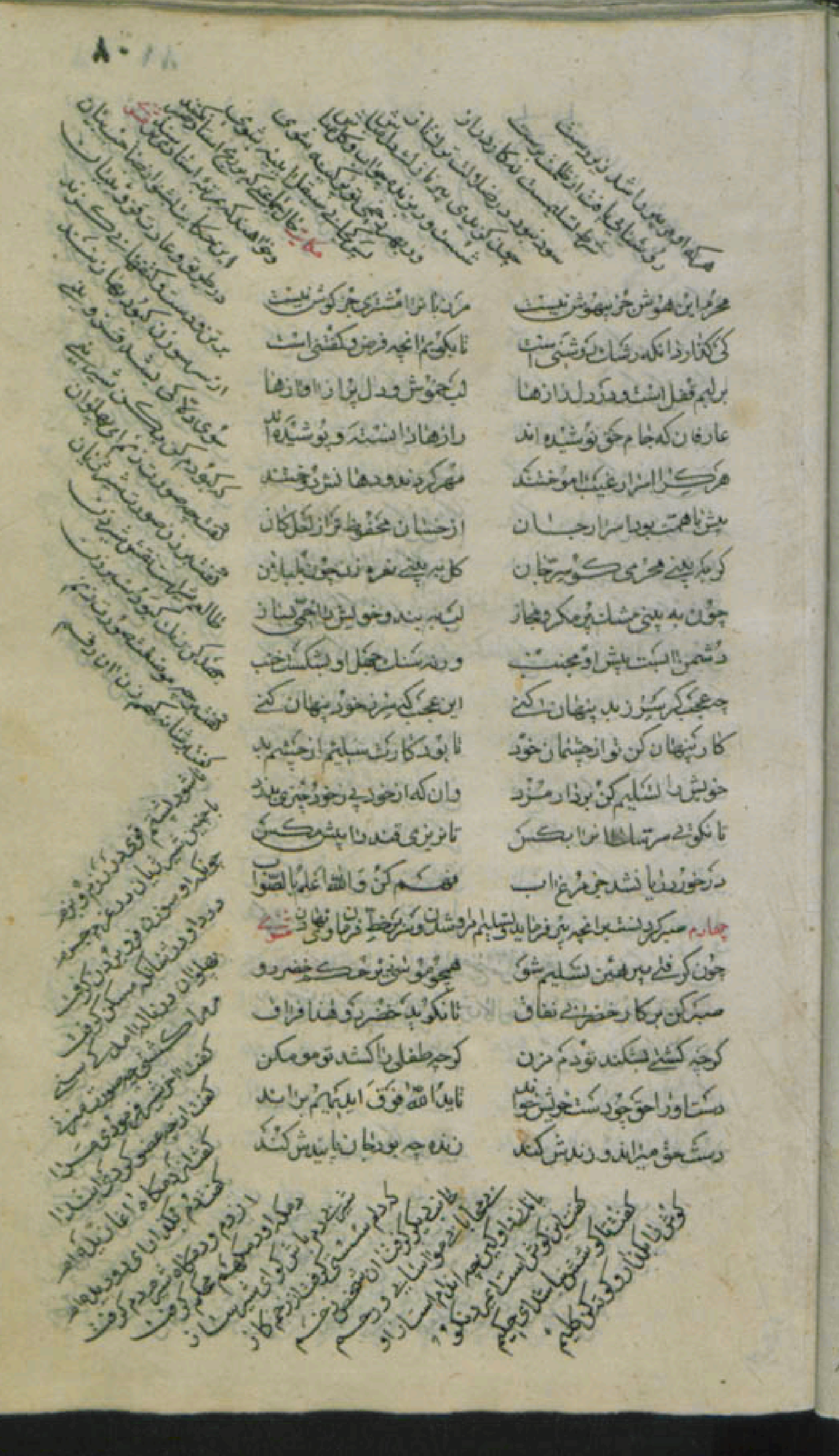
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهد جمله سیم و سر

که فلانجا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو و می‌داندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نی برای حیث دین و هنر



محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بر لبم قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار غیب آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

پیش او همت بود اسرار جان / از جهان محفوظ‌تر از لعل کان

گر بگفتی محرمی کو سر جان / کان بیفتی نعرهٔ نی چون نی بیان

چون به پیش شکر گفتار / لب به بند و خویش را [illegible] بساز

دشمن را بست پیش او محنت / ور به سنگ جهل او بشکست خب

چه عجب گر سر بود پنهان کنی / این عجب کز سر خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

تا نگوید سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

در نگنجد [illegible] چون مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

چهارم صبر کردن بر آنچه پیر فرماید بتسلیم مریدان و منع سر بخط فرمان ولی نهادن مثنوی

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراند و زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندام است نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستا / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر خواهی بی دم و گوش و شکم / میکنی فریاد پیش و صبر کم

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان بود دم مزن

پس دو روغا موش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ورنه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاهلی

هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / تا بود از صبر کردی پاره دوز

کهنه دوزان گر لبشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

دیباچه انکه تانی بودن و صبر فرمودن منفع مرادست و تعجیل و شتاب دلیل محرومیست و [illegible] دیدن [illegible] حکایت لقمان علیه السلام و صبر کردن و پرسش کار حضرت داود علیه السلام و باخبر شدن او مثنوی

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در تعجب ماند و وسواسش فزود



این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

ور ز کسل و بد دلی و دون منی / میکشی بر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر

هین تو مگریز از تصرف کردنم / ور گرانی بار که جانت منم

گریختن از امر شیخ کار نفس است و نشانهٔ قابلیت گریزنده است و اگر بعمل خود نگریزد اگر گریزد و گریز خود [illegible] آتش محبت شیخ [illegible] شیخ کند مثنوی

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو

آتش از آبش گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد

سرکشی اینند کان ذو الجلال / زانکه دانند انعجوبت و ملال

کهنها ذات تو چون پیدا کنند / گاه هستی ترا شیدا کنند

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

آنچه داند دوختن او هم درید / هرچه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

پس شکسته‌تر حق او باشد که او / مرهم کشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هرچه پیر کامل با مرید کند دعا او را فرماید عین صواب است و اگرچه او فی الله العزة کار رهبنا شود داند که صلاح در آن بوده است مثنوی

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید

این خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهار است و بقاست

پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهار است و حیات برگ و تاک

از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشانید زانکه دینتان راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایه صدق و یقین و بندگیست

ششم از آداب [illegible] عیب نمایان بطعن فرو بستن است اگرچه [illegible] اوکند اگرچه بظاهر [illegible] مثنوی

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر را عیب کند از عیب خود و باز گردد و هر که انفعال مرهم را خدا خواهد با حر منفعل شود چنانچه سید الابرار و سند الاخیار امام [illegible] الانوار علیه التحیة فرموده است بیت کل من دام نقب بوجه [illegible] ابدا و حضرت مولوی معنوی قدس سره درین باب میفرماید مثنوی

آن یکی بر شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمر است و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

هان و هان ترا حسد کن بر شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اکر زهری خورد شهدی شود | تو اکر شهدی خوری زهری بود
کو بدل کشت و بدل شد کار او | لطف کشت و نور شد هر نار او

در بیان انکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند و ترک ریاضت و مجاهدت که از او سود مند اند و این را بیان چنانکه فرموده مثنوی

صاحب لوا ندارد ان زیان | کر خورد او زهر قند آرد عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست | طالب مسکین میان تب درست
در نبی فرمود دیدی آتش سرو | رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی | در میفکن خویش از خود رایی
کاملی کر خاک کیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
هر چه کیرد علتی علت شود | کفر کیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال | تو نه کاملی مخور می باش لال
ذلت او بر ظلامت بر ز حق | بیش کم کن جهلها ما نهان خلق
هر کسی اوّل بکی مزاج خاص | هر سر با جشن بهد صد نتاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان | لا مکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود | کفر آید پیش او بینش شود
در خوا و خوردنان و شهد و شیر | بهر چلّه و رشته سوز صد فطیر

هفتم امتحان کامل کر مرید امیر را جهت امتحان تقصیر قیاس کند قصور کامل تصور نماید مثنوی

و الوصول الی المقصود سفر اول در بیان سیر و سلوک اندا این تربیت کردن مقامات تا واصل کردن بحضرت رب و این را سیر محبی خوانند و سالک کامل کویند که قدم در کذراه نهاده باشد و سفر حقیقت ما که توجه دل است بحضرت حق میان دو کیفیت و اسفار چهار است سفر اول که انرا سیر الی الله کویند توجه است از ظاهر نفس بر ... الوقوف و ابتدای بقای که ظاهر شود که در ان مقام ملاقی ظاهر وجود واحد و در این سفر از منازل نفس بکذرد با نور بینش رسد که مقام دل است و عبد و تجلیات افعالیه سفر دوم که انرا سیر فی الله خوانند توجه است ظاهر سوی باطن وجود و در این سفر سالک متصف کردد و بصفات حق و متحقق شود باسماء الهی تا افق اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیت سفر سیوم توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و انجا ترقی حاصل شود یعنی جمع و حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است با بقیه اثنینیت سفر چهارم و انرا سیر بالله من الله کویند توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت کلیات از برای تکمیل و این مقام بقای بعد از فناست و فرق بعد از جمع و انجا سخن بسیار است و شرح ان همه لایق این مختصر نیست فحاصل سخن ان باشد که قدم در راه باید نهاد و این سفر ها ... کرد تا ... کلی درین سفر حاصل شود چنانچه مولوی قدس سره فرموده است مثنوی

از سفر ها ماه کیخسرو شود | بی سفر ها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد | وز سفر ها یافت یوسف صد مراد
مهتر نادیده کر هرجا شدند | کاهلی و جهل را برهم زدند

اشارتست مهر وطن کاربود و ... کردن ان حب الوطن از ... الایمان مثنوی

حکایت و این تمثیل است در بیان آنکه سالک باید که بعد از وصول به مقصود باز از پی مقصود دیگر رود مثنوی

خانه‌ای بر ساخت روزی نو مرید | پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را | امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق | گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز | تا ازین ره بشنوم بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر | نور خود افتد درون زین رهگذر
حاصل آنکه راه می‌باید شدن | کاهلی کم باید اندر دو ره‌شدن
همچو قوم موسی اندر راه خود | کاهلی کردن نوعی بد شود
این جهان تیه است و موسی وفا | آنکه در تیه ماند او مبتلا
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند | همچنان در یک گام اول بوده‌اند
سالها ره می‌روم و در احتیاب | همچنان در منزل اول اسیر
کرد آن موسی وفا تا منتهی | آخر این ره هم به پایان آمدی
ای برادر این سیر پای جان و دل تو | آن کریدند قدم آب و کل و ...
آن قدم در راه بنهد بد و گام | بمنزل برسد که خطوتین و قد وصل ...
عارف انجا گفته است معراج یک قدم بر نفس خود کنند و آن دگر در کوی ... مثنوی
تو مبین این پایها را ای رفیق | زانکه پا در لفظ و کار عاشق ...
از نه و منزل ز کوتاه و دراز | دل بجز در نالهٔ تو سست لنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است | رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر بیرون نیست قول و فعل ما | سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک از خشکی بزاد | [illegible]

از خدا خواهم که صد قرن و هزار | میروم نی بستان نه خواهش قرار
در بیان آنکه این راه بحمایت راه بری نتوان رفت که در هر قدمی بیم صد دام
خطر نیست چه دانی که تو سر راه زنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود همان منا
متابعان نوح است و کشتی من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و هوی مثنوی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب | تا قلاوز نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود | جنبشش چون جنبش کژدم بود
کج رو و شب کور و زشت و زهرناک | پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرّش این بود | خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن | تا رهد جان زین لگد کوب بدن
جز بدست پیر کی شیخ کبیر | چون رود چون نبود قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر | بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عاقلی چه دام می‌بین ای زهوا | ور چرا خنها ی همزبان دو ...
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله ذرات هوا مکر است و زرق | سوز و تار بگیست کرده نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه توانی خواندن | نه بمنزل اسب دانی راندن
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی | که بدین سو که بدان سو اوفتی
تو بدیده بحر نیل نشنیده نام | میکنی فکر سباحت ای همام
تا درون کشتی ما ای نژند | تا تو خود کشتی بپین کشتی مبند
چونکه کند کشتی نشستی ایمنی | در سفینه خفته ره می‌کنی

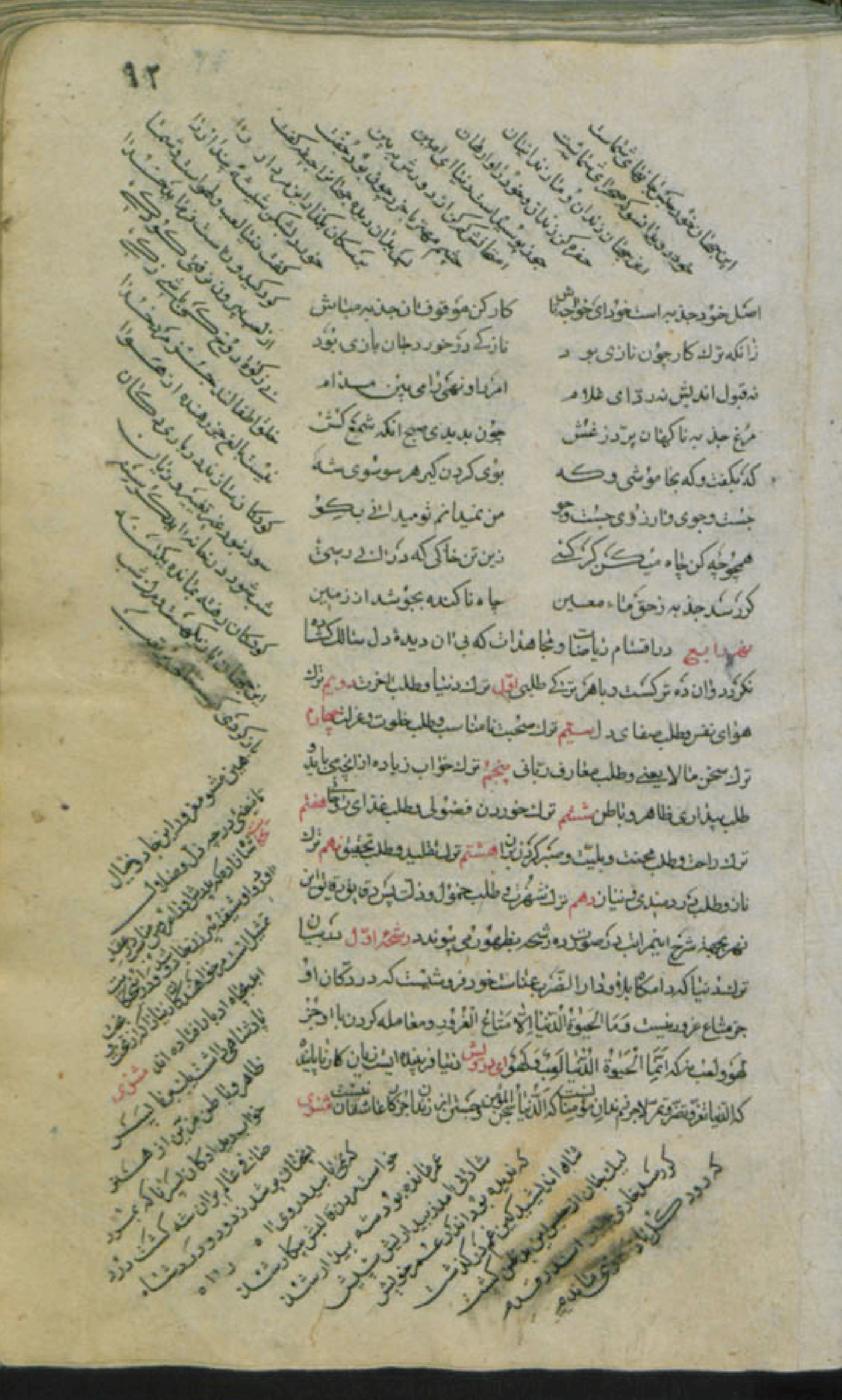
از هوا اشد سوی بالا او بسی | لیک بر کردون نه بود کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر | گر کنه کن باشم ایمنت خوبتر
چون زمین کشا زمین بالا مرکبان | بی پریدن بر روی بر اسمان
آنچنانکه میبرد تا غرب او شرف | بی ز ذنار او ز اصله دل همچو برق
خیز ای عمر قید بر جو جهان کنان | نرد بلند انجا نیست زین کرکسان
عقل جزوی کرکس امثال ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانی ام و نیکو پیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کسی | یک پر من بهتر از صد کرکسی
چند بر عنا دوانی اسب را | با بیا استاپشه با و کسب را
بیر دا بکن بر کهی سیر از سفر | هست ره بی آفت و خوف و خطر
ان رهی کهنا زهنا تو رفته | لی قلاوزنا اندر ان اشفته
پس رهی کند بسق تو هیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نا در این ره بر رسید | هم بعون همت پیران رسید
هرکه دور کرد به قلاوزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هرکه گیرد پیشه بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا
خود بخود بینی تو دلیل ای راهجو | ور ببینی رو بکردانی از او
هر ضریری کر مسیحی سرکشد | او بجهود انه بماند انده شد
کو ببیش عیسی بند بر من دوده است | ای عمی کحل عزیزی با من است

پس تو هم انجا در شم اللذان کو | کرد لی ذاری بود و للذار حتو
در شهر سیوم یکنیان خرم و احتیا که رفتن راه فان دشوار باشد کو از خوب غولان
راه زن بطرفی کند و سول ایشان ای تا شنون داستان بلبل و تلبیک فرهان التقیا اعین
خرم سوی القطن کفت کفتان رسول | هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا | کای برادر راه خواهی همین بیا
ره کشم ایم هر کهی نابتم رفیق | من قلاوزم در این راه دقیق
نه قلاوز است نه ره دان او | بو بسفا کرد و سوی الان کراه خو
زین کمین بیشه بر حذر می کش بحث | خرم راه خود بصبر امداد و دست
خو وجه بود به کان دگر جهان | دم بدان دیدن بلای ناگهان
اینچنانکه ناکهان شیر درسید | مرد را بر بود و در بیشه کشید
او چه دانه اندیشد دنان بودن بیش | تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه ها | جان ما مشغول کار و پیشه ها
هر کسی دعوی او دی کشد | هر که بی تمییز کف دکه وتند
نقل با ارتقل نشانا شد تو بیست | هین ازو بکریز اگرچه مقبل است
رشته و بی بسته پیش او کشد | گر یقین دعوی کند او در شکی
اینچنین کس کر زکی طاوس است | چون لنس این تمیز نبود احول است
هین ازو بکریز چون اهو ز شیر | سوی او مشتاب ای نادلیر
چشم کر داری تو کور الذ صیا | ور نداری چشم رشتاوی عصا
ان عصا حزم و استدلال دا | چون نداری دیده منکن پیشوا
کام زن انسان نه که تا بینا کند | تا که پا از چاه رسک وا رهکد

کو ردی دیک بسته شد دیکر کشاد — کو فنی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کنده اند چاه رهنک — جامها را هم بیزدان در دو رفت
او بکی زو دلست بفته سیری — چون خیال او را بهر دم صورتی
کر نماز و روزه میفرمایدت — نفس مکار است مکری زایدت
کس نیابد بمکر او الا خدا — در خدا بکریز و وا ره از دغا

مقصود چهارم در بیان جذبه که تعبیر عبارت است از جذب کردن حق بمقتضای عنایت الهی
و مجذوب شخصی را کویند که بمقصود و مرام واصل کرده شد بی بذل مجهود یعنی
حق تعالی او را بر کزیند و مجموع عطیات و مواهب را که از امتنان فضل سعی
و کلفت در نزد آن مهیا کرده اند جمیع آنچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار
آید بی کسب و تعب و طلب او از اینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله و سلامه
علیه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر
محبوبی کویند چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از مرتبه خاصه موسی
لمیقاتنا و کلمه سبحان الذی اسری بعبده لیلا خصیصه این دو سر معلوم
توان کرد و محبوبیت حضرت حبیب مطلق صلی الله علیه و آله توان بود مثنوی

ذره جذب عنایت برترست — از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن کوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال — می چکوید با ریاحین و نهال
خود تو دانی کافتاب اندر حمل — می چکوید با نبات و با خلل
کر نپوشد عقل چون باشد الم — کو چنانکه تو ندانی و السلام
ما در فرزند جویای وی است — اصلها مر فرعها را در پی است



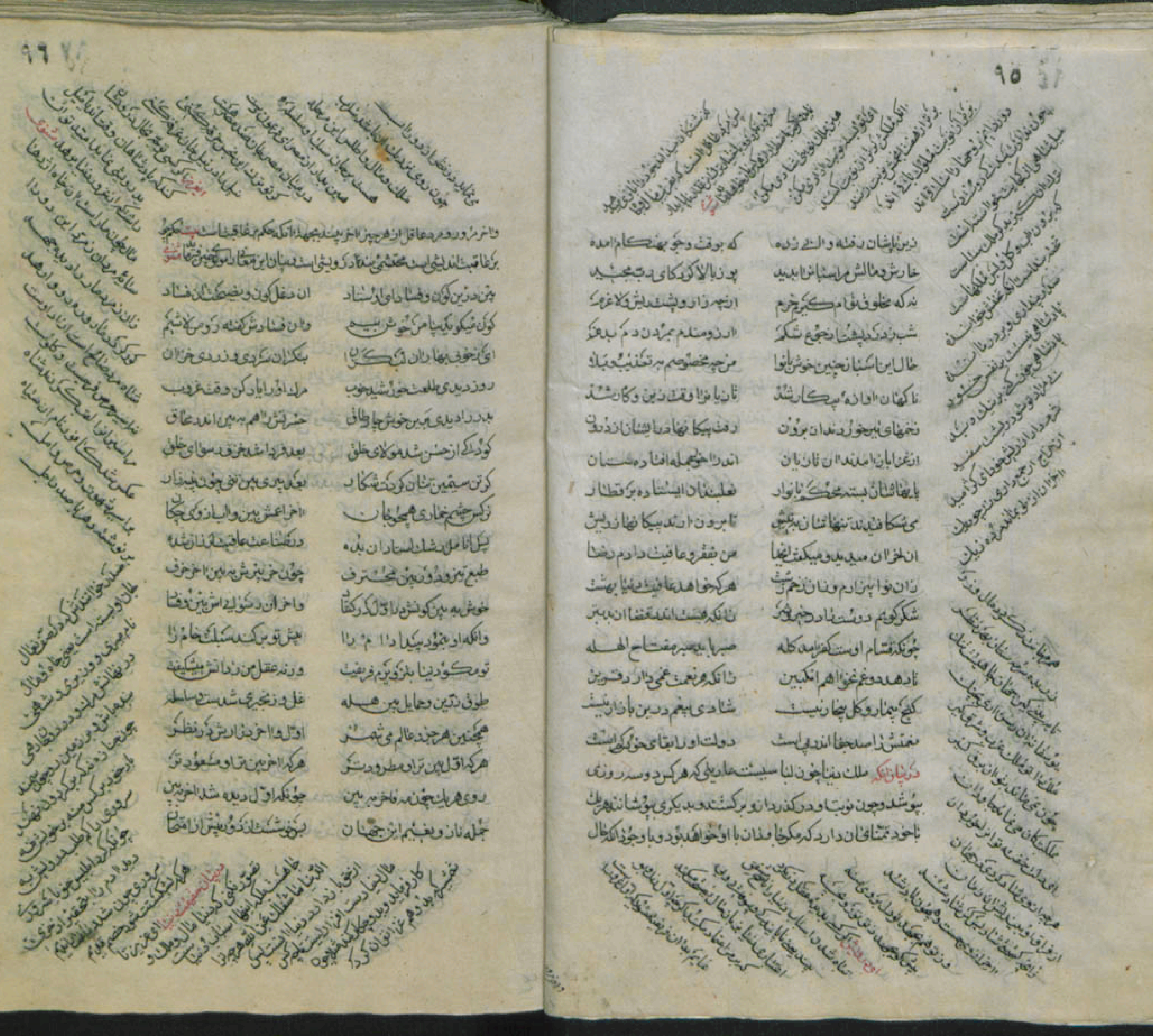
اصل خود جذبست ای خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام — امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناکهان پرد ز عش — چون بدیدی صبح آنکه شمع کش
کاه کفت و که خاموشی و که — بوی کردن کیر هر سو بوی شه
جست و جوی ناز وی جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بکو
همچو جه کن چاه میکن کر کنی — زین تن خاکی که در آبی دهی
کر رسد جذبه ز حق ما معین — چاه نا کنده بجوشد از زمین

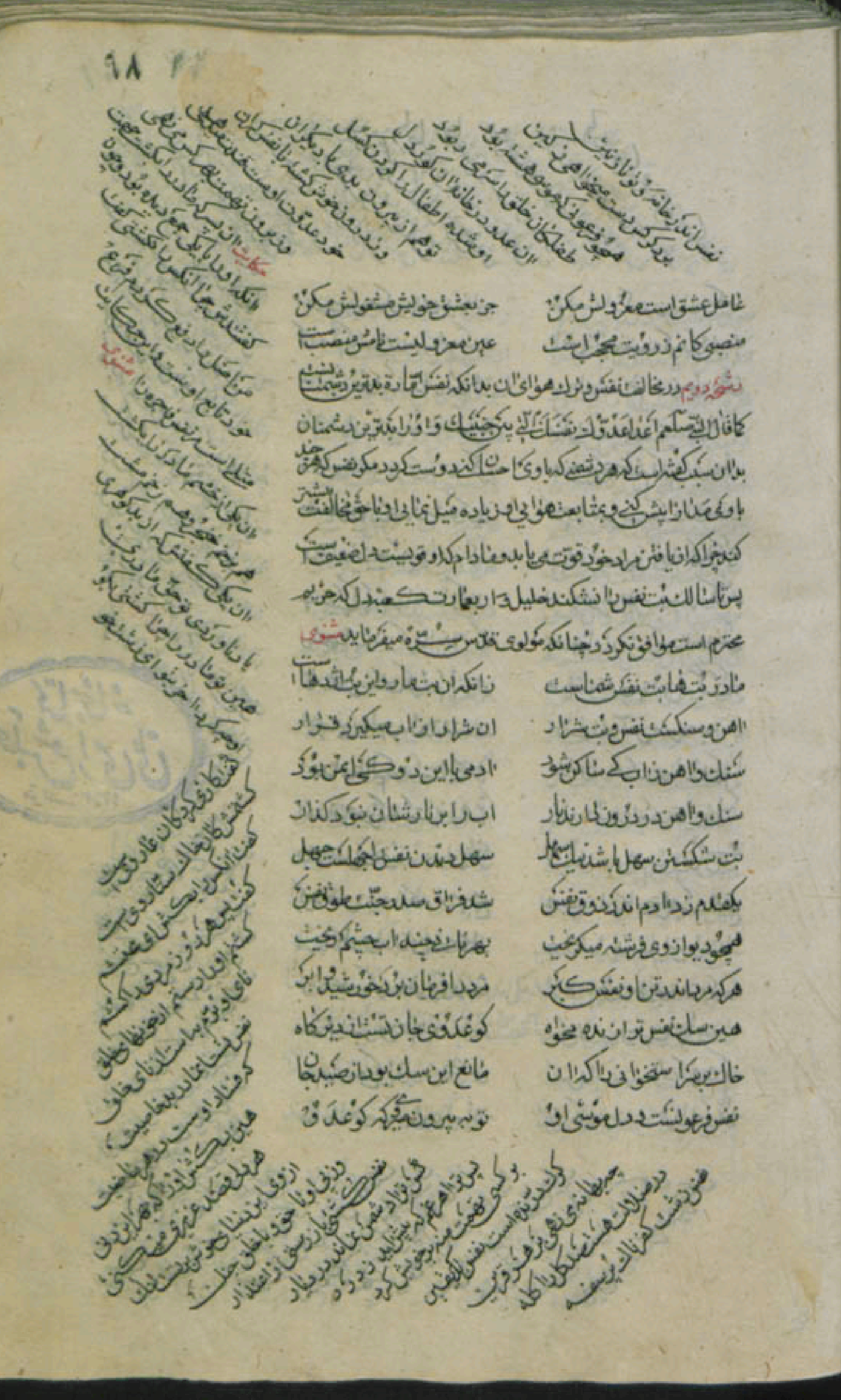
مقصود رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیده دل سالک کشاده
نکردد و آن ده ترکست در برابر ده طلب اول ترک دنیا و طلب آخرت دویم ترک
هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم
ترک سخن ما لا یعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و
طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضول و طلب غذای ترکیه هفتم
ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک
انانیت و طلب بندکی دهم ترک شهرت و طلب خمول و عزلت پس درین ده باب
نهر بجهت شرح ایشان ... بقطعه نظم مینویسند دیباچه اول ترک دنیا
ترک دنیا کردن ... عنایت خود فروختن که در دکان او
جز متاع غرور نیست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن با دختر
لهو و لعب که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو ... دنیا و زینة ایشان کار
کالقیام ... الدنیا سجن المؤمن ... عاشقان مثنوی

پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند هم از وی بجا بود / معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این چنان کش امتحان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
تا یکسالی بود شهزاده اسیر / بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود / تا ز کاهش نیم‌جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت آن پسر
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک بر آرم من ز سحر او دمار
اعلم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

کرده پیراست او و پس از خیال بوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور زان گلگونه‌اش / نیش نوش آلودهٔ او را مچش
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اول انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست / بلکه شناسی که محبوب تو کیست
ساحره دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او را به شست / شاهزاده ماند سالی و نشست
رنج او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
سخت می‌باید فراقی این همو / لیک فراقان مقرونان سخت‌تر
چون فراق نفس سخت آید ترا / تا چه سخت آید لقای شرحه‌ها
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشم اله
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زود و الله اعلم بالصواب

در بیان آنکه علم و قدرت و استطاعت دنیا ... اکثر طباع را ... مسکن ... [illegible]





و هم چون مناسب مقام بود بعینه چنانکه مولوی قدس سره میفرماید

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / لیک اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

ای درویش مثل دنیا چون گلخن است و مثل اوجون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس کرد دنیا که سبب گلخن و گرمی حمام است از حقیقت او که حمام است باز نماند و بهره خود از او بر گرداند مثنوی

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

خواجگان مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با صفا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

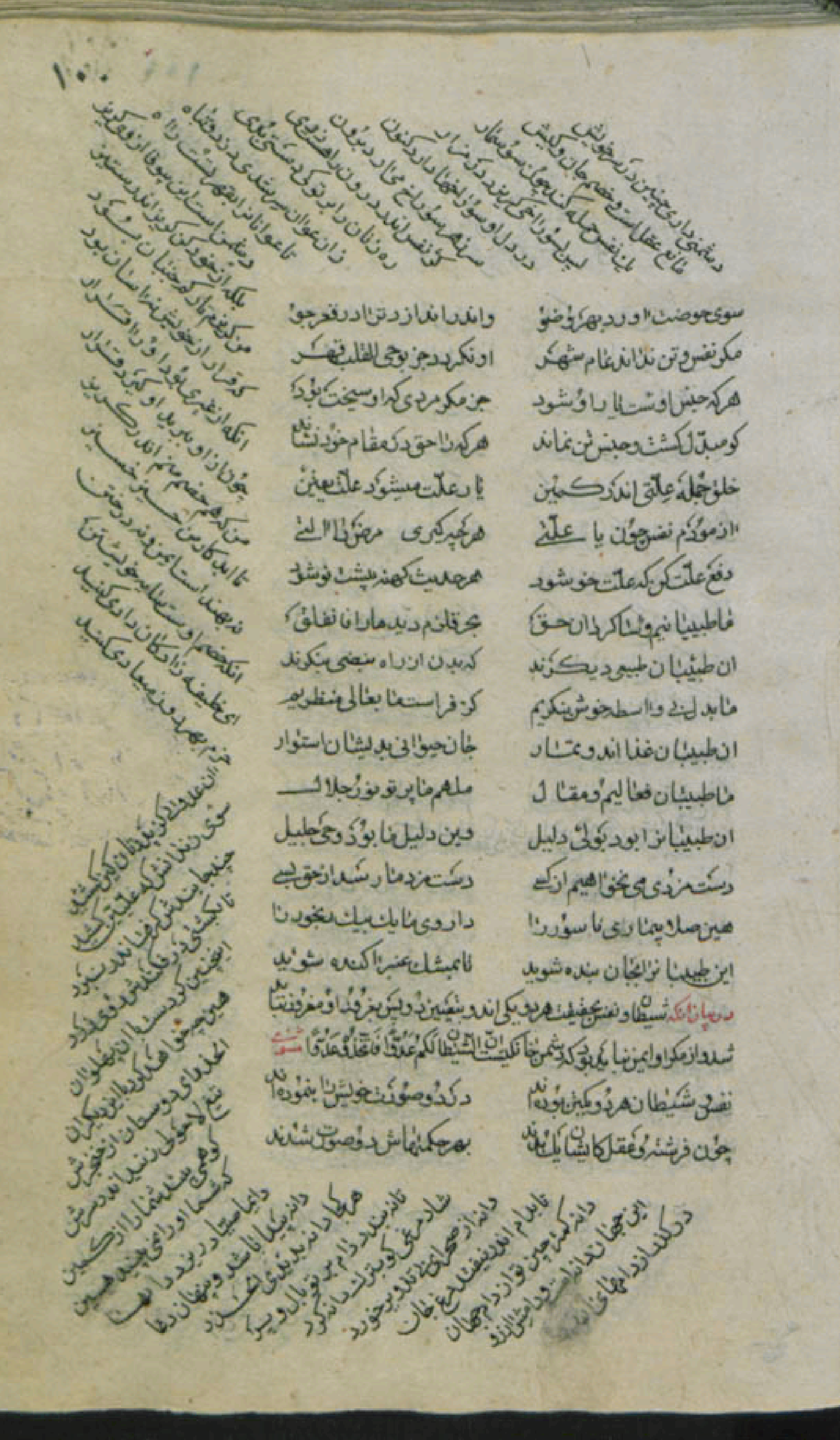
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا از رخ زیبای او

گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

دیگر آنکه راحت کلی در ترک است به عبث بر حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع لذات دنیوی و توجه بعالم بقا بودن و لذت فنا و سعادت



زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست

خوار شو بیگست بهر سوی فتی / در خلد از زخم او تو چون فتی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو ای بنده نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو بشنو گزین / که چو ابلیس است در ذوق حنین

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز کرد اندر بفن / نغزها را زشت کرد اندر بظن

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی گشا

اندر آن صحرا که هست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر

زهر نفس ار خورده تریاق جوی / ور نخوردی هم سوی تریاق پوی

گرد نفس و دزد و کار او مپیچ / هرچه نه آن کار حق هیچست هیچ

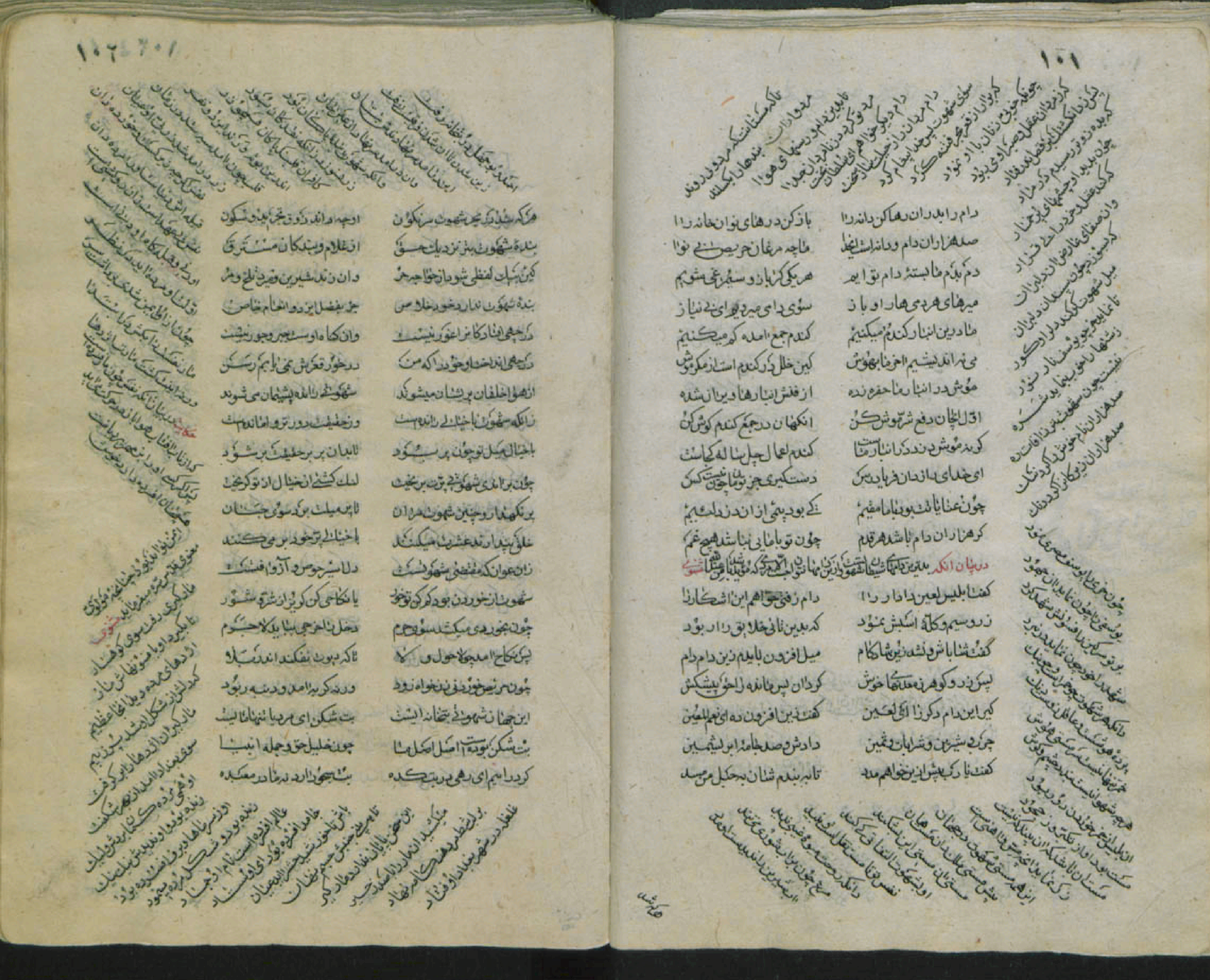
هرچه کار او برای او فتاد / چون نیاید روز سوی ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده

ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرت خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / نفس را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود



دام را بدران رها کن دانه را / باز کن درهای نو خانه را

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم به دم ما بستهٔ دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نه اندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش در انبار ما حفره زده / از فنش انبارها ویران شده

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم کوش کن

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ای خدای ما از آن فریاد رس / دستگیری جز تو ما را نیست کس

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم

گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه [illegible]

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش زینها کام / میل افزون بایدم زین دام دام

پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد

هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق بحر بی‌چگون

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

از هوای خلقهان پریشان میشوند / شهوتی زانکه پشیمان می‌شوند

زانکه شهوت با خیالی رانده‌ست / وز حقیقت دورتر وا مانده‌ست

با خیال میل تو چون پر شود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون بر آندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیال پر خود بر می‌کنند

زان جوان کو مقتضی شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

شهوت از خوردن بود کم کن تو خورد / یا نکاحی کن گریز از شر و شور

چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

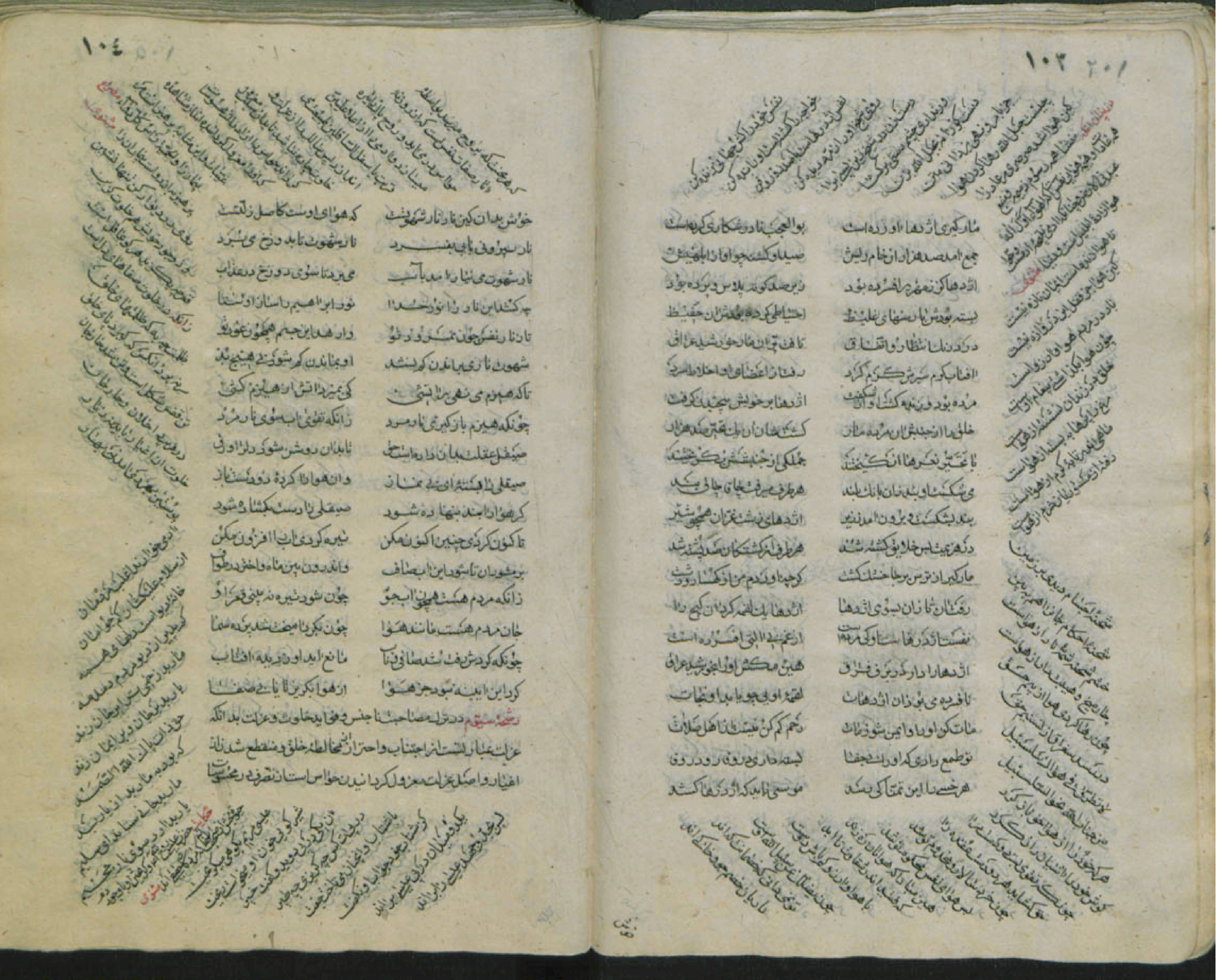
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه ایست / بت شکن ای مرد تا تنها نه ایست

بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

کرده ایم ای رهی در بتکده / بت بجو داده تو ما در معبده



مارگیری اژدها را برده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند

می‌سکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست بیرون آمد از زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

رفتگان تا زان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو یابد او نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

خویش بدان کین نار نار شهوت است / که هوای اوست کاصل زلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب / می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد

صیقل عقلت بدان داده است حق / تا بدان روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ٔ دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب افزونش مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او

جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

چونکه گردش رفت شد صافی و تاب / مانع آید او ز دید آفتاب

گرد این آیینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطهٔ خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات

کز پی مرضات حق لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خورده و حرام

آنک ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادی است

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی رو چوگان مباش

ایضاً چون تعاقب کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند لاجرم باختیار همان تنهایی گزین تا بخویش حقیقت بینی و هرگز تنها نمانی والعزة لله الاحد مثنوی

چون باخر فرد خواهی ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خو را هم کرد احسن در لحد / آن بباید که کنم خو با احد

روح گفتا این امم کز وی رسته ایم / دل چرا در کس و فی بسته ایم

سالها هم صحبتی و هم دمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول

از عقول و از نفوس با صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا

یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند

خوی با او کن که خود را آفرید / خویهای انبیا را برگزید

جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

[illegible]

پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز

کودک اول چون بزاید شیر نوش / لال باشد کی کند در نطق جوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا این سخن آموختن

کر اصلی کش نبد آغاز گوش / گنگ باشد در سخن نکند خروش

زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا

وادخلوا الابواب من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها

حکایت [illegible]

آدمی مخفی است در زیر زبان / وین زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است

یا در او گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون جسم و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

این زبان چون سنگ هم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی

[illegible]

[illegible]

آن کریمی که ز دانا لیل وحش / گنج رحمت بخشد و چندین حشیش

موسی آن را نار دید و نور بود / زنگی دیدیم شب را حور بود

خواب ما بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلش کشته‌اند

حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دستاویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن تان نبود / وعدهٔ امروز باطل تان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

هین قم اللیل که شمعی ای غلام / شمع دایم شب بود اندر قیام

هر که ترسد شب نخسبد ای فلان / تو نه ایمن شدی از مکر فلان

سر نخفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بیدار شد

خواب جز کوش و سلامت نیست خطا / خواب خوش در چشم تر سنگ کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفتان جهد او ساکن شود

لیک خوابی که چو با نور خداست / کان را انجا امید و رجاست

خواب پاکی لیلی هم پر ز اخشب / الله الله برزه الله خشب

[illegible]



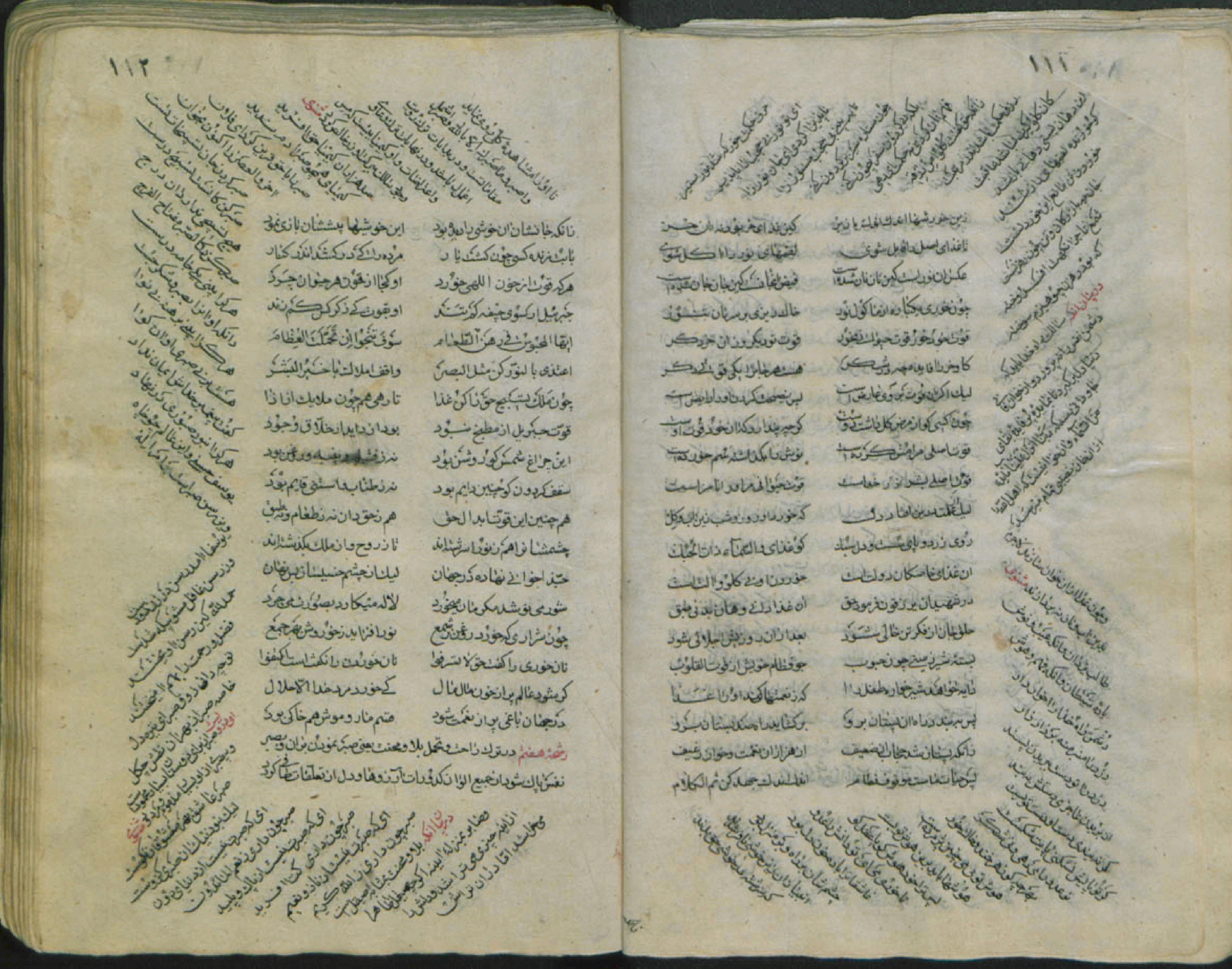
وصف بیداری دل ای معنوی | می‌نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم …

گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای | دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
گر دو شیر دیو تن را وا بری | در فطام او بسی نعمت خوری
پر فکرت شد گل آلود و گران | زانکه گل خواری ترا شد گل چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین | تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی | تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی | بیخبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکال خود جز سگ مدان | کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود | کی سوی صید و شکار خوش دود
نفس فرعونیست هان سیرش مکن | تا نیارد یاد از آن کفر کهن

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها رد است
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصهٔ نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز | که ترا از دانه خورد و نوید
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان هما | از برای این شکم خواران عام
نقل دارد این کلوخ ناحفاظ | خاک خورد او کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست | لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست | رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
چون ز خاک خضرها برگل می‌زند | جمله را هم باز خاکی می‌کند
از بدیه لوتهای چرب خیز | فضلهٔ آن نابدید آید که ریز
مرغ بیند او که از خوبیست کو | بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
کو ببیا آن دانه بین دام آن | چون شدی تو صید شد دانه نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار | جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بربسته دان همچون جرس

معنی آنکه …



زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شده — فیض آن جانست کین جان جان شده

چون خوری یکباره از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور

قوت خود خور قوت حیوان مخور — قوت تو نور یکی زان خور کم

[illegible] — [illegible]

لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی مرا فرامش کرده است — نوش را بگذاشته سم خورده است

قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست

در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود — بعد از آن روزیش اجلالی شود

بسته شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب

دایه خواهد که شیر خوار طفل را — کز نعمتها کند او را غذا

پس ببندد دایه آن پستان برو — بر گشاید صد جمالستان برو

تا که پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام — اندک اندک جهد کن تم الکلام

تا که خانشان آن خوشی با دیو بود — این خورشها پیششان بازی بود

تا به بنیه کو چون کشتی باد — مرده را کی دید گشته آن کباد

هر که قوتش از جهان الله خورد — او کجا از قوت هر حیوان چرد

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند — او بقوت کی ز کرکس کم زند

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحملت الفطام

اغتذی بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایک از اذا

قوت جبرئیل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود — نه ز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نه ز طناب و استون قایم بود

هم چنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه ز طعام و ز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چند اخوانی نهاده در جهان — لیک از چشم خسیسان زیر نهان

شور می‌نوشند مکو مانی بخورد — لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع — نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا — نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم پر از خون مالمال — کی خورد مرد خدا الا حلال

دو جهان تا غی پر از نعمت شود — هم ثمار و موش هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر کند و نمودن بیان و نصیحت نفس پاک شود از جمیع آلوانی که کدورات آن تن و قلب و دل از تعلقات فانی کردن

وخراش سبب صفا و لطافت مندرج است که بعد از آن معلوم میگردد مثنوی

من همچو آدم ز جوی پای صفا | کور مد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی ربود
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو | در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
تا دلت آینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیم بر
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دید اندرو
نیست با آینه جوری که هست | هست با زنگی که در آینه است
از جفا با تو نباشد ای پسر | بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد | بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه کش | آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
پس جفاهایی که آید از خدا | بهر آن آید که تا آید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بیا انکه ذوقان بالالسن | در دل هر مؤمنی تلخی هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نی ز امر و نهی حقشان انقباض
تا خوش او خوش بود بجان من | جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم

گفت نیکویی از اینها دیده ام | من دعاشان زین سبب بگزیده ام
هر که گاهی رو بدنیا کردمی | من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه | باز آوردندی مرا زان سو به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند | پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور [illegible] ... مثنوی

زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان اندرون ظلمت است
آن بهاران مضمر است اندر خزان | در بهار است آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و با محنت بساز | میطلب در مرگ خود عمر دراز
فتح شادی میوهٔ باغ من است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شیء بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش دلیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو | این دهد گنجیت مزد و آن تسو
هر زمان گویید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
ظاهرا کار تو ویران میکنم | لیک خار انداز گلستان میکنم

تمثیل در آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی [illegible]

[illegible]

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

[illegible]

پیشها خفت را بجان شو مشتری | چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور دو باشد امتحانت اختیار | سر بنه شکرانه ده ای کامکار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن | تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست و از آن ملول میشد تا باخر معلوم کرد که آن محنتها عوض [illegible] مثنوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رود از قوس قزح
بیست فرزند اینچنین در گور رفت | آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی | باغ سبزی خوشی بی صنعتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست مجمع باغها
ورنه لا عین رات چه جای باغ | گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید او را مست شد | زان تجلی آن ضعیفه دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش | آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت ویست | کو بجان با حق بجز صادق نخوست
خدمت بسیار می‌بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون | این چنینم ده بریز از من تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت [illegible] مثنوی

[illegible]

[illegible]

او ز عار عقل کند تن پرست | قاصدا رفتست و دیوانه شدست
چون رسیدند آن نفر نزدیک او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون | این چه بهتان بود بر عقلت جنون
ما محب صادقیم و دل خسته‌ایم | در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

بیان آیت در این حکایت آنکه لقمان حکیم تلخی فعل خواجه را بشیرینی [illegible] مثنوی

نه که لقمان بندهٔ بس پاک بود | روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد | قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان | گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین | همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم | تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم | تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

[illegible]

صد متاع خوب عرضه میکنند | و اندرون دل عوضها می‌تنند
مرترا هر قفص کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد از آن
کو بدان شاهیست کو سیلی زند | کو بتاج و تخت و مسندها دهد
این بلاها کانبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونتر است
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
مرده تن در دو دنیا خشک زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مرترا | دانکه کلش را میکند شیرین خدا
دردها از مرگ می آید رسول | از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می نشیند او تلخ مرد | هر که او تن بند تن شد جان نبرد

رشحه هشتم در ترک تقلید که کمند اضطرار شیاطین است و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است بدانکه درین راه آفتی بزرگتر سالک را از خطر عظیم ردی نما بیهکر تقلید محققی که آن عین تحقیق است بی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد چنانچه مولوی معنوی قدس سره میفرماید مثنوی

زانکه تقلید آفت هر نیکویست | که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست | کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود | وان مقلد کهنه آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند لیک | در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان | متقی گوید خدا از عین جان

پس منافق کند درین ظاهر گریخت | خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق دین شوی | تا چو عقل خوب باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران | آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن | خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را به راه | او بجان لرزانتر است از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان | وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد | ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کر است و محقق شنوا و بینا آن [illegible] حق رهبر شود و این گمراهان تیه ضلالت را بسر منزل هدی رسانیده مَثَلُ الْفَرِيقَيْنِ كَالْأَعْمَىٰ وَالْأَصَمِّ وَالْبَصِيرِ وَالسَّمِيعِ هَلْ يَسْتَوِيَانِ مَثَلًا أَفَلَا تَذَكَّرُونَ مثنوی

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان | قائم است و جمله پر و بالشان

که حق تعالی هر چه آفرید و داد باستدعای حاجت آفرید و داد اما تحویل ابلید
محتاج کرد آنچه گفت اَمَّن یُجیبُ المُضطرَّ اِذا دعاه اضطرار گواه استحقاق
بزبان استعداد موجب اجابت اُجیبُ دعوةَ الدّاعِ اذا دعانِ
ادعونی اَستجب لکم همین چنانچه مولوی معنوی قدس سره میفرماید مثنوی

آن نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

هر چه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی چون سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالد تا شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خدا زاری دلو مرهم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلاء دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری

چو بیارم در تضرع ره دهم / چون یکی بستانم از وی ده دهم

چون بگریانم بجوشد رحمتم / وان خروشنده بنوشد نعمتم

چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آورد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

آه و افغان از همه برخواست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست

مایه دنیا ز اهد نیا این ندست / مائده آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی نا بیدینار رفت / عمر رفت و باز گشت انعام رفت

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می ستاند این جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه سود

می ستاند قطره چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

هین بده دینار از کرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و ملک نقد گیر

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر که آخربین‌تر او مسعودتر / هر که آخربین‌تر او مطرودتر

گر دو چشمت نگرید غم مخور / که گشاید در دلت چشمی دگر

حکایت آن مرد زاهد ... طفیل شرف الظاهر ... که بود منظور ... مثنوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است / در وصال حق دو دیده چه کم است

چونکه وقت دیدن دلبر بود / هر سر مویی ز من چشمی شود

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریه با صدق می‌باید ... که گریه دروغ و زاری مزوّر ... مثنوی

گریه با صدق بر جانها زند / تا که عرش و فرش را نالان کند

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود بر سگ نوحه میکرد و میگریست و ... آب از چشم ... از انبان ... میداشت ... یک قطره آب دیده ... منافقان ... میان مردی و ... مثنوی

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

از خلیل آموز و قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود رو

حاصل آنکه تا بمانی ای کیا / گر نگیرد کار فرقت چه تا ...

و آنجا معلوم میشود که گریه مرید با گریه تقلید ... که ... فرق ... ای آنکه نظر کاشف ...

آن گریه از تحقیق می‌باید این از روی تقلید می‌نماید و فرق این تا بصیرت باید مثنوی

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

او مقلدوار همچون مرد کر / گریه می‌کرد او ز موجب بی‌خبر

چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت

گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / بر وفاق گریهٔ شیخ نظر

الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست / من چو او بگریستم کان منکریست

گریهٔ پر جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل را واقف مدان زان مسئله

گریهٔ او نه ز غم است و نه فرح / روح داند گریهٔ عین الملح

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست / زانچه عقل و وهم باشد آن بریست

آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود

گریهٔ او خندهٔ او نطق او / نیست از وی هست محض صنع او

ای مقلد اگر نمیتوانی که بدان حال رسی که گریهٔ تو از روی تحقیق باشد باری جهد کن

بشنو این پند از حکیم غزنوی | تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد | چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سخت باشد چشم نابینا و درد
ای لبانا ز آنکه کرده آن گناه | وافکنده مر ترا از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است این راه نیاز | ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال | آخر الامر از بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار کمی بنوازدت | بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند | صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بیدارتر پر دردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
همچنین تا از ملاولت سر کند | در دنجوی و در بجوی و در ...
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد او پی شکر و گله | افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر که مشتر ضعیفتر از ... خدا | یار نی زو شکست ... از خدا
چونکه شد اشکسته نیش عزیزست | چونکه کم شد میکند نیش ارجمند
پس شد اشکسته و فصادقی | پیش از آن اشکسته و عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
خوف لشان مومنان مغلوبی است | تا نکه در اشکستن مومن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی | عالمی را ریح پر ریحان کنی

گر ندیدندی هزاران یار پیش | عاشقان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها | جمله تسبیح‌کنان در دو جهان
بلکه خاک و باد و هر خیر و شر آب | مایه ز و مایند هم در هم بهار
هر دمش لابه که ای ... | که فرو نگذارم از حق یک زمان
وین زمین گوید که دادم کو قرار | او که ... سوار
جمله کان تکیه از و کرده خشند | دار ... خشند
همچنان او جوید از ... | آب ... جو ... حق
آب گر بینا ... | لیک بهر تشنه هر سو میرود
تشنه شو تا حق بیابانی قراب | تا شوی بینا بیابی آن سحاب
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که گدا را بیشتر ... مستجب
بنده مینالد به حق از درد و نیش | صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
در حقیقت هر عدو داروی تست | کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا | استعانت جویی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چه کار
گر اجابت کرد ... | در که ... هم لطف ...

بیان آنکه تأخیر اجابت دعاء مؤمن بسبب مصلحت اوست ...

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار

عاشقانا کفند ... خویش را ... مثنوی

هر که او اول بلا باشد ز اعتدال — ان دعا ایش میرود تا ذو الجلال

ان دعای بیخودان خود دیگرست — ان دعا زو نیست گفت داورست

ان دعا حق میکند چون او فناست — هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندن با خود همه افسرده کیست — خواندن بیخود همه در تیره کیست

درد و کوهی با بیت اندر جهان — تا بجوا فی مرغبار اندر نهان

باکرامین ذوی چون دل مرده — رو بسوی آسمان پنهان کرده

این دعاها را اجابت با بدست — غم خور و چون که اجابت نا بدست

آن دعای شیخ نه چون هر دعاست — فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند

شعر دهم در ترک شهرت و طلب خمول یعنی انکه مضرت شهرت و انکشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مرکسی را نهایتست تا انست که شیخ قدس الله روحه میفرماید که ... ار تصور نتوانکه بجهت انکه سبب لعن و طرد ابلیس بود پس سالک را باید که نظر از خلق وا ندارد و بتعظیم و تعریف ایشان ننکرد بلکه از ایشان بکریزد و بطلب خمول باشد که یرد الکتهرة افة و الخمول راحة مثنوی

خویش را رنجور سازی زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

دانه باشی مرغکانت برچنند — غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

آنکه در خلوت نظر بر دوخته‌ست — آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست

یار باید کان وفاداری کند — در بلا و در رضا یاری کند

تا که چون لطفت نماند در خیال — از تو آید از حق یقینت را ملال

از خیالی که همی زاده شد دیو — چون به بیند دیت بگریزد که دیو

حمله کو بیفت چو بیند ... — مرده از کو رخود بر کرده سر

هیچ او مرده که خدا نامش کند — تا ابد ان سالوس رسواش کند

چون به بدنامی بر آید نیش او — نیو نام از آن اید از نفلیش او

آنکه اندر کدامست اندیشه او — چون چنین گشت زنو کم پیشه او

غیرتم آید که پیشت بیستند — بر تو میخندند عاشق بیستند

عاشقانت در پس پرده کرم — بهر تو نعره زنان بین دم بدم

عاشق از عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش

کز خود و دیگرت نخورد عمر و جند بهر — سالها اندیشان نه پدید حسنه

وقت صحت جمله یارند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس — دست تو کیرد بجز فریاد رس

پس همان درد و مرضها یاد دار — چون ایاز از پوستین کن اعتبار

کر نیاشد نامدار اندر بلاد — گمنه والله اعلم بالعباد

اندران ویران که معروف نیست — از برای حفظ گنجینه‌ست بیست

موضع معروف کی پنهند کنج — زین قبیل آمد فرج در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر خلق بجفا دوری از تو بکردانند دوست بوفا روی با تو کند و هم سخن حضرتست شعر عشق عاشق زاده از سختست

چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر می‌کند | خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد محکم شده | کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش در او | کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند | در دل او خویش را جا می‌کند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق و خوی [illegible] مثنوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش | که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام | بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت | خوی زشت تو نگردیده است وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید | تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای | یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه | مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله | خویش می‌بینی در اول مرحله
دلیلهای خوی بد محکم شده | قوت برکندن آن کم شده
از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این مدبری بیرون رود

تمثیل حال آن درشت‌خوی [illegible] مثنوی

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن | در میان ره نشاند او خاربن

و صدق اقوال و افعال و احوال [illegible]
[illegible] مثنوی

دل بیارامد ز گفتار صواب | همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس می‌شود | چشمها را ذوق مونس می‌شود
هیچ غمازی راستی برهانه نیست | داد سوی راستی مجنونانه نیست
دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است | راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد که نبات | وا نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در بیان حال کسی که [illegible]
[illegible] لما الذین فی قلوبهم مثنوی

پوست دنبه یافت شخصی مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار من است | وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین | که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد | کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا | یک کریمی رحم افکندی به ما
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم | ینفع الصادقین صدقهم
وه که گویی عیب خود باری خمش | از نمایش وز دغل خود را مکش

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد محکم شده / کی فروزد از خلاف آتشکده

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق و خویها اندر کار تعالی القبیحه ... مثنوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سپید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چهل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

ریشهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

از دل تو خار دیده این خو نرود / تا از تو این مدبری بیرون رود

حکایت حال آن درشت خوی که خاربن در ره نشاند ... مثنوی

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

ودعا اقوال و افعال و احوال ... در این باب گفته شعر ... مثنوی

دل بیارامد به گفتار صواب / همچنانکه تشنه آرامد به آب

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

هیچ غمازی ز ناراستی برهاندت / داد سوی راستی میخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانه دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در بیان حال کسی که ... دنبه ... مثنوی

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادقین صدقهم

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

جاهل است و غافل است از حالشان / چون بود در خوردشان و مالشان

گفت حکمت را عالمند و علتی / تا بحلی بر لبان شمع ملتقی

تا نکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان

از دو عالم را غرضشان کور کرد / علتشان اعلتت اید کور کرد

چون غرض امد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت اندر لها بر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده / چون طمع کردی ضریر و بنده

از هوا من خوی را واکرده ام / لقمهای شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را وا مینمایم از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفا بعهود است و فی الحدیث الحفظ العهد من الایمان و بیمان استوار کردن با کا الست تا بغایت بکشند برای صدق بیرکه فاخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسئل الصادقین عن صدقهم یعنی پیمانها که کردند کما قال یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود مثنوی

جز جهد بر جانک وفا انکس که بخت / کی تواند صید دولت او گرفت

عشق چون وافیست وافی می خرد / در حریف بیوفا می ننگرد

چون بشر دانست دم بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا

و اکرام او صفات اوست و مبنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اصح غایت جود و بذل عطا است نفس خود را در راه حق تعالی و بی ایثار جزای قال الله یحب المحسنین و جود نکیرد و از نام اتیا و ایثار باقی بهشت با وجود احتیاج ایشان و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و یطلبون کسی را نظر بعوض نیفتد در جود نکشاید و مسئله اهل الحق از اغافلست نظر ازو نمیدهد و انا یمعنی پیغمبر البخیل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار مثنوی

گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را

پس سخا از چشم امد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

بولد جو بخل اب استن ابود / که بابر جوی نا بینا بود

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این جود و سخا / برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

گفت ختم انبیا شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الخیرات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

محسنان هر چند احسان نما بما / ای خنک آنرا که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

خلق گفتند کش که در بکشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

گفتشان در رسم و عادت داده اید / دستتان بهر خدا نگشاده اید

بهر فخر و بهر عز و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پنداند که او خود کار کرد

تا نجم حق دادت برای حق بده / خویش را در باز تا یابی فره

ان دکم تا دادن سخی را لائق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نکته ششم در بیان شکر و ان در بدایات ثنای منعم است بزبان و در نهایات مشاهده نعمت از او و او را منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمت است بملاحظه اسباب از منعم حقیقی غافل ماندن و ان علتیست که دوا القرآن جز بمعالجه شکر و نعمت نباشد چنانچه مولوی معنوی قدس سره میفرماید مثنوی

انبیا گفتند در دل علتی است / که از آن در حق شناسی آفتی است

نعمت از وی جمله علت میشود / طعمه در بیمار کی قوت شود

علت از علت بباید کرد دور / که شکر با آن علت خواهد بود

شکر باشد دفع علتهای دل / سود دارد شکر از سودای دل

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / تا انکه شکر آرد ترا در کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

گر سر هر موی تو گردد زبان / شکرهای او نیاید در بیان

شکر نعمت طوق هر گردن بود / نعمت شکرت سوی منعم بود

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود جان تو شکم خواری و دق

و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر گردد چرا که المجاز قنطرة الحقیقة کما معلوم است اما این سخن نا کسانیست که از مقام رؤیت اسباب و وسایط بگذشته باشند اگر کسی را حرف انتجاب دست دهد تا شکر نا نفس ... مثنوی

گفت چون توفیق یابد بنده / که کند نعمت فی ...

مال خود ایثار راه او کند / جاه خود ایثار جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خدا است / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتال الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بکشاید در خشم ابد

کم شد از بی شکر خوی و هنر / که دگر هرگز نه بیند زان نا شکر

جز تو اهل شکر و اصحاب وفا / که مر ایشانراست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

هر نفس در گلشن شکر خدا / رو نوا در هم چو بلبل صد نوا

در طعن ... که سر حمد از اثنا منعم بر آرند و وظیفه شکر گذاری فرو گذارند مثنوی

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

شکر شو بیشه ان بد رکات / که وفا شان هست کمتر از سگان

واقع شود و فعل قضای خود بینند و دانند رضی الله عنهم و رضوا عنه اینجاست و آنکه
جمعی از اولیا زبان از دعا بسته دارند و استدعاء دفع قضا نکنند ازین وادیست مثنوی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / گاه میدوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
هرچه می‌آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بنهاد رغب و ریب

حکایت مناسب حال ایشان که در مقام رضا ثابت‌اند و اراده او در اراده حق فانی شده بود چنانچه
از علم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او مراد حق است جل الحکم تعالی الکبریاء مثنوی

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر که را خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی این چنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل در ضبط کان زمام آدمیست / جنبش و آرام آن امر غنیست

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها کمترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا بر فراشت
بوالحکم بد نام او بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال او حسد / چون همی سوزند عامی از حسد
پادشاهان هم که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
چون درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمست و جفا
پس بدان اقبال و دولت چون بود / که شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از ره زنی فارغ نه‌اند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود
گر کسی خان برد و شد دین بلند / نوحه میدارد حسود مستمند

واقع شود و قول قضای خود بپسندد و دانند رضی الله عنهم و رضوا عنه و آنکه
جمعی از اولیا زبان از دعا بسته‌اند و دفع قضا نکنند از این ولایت مثنوی

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / گه همی‌دوزند و گاهی می‌درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

هرچه می‌آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بی‌شک و ریب

حکایت مناسب حال گوید که در مقام رضا ثابت پی و اراده او در اراده حق فانی شده بود
از عدم بوجود آید مراد او همانا باشد چه مراد او جز مراد حق نیست الحکم لله العلی الکبیر مثنوی

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر که را خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی این چنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آنچنانکش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام

هیچ برگی می‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش و آرام آن امر غنیست

خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویش را افکند در صد ابتری

از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت

بوالحکم نام او بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

دانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان در صورت گرگان کنند

در نعیم فانی و مال او چه کند / چون همی سوزند عالم از حسد

پادشاهان هم که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

چون درین مردار زشتی سوخته / این همه رشک و خصومت و خطا

پس بدان اقبال دولت چون بود / که شود حق را نبی رهبر

از شیاطین خود حسود کهنه‌اند / لعنتشان اندر نبی قرآن آمده

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

هر که او عصیان کند شیطان بود / کو حسود دولت نیکان بود

گر کسی خان بر دل و دین بلند / نوحه میدارد حسود و شک کنند

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرینی ز بهر تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان از صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر آنرا میکشند

گر چه نان را پرورش مکنون کنی / روزیی چون نباشد چون کنی

بهر خود کم کن اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت دنیا خورد ... قول نعم / جاهلان محروم ماندند در ندم

چون بدنیا اندر کلوا جمله دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

کاندرین دام اندرون دانه‌هاست / کو ز آن مرغی که در فخ دانه خواست

مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام

دانه کم خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که خصلت ذمیمه و صفت رذیله است ... حال ... [illegible]
حریص را ... [illegible] ... نباشد که ... محروم مثنوی

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

حرص همچون ... [illegible] / چون حریصان ... [illegible]

از قناعت هیچکس بیجان نشد / ور حریصی هیچکس سلطان نشد

ای بسا مرغ از پی حبه و مقص / برگشاده بام محبوس قفس

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست

ای بسا فحل جسیر نیک جو / از پی حرص گلویش زد گرو

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت نبوت صلعم باز ماندند تا در شان ایشان ... یا ایها الذین آمنوا ... و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین ... مثنوی

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه در بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / ناگهان آن صرفه را ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان

هر چه آن یارت جدا اندازد از آن / مشنو از آن کان زیان دارد نهان

گر بود آن سود صد کرت مکین / بهر کرد مکسل ز گنجور ای ظهیر

گر بود ... شه همه خلقان ز آن / خویشتن را سوختندی بی امان

شب بدید آمد چو گنج ... / تا رهید از حرص خود یکبارگی

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگ شان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
نوجوان بودی تو قانع تر بدی | از طلب کشتی خود را قلندری
نیک بدی امروز چون کاسد شدی | وقت میوه پختنت فاسد شدی
عشقشان و حرصشان در فرج و قضا | دم بدم چون نسل سگ شد بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخ است | مر قصابان غضب را مسلخ است
هر که را امسی ز غیظ حالک شد | او ز حرص و غضب کلی پاک شد
گر سخن خواهی که گویی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود | هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در بیان حال آنکس که گوید حرص ندارم و او دروغ میگوید از برای آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که بوی مردار دنیا بدو رسد باز سر بر آورد و در وی حرکت آید مگر این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشد اگر چه بوی شنود اما از طرف خود ندود بواسطه آن بستگی مثنوی

نفسها هم چون سگان خفته‌اند | اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده | همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان | نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چونکه در کوچه سگی مردار شد | صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب | تاختن آورد و سر بر زد ز جیب



در ذات حق اعتماد نمودن در رزق و بیخودانست بد و رسید حاصل ... مثنوی

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق می‌آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده‌ست یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر — وا نکرد از امتحان او هم بصر

پس بگفتند این ضعیف نامراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که این بس بی نواست — از مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندرو نان پاره‌ها

گفت ای دل گر چه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم — رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است

و زود و انا انتظام باخترام کشیده پس از جمله الطاف الهی یکی غلبه غفلت است بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب جهان در اسباب معاش میزنند ... مثنوی

استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان

گر بر آن آتش بماند یک دمی — پر خسر ای بندد اندر با کمی

این جهان ویران شود اندر زمان — حرصها بیرون رود از مردمان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نه هنر ماند درین عالم نه عیب

غافلی هم حکمتست و هم نعمتست — تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندان که ناسوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود

غفلت یکبار و فکری پیشه کن — پیشه از بهر خود اندیشه کن

اجره کاری بدین نادر است — کسب باید کرد تا تن قادر است

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

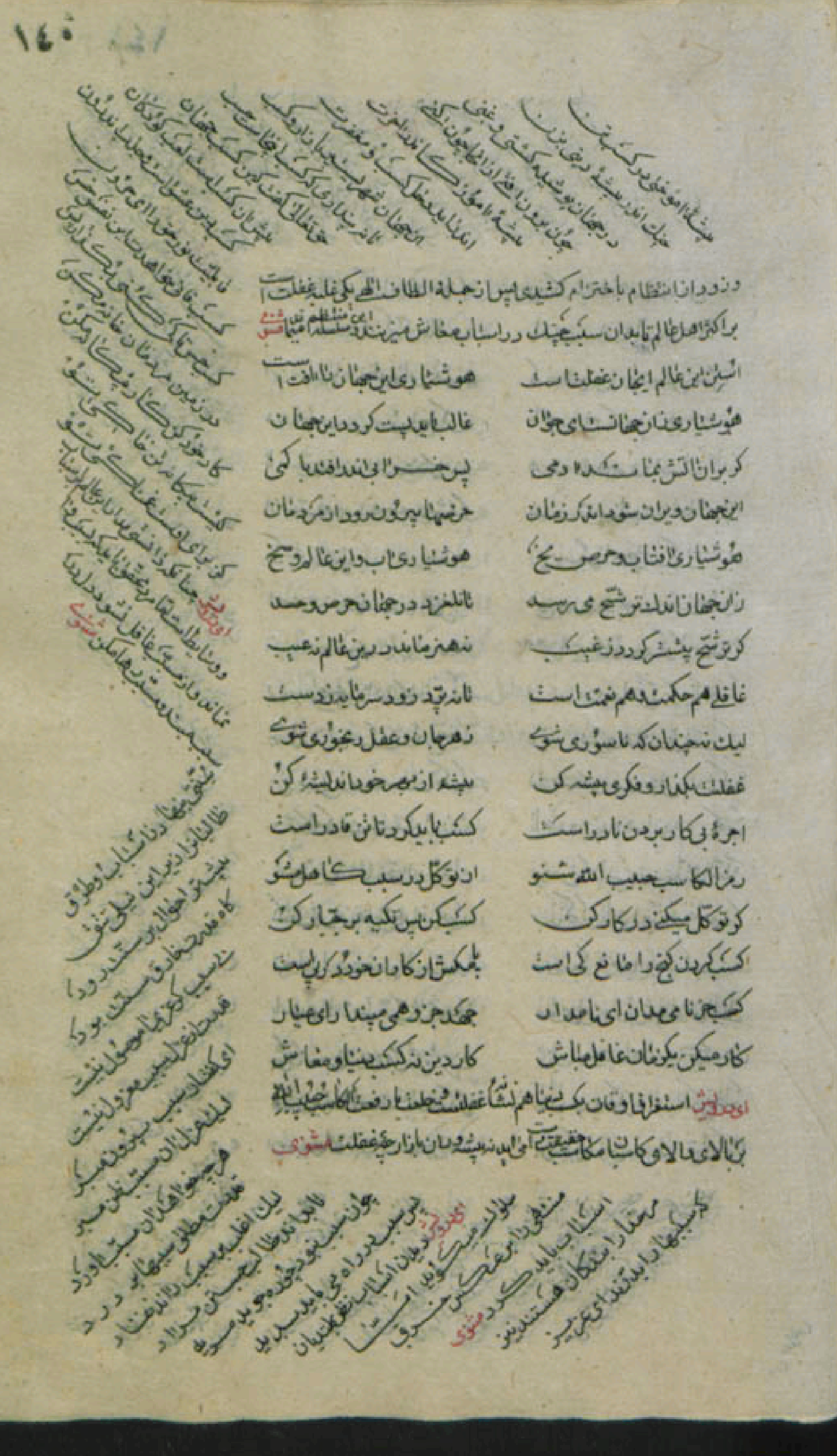
کسب کردن گنج را مانع کی است — پا مکش از کار آن خود در پی است

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد کن جز وهم می‌پندار ای عیار

کار میکن لیک زان غافل مباش — کار دین نه کسب دنیا و معاش

او ... استغفر فان بک ... غفلت ... الله

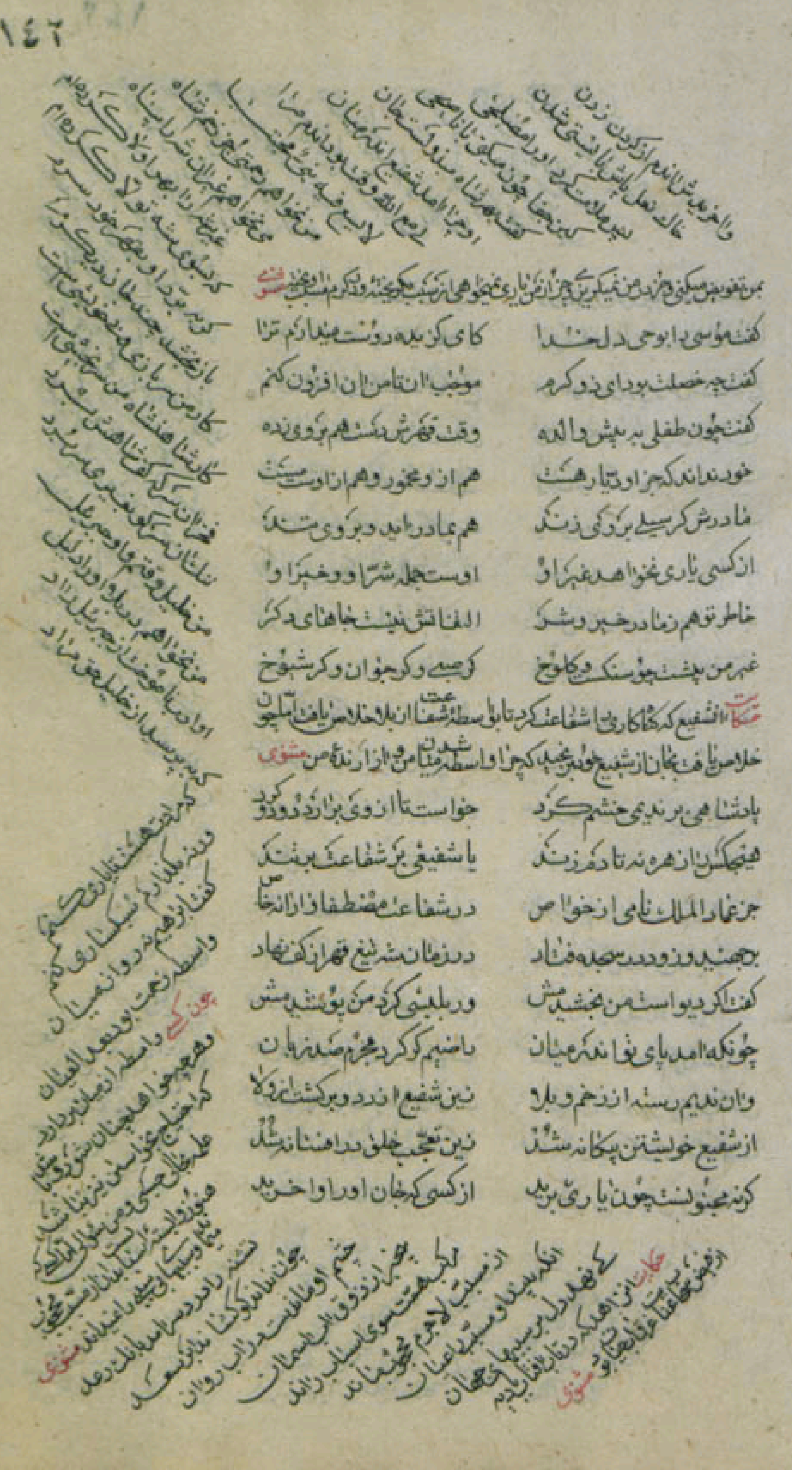
بنا الاعمال ... آنکه ... غفلت مثنوی



[illegible] مثنوی

آن یکی زاهد شنود از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — و انگرد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد — از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست — از مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندرو نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم و قاصد میکنم — رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش میرود
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

چشمشان باشد گذاره از سبب	در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال	یافته رسته ز علت و اعتلال
این سببها بر نظرها پرده‌هاست	که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اسباب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود	فرع بیند مرد چون احول بود
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب	عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند	لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن	تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از جهل بر چسپیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی	ربنا و ربنا‌ها می‌کنی
هست بر اسباب اسباب دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
این سببها کانبیا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است



بیان تفویض و سکون ... [illegible] ... مثنوی

گفت موسی را بوحی دل خدا	کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند	هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر	التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت الشفیع که گناهکاری را شفاعت کرد تا بواسطهٔ شفاعت از بلا خلاص یافت آن ملعون
خلاص یافت ... از شفیع خود ... مثنوی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد
هیچکس را زهره نه تا دم زند	یا شفیعی بر شفاعت برتند
جز عماد الملک نامی از خواص	در شفاعت مصطفاوار آن خاص
برجهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان	ناخوشم گر کرد جرمش صد زیان
وان ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع اندر و برگشت از ولا
از شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب خلق در افسانه شد
کرد مجنون است چون یاری برید	از کسی کو جان او را واخرید

[illegible]

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر

دید کابش می‌چکد از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو

پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست

گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین

وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان

رزق‌جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشادستی درم

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش

آب می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها

یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها

[illegible]

[illegible]

سر برآورد از زمین آنگاه او / چون هدهدها زخم پا بر بنت رفو

نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنی است

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / کین ترفع شرکت یزدان بود

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

از الوهیت ندیدند لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

ما کمر داریم و او ما را امانست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک شو وز خاک بودن رو متاب

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

هین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن از خوشه‌ها چالاک شد

از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

هر که بالا رفت آخر نیست شد / نیستی هر کس که از هستی شد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

[illegible]

زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال | کو گمانی می‌برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ | که تو خود را نیک مردم دیده‌
بر دکان هر زرنما خندان شده | زانکه سنگ امتحان پنهان شده
تا ز نعمی تو ولی در حمد خویش | الله الله پا منه از حد خویش
فتنهٔ تست این پر طاووسیت | کاشتراکت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاووسی را دید که پر زیبای خود را بمنقار میکند و می‌انداخت گفت دریغت نمی‌آید که میکنی این پر را از بیخ آن این عزیز است این بر عدوی جان من
پر طاووس از بلا ترسیده ... که قلعه بر حفظ حال ... بی تحقیق وجود ...
منقار ... کنده ... خلاف ... در ... الناس ... مثنوی

پر خود میکند طاووسی بدشت | یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاووسا چنین پر سنی | بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل | برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند | حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند | از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است | تو نمیدانی که نقاشش کی است
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو | روی مخراش از عزا ای خوب‌رو
چون شنید آن پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو | که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا | سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام | بهر این پرها نهد هر سو دام

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سرمستان غیب
خوبیان معیوب کان نشخوار کی | چون نظر کردی تو خود نقصان عیب

حکایت چهار شخص که بعیب یکدیگر ناشد دادند و از عیب خود نابینا بودند **مثنوی**

چار هندو در یکی مسجد شدند | بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد | در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست | کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز | هین سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو | چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من | در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه | عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب یکدگر
من نبینم روی خود را ای شمن | من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش | نور او از نور خلقان است بیش
گر بمیرد دید او باقی بود | زانکه دیدش دید خلاقی بود
عیب‌گو و عیب‌جو خود بد است | با همه نیکو و با خود بد بد است

نوادر هر چه از علم بوجود آمد محض هنر است اقتضای نتیجه می‌بین عیب بیند نادان
نسبت بما نیست ... **مصرع** عیب ... و عین الرضا عن کل عیب کلیلة **مثنوی**

عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نه بنسبت با خدا و نه قبول

در زمانه هیچ زهر و قند نیست — که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند — مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ — خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار — نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخصی دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او برین دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ — غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی — هست این را دوزخ آن را جنتی
پس خریدارست هر یک را جدا — اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست — بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود — خوک و سگ را شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق ناشناسا که ظاهر را مقتضا فیما بینهم ...

غیر حق جمله عدو انگیز است — سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هرچه یزدان آفرید — از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضع است — علم از این رو واجبست و نافعست
نیک و بد در یکدگر آمیخته — هر یکی زین صورتی آویخته
ای عقیلیت دان متعقد این همه — نه بیک کلی کم باشد این همه
تا که حق با باطل آید پدید — قلب با ابله بهم ناید خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن دروغ از راست میگیرد فروغ

ترک خشم و شهوت و کین آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

مناسب حکایت از موسی علیه السلام که نبیند که ترک خشم و اتصاف صفت حلم ... مثنوی

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست می‌مالید بر پشت و سرش — می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه — غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان
بی شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان — کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر — آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی — بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا — بر کشید و داد رعی اصطفا
خویش را بین چون از آن کوچ می‌دوید — آتشی بدوی ز آن درخت شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست

اثر غضب: مردان خدا ... چون خشم در آن ... که
انحصکم ... مغلوب ... مثنوی

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم هستم نه شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

چون خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و دگر شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

من غلام موج این دریای نور / کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

در معنی آیه که ... لا یذکرها الا اهلها مثنوی

کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنکه ببر

گوشهٔ رو نامه بگشای و بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

بو زمین زد خر قدر را کای عیان / زین دغل ما را برآور ای یگان

این دغل بگذار و با اخلاص بیچ / کین دغل نزد خدا هیچست هیچ

تو جوالی بس گران می‌بری / چه شود یکره درو گر بنگری

گرچه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می‌شاید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

تا بگیرد گفت و گو و رنگ و بوی / گر نشانی داری از معنی بگوی

تو گواهی غیر گفت و غیر رنگ / وا نما تا رحم آید شاه شنگ

که گواهی که ز گفت و رنگ بد / تو بدان قاضی القضاتی چرخ شد

صدق صدق آمد گواه حال او / تا بتابد نور زاویه قال او

صدق و اخلاص است بی قیل و قال / مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راه هست قطاع بی حد / او رهد کو در امان ایزد است

چونکه خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و بر درست

کار اخلاص است خالص بودن است / در پی اخلاص صد اسرار هست

... در بیان صفا که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظر گرداند و از بی بهر بهشت ... اقرار ... میوان نمود. مثنوی اول در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینهٔ صادقان و غذای جان سایران و دوای دردمندان است ... سماع ... سالکست برای انکار ... نفسیست و هوای ... عقل و روح و هر ...

بر دارد و خوش بعالم یاد بدهد و سماع منادی است که در ماندگان
بیابان تیره دنیا از عشرت آباد بهشت نورانی یاد میدهد مثنوی

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
نشنود آن نغمه را خود گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل در حال شخصی که تشنه بود تشنگیش با بغیر رسیده اند و در هر کوزی میکرد که آواز آب
بازو برسد و اشتغیر ما مسبب بحال الصوفیا که بهوای نغمه بهشت بطرب میشوند مثنوی

در تغاری بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز جوزی میفشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست دور از تو مگر
تا تو از بالا بزیر آیی بزود / آب جویش برده باشد تا بعود
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مایست

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهان در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطربست ای عاشقان / مطربا با ساز و شراب آمد بدان
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربان ایشان سوی میخانه برند
مطربان ایشان را سوی مستی کشید / بار مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل قوت و قوت مستان بود

مطرب آگاه کننده باشد از طریق و شراب غلبات عشق و همچنین این معنی را نیز دانسته دارکه
مدین اینجا چه گذشت دفتر دوم در اینجا ذکر و آن عبارت است از یاد کردن
بطریقی که ماسوی الله را فراموش کند و ذکر تلقین ذا النسیبین رکن این راه
گفته اند که اذکروا الله بنسیان ما سواه و این کلمه طیبه که افضل الذکر عبارت
ازوست بدین معنی انبا میکند لا اله ایما است به نسیان ما سواه و الا الله
اشارتست باذکروا الله و ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عام است فی الخطرات
باشد و هر گاه که غفلت مرتفع شد ذاکر است اگرچه بزبان ساکت باشد

در بکفتی بو کلها خوش می طپند	در بکفتی خوش همی سوزد سپند
در بکفتی کل به بلبل راز کفت	در بکفتی شه سر شه باز کفت
در بکفتی که سقا او رد اب	در بکفتی که برامد افتاب
در بکفتی هست نانها بی نمک	در بکفتی عکس میکرد فلک
در بکفتی بوش دیکر پخته اند	در بکفتی جو هری بر سخته اند
در بکفتی که بدرد امد سرم	در بکفتی درد سر شد خوشترم
صد هزاران نام اکر بر هم زدی	مقصد او زان همه یوسف بدی
کرسنه بودی چو کفتی نام او	می شدی او سیر و مست از جام او
تشنکیش از نام او ساکن شدی	نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درد یش از ان نام بلند	درد او در حال کشتی سود مند
وقت سرما بود او را پوستین	این کند در عشق نام دوست این
عام میکویند هر دم نام پاک	این عمل نکند چو نبود عشق پاک
انچه عیسی کرده است از نام هو	میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل کردید جان	ذکر ان اینست و ذکر اینست ان
خالی از خود بر بود از ذکر دوست	پر ز کوزه ان تن او دکر در دوست

رشحه سیوم در بیان تفکر و ان انتقالست از معرفت صفتیه و از صورت بمعنی و بی انکه انتقال فکر پردهٔ صورت نشود چراغ معنی نخصخصا بر نفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون مثنوی

چون درمعنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهباز تکنند
فکر ان باشد که بکشاید رهی	راه ان باشد که پیش اید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست	زانکه معنی بر تن صورت پرست

بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورت معنی بکیر
صورت اتش بود بایان دیک	معنی اتش بود در جان دیک
صورتش بیرون بود معنی اش اندرون	معنی معشوق جان در درون

در بیان انکه وجود صورت بجهت ظهور معنویاتست و بحقیقت جمع مخترعات معانی ظهور ندارند قدم بجلوه کاه شهادت ننهند اما بصورت باز نمایند و از معنوی نصیب بهره ندارند ماحرمنا شکوه مثنوی

هست صورت سایه معنی افتاب	نور بی سایه بود اندر خراب
کر نبان معنوی کاذب شدی	خلق عالم عاطل و باطل شدی
کر چه شد معنی درین صورت پدید	صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو ابند و درخت	چون بماهیت روی دور اند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست	تا از ان صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود ان کر
کوزهٔ ان تن پر از اب حیات	کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
کر بظروفش نظر داری شهی	ور بظروفش بنکری تو کمرهی
کر بصورت ادمی انسان بدی	احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل ادمیست	بنکر از صورت چه چیز او را کمیست
جان کم است ان صورت با تاب را	رو بجو ان جوهر کم یاب را

الهی دریش هر که کوته نظر است جز صورت نمی بیند و جز بظاهر فرو نمی اید و ان

پخیر کظاهر بی باطن باطل است و صورت بی معنی عاطل مثنوی

حجت منکر همین امد که من	غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست	ان ز حکمتهای پنها مخبریست

[illegible]

فاعل صورت یقین بی صورت است / صورتا ماند در شما چون آلت است

کمکه آن بی صورتا زکتم عدم / هر صور دارد نماید از کرم

تا صد هکیر ما از او هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

تا ز بی صورت چو پنهان کرد رو / اعتماد از بهر که در رنگ و بو

[illegible]

صوفی از صورتی دیگر کمال / کر بجو بیابد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده است بزدان مگو / ظن مبر صورت به تشبیهش مجو

در تضرع جوش و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی اش میروی

پس بمعنی سوی بی صورت شدی / گر چه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو بسوی دم کرده‌اند / گر چه سر اصل است سرکم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم

آن ز سر می یابد آن داد و این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند کم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

[illegible]



[illegible]

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشته است / اسم را چون دردیی بگذاشته است

هر که گل خوار است دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب

رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک / بر خیال آن صفا و نام نیک

بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیال تو به تو

پاک صوفی آنکه سینه پاک کند / در غمام حرفشان پنهان کند

شد غمام حرف و صوت و گفت و گو / پرده گر سینه تا بود غیم بسو

بادی افزون کش تو این بوزد اینش / تا سوی اصلت کشد بگرفته گوش

چونکه هستا بعد در هجران ز کام / تن به پوشش او فتاد و سر غمام

تا نبیند این شنا امت ز اشتر / ای هوا اینان ز دستان بر ترند

از هوا اهل کرهی پیغام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو

حرف چه بود خار دیوار رزان / حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

حرف و صوت و نطق را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر او بی حرف می‌روید کلام

[illegible]

بعد از آن بیخودی سوی باستیم / بر علی و جمله مکرهای سقیم

باد وهمت می‌برد چون جبرئیل / در کمان بنده فکرهم نه قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راهند و سالکان تابع ایشان ... مثنوی

عقل جزوی نقش وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن پسر

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کج میشوی

بلکه می‌افتی ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

گر ترسان دل بود کو از گمان / می‌نهد دستک زخال اندر جهان

می‌نهد ره می‌نهد اندر منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد های دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم وقف و ایستد

ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مرو هم‌راه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند افلان

او درد لیش هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین ... و مطمئنا ... بایان ... مثنوی

هر که خوابی دید در روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال

در گمان نکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی راشد افسون کند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را زجای خویش کند

غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

آدمی با فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

در خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی

صبر بین از خیال خوش شده هست / کان خیالات فرج پیش آمده است

آن بلا اندیشه که آید گرد دست / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی پایان زیک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود جهانی که از اندیشه / قایم است اندر جهان هر پیشه

ای برادر تو همین اندیشه / ما بقی تو استخوان و ریشه

گر گلست اندیشه تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمه گلخنی

جمله خلقان سخره اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجه اختلاف خیالات است و از این خلاف اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از وهم و خیال در گذشته اند مثنوی

زین خیال ره زن راه یقین / گشته هفتاد و دو ملت هر دین

این روشها مختلف بین از برون / زان خیالات ملون در درون

از خیالات ار نبدی مؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

هیچ قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سوئی می‌تنند

چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظم است و جهت انفتاح مغالیق غیب هویت حق تعالی بعضی ایشان بمفتاح غیب موسوم گشته‌اند هر جا که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه فحوای کنت سمعه و بصره و لسانه و یده مفهوم طباع ذکیه گشته از قبیل محالات لاجرم کما که جامع حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبه برزخیه که اجمالیه انسان و تفصیلیه عما تواند بود و مرتبه خلافت کبری جز در تجلیات این نوع عظیم الشان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان حال این مقصود و کشف غایات و نهایات مقامات و مراتب انوار ذات و تجلیات آثار صفات میفرماید مثنوی

آدم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور | بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود | وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه | تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او | وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال | واندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان | چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق | عالمان مرآت آگاهی حق
خوب‌رویان آینه خوبی او | عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم باصل خود رود این خد و خال | دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست | چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را ماند این و عکس نیست | در مثال عکس حق بنمود نیست

ظاهر این خاک اندوه و بکاست | در درونش صد هزاران خنده‌هاست
ظاهرش از تیرگی افغان کنان | باطنش گلستان در گلستان
جسم ما روپوش ما باشد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد که بپوشد آفتاب
شاهدی را منکر ای نادان طین | کین نظر کرده‌ست ابلیس لعین
که توان اندود این خورشید را | با کفی گل تو بگو آخر بیا
گر بریزی خاک صد خاکسترش | بر سر آید او برآید بر سرش
گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست | آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
مصطفای لامکان اندر مکان | ای سلیمان از تو پر این دکان
گر چرا این خلعت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعه نور جلال
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا

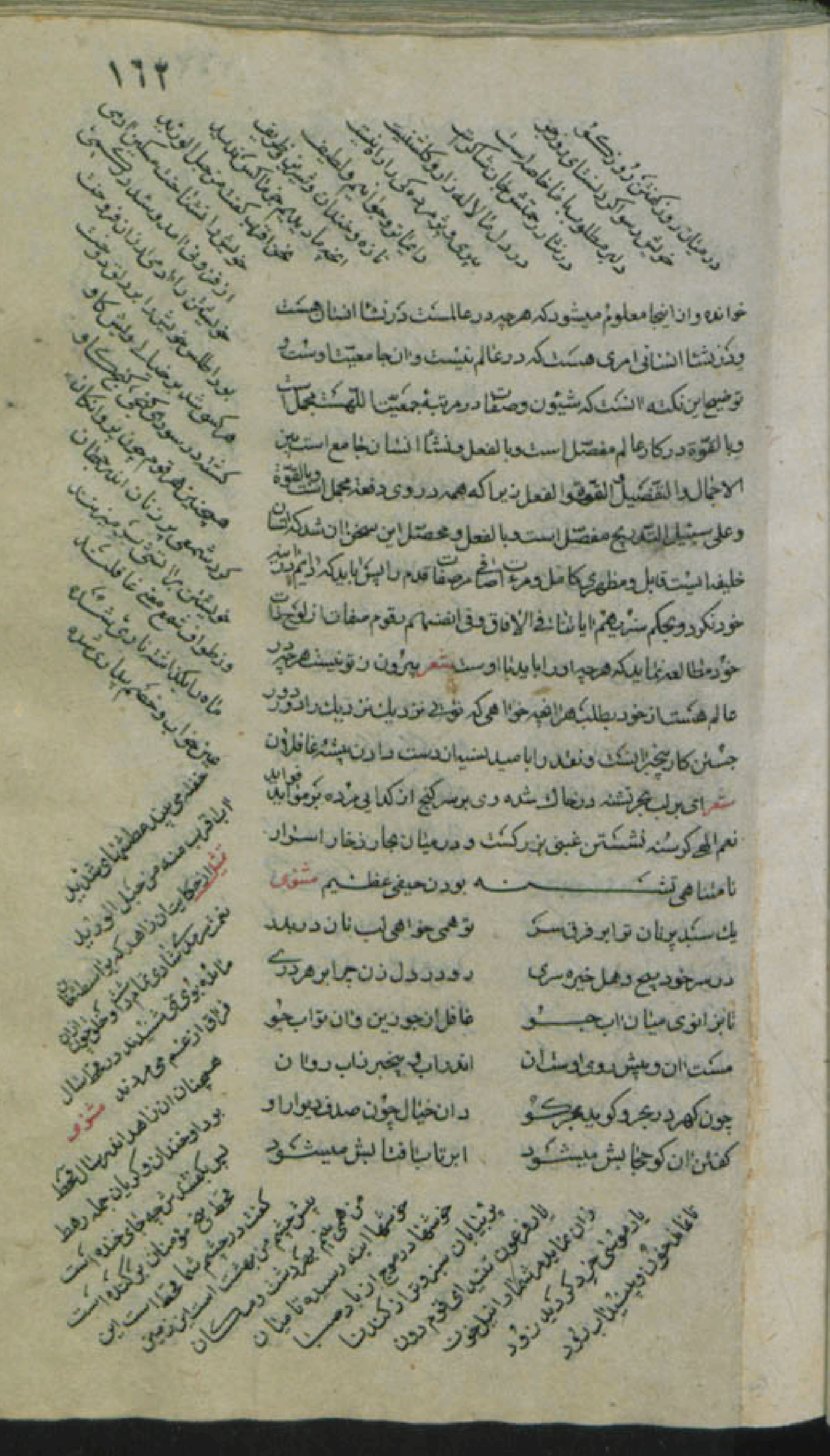
ای عزیز ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی خلافت غافل ماند لاجرم از استحقاق انتصوف خاکسار معطل شد و این نکته بحکم ان الله خلق آدم علی صورته مثنوی

آدمی ابلیس صورت دید و بس | غافل از معنی شدن مردود خس
این بدانست او که اوصاف کمال | اندرین آیینه بنماید جمال
هرچه در وی دیده گردد عکس هوست | همچو عکس ماه اندر آب جوست
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر | همچو هر جو تو خیال شر ظاهر

بس زمین را نهادند و معنی بپدید	پس میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل	خاصه فکری که بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آید در وجود	اول است او زانکه او مقصود بود

از این ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخر است و بحسب معنی اول و چنین با حکمت باید که چون بحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال ... بود و کمال ... ظهور حقیقت جمعیت در انسان اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر حقیقت جمعیت کاملة و صورت عنصر انسان در این نشأة ... اول الفکر آخر العمل در شأن او واقع است ... انما نقف ... بیان فرموده شعر نخست فکر پس ثمار تو ... خویشتن را ... ای درویش جمیع الشجر در همه عالم است مفصلا و مستتج ... انسان مجملا پس انسان عالم صغیر مجمل است و عالم انسان کبیر مفصل ... صورت ... از راه مرتبت انسان عالم کبیر است و عالم انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلا بر مستخلف علیه ... علیه السلام ... شعر و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر پس انسان نباید که خود را ... قیمت خود بداند از خود طلب ... هر چه میخواهد که دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال او است مثنوی

ای غلام عقل و تدبیرات و هوش	تو چرا خود ... ارزان فروش
علم جوئی از کتبها ای فسوس	ذوق جوئی تو ز حلوا ای فسوس
باد سرها ... لطف تو ... کرد	لطف ... سرت خود کرد
هر ... این ...	جمله مستان ... بود ...
هیچ محتاج می گلگونه	... گلگونه



خوانده و از اینجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در نشأة انسانی هست و در نشأة انسانی امری هست که در عالم نیست و از اینجا معین او ... توضیح این نکته آنست که شئون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجمل است و بالقوة در کار عالم مفصل است و بالفعل و نشأة انسان جامع است بین الاجمال و التفصیل بالقوة و الفعل زیرا که همه در وی دفعة مجمل است و بالقوة و علی سبیل التدریج مفصل است و بالفعل و محصل این سخن آن شد که انسان خلیفه است قابل و مظهر کامل و مرآة اصلح ... صفات قدیم ... آدم ... خود ... و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم ... صفات ... خود ... هر چه ... در او ... شعر بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی ... جستن کار ... و ... بامید ... شعر ای ... غافل ... نعم ... مثنوی

یک سبد ... تو ...	تو همی جوئی لب نان در بدر
در سر خود پیچ ...	در ... دل زن ...
تا بزانوی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو
...	... آب روان
چون گهر در بحر ...	... صدف ...
...	...

من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

تو ضعیف خود مکن بر من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل

آن هزاران می‌نگویم من یکی / زانکه آکنده است گوش از هر شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبست که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند گفتند این سخن مژده بود از مژده چرا بیهوش باید شد مثنوی

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر

پس بپرسیدند از وی کای گذر / از عزیر ما عجب داری خبر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید

بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدایق و باغ و گل میکردند و او بنظر عشق ملاحظهٔ ریاحین ریاض جان و دل می‌نمودند مثنوی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار و خضر

امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثار است و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده

می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل [illegible]

شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

تو ز لا منظور حق زانکه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی مهیست

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است / سرخوشی آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

نیست دل کو عاشق مال است و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدام است آن کدام

باز این ظلمات جزوی چون تن است / یا دل صاحب دلی کو معدن است

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی از او

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود آنجا نهان

صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر بود

هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست

من ز اصل دل کنم در تو نظر / نه به نقش سجده و ایثار زر

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

بی حجب این آینه از خوبی من / بو عطا یابد زمین و بذر من

روزن دل گر گشاده است و صفا / می‌رسد بی واسطه نور خدا

دوزخ است آن خانه کان بی روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردن است

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل در آنکه همچنانکه آفتاب جمال آن جمال بی‌زوال از سپهر وجود [illegible] تا [illegible] از شعاع آن [illegible] **مثنوی**

نور روزنی یوسفی وقت غیب بود / می‌رسد از روزن اندر هر قطو

پس بکن هندسی در روزن خانه درو / یوسفیست این [illegible] و گنده

تا که بر تو [illegible] شعاع / همچو [illegible] اصحاب بقاع

خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردن است / کز جمال دوست سینه روشن است

خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

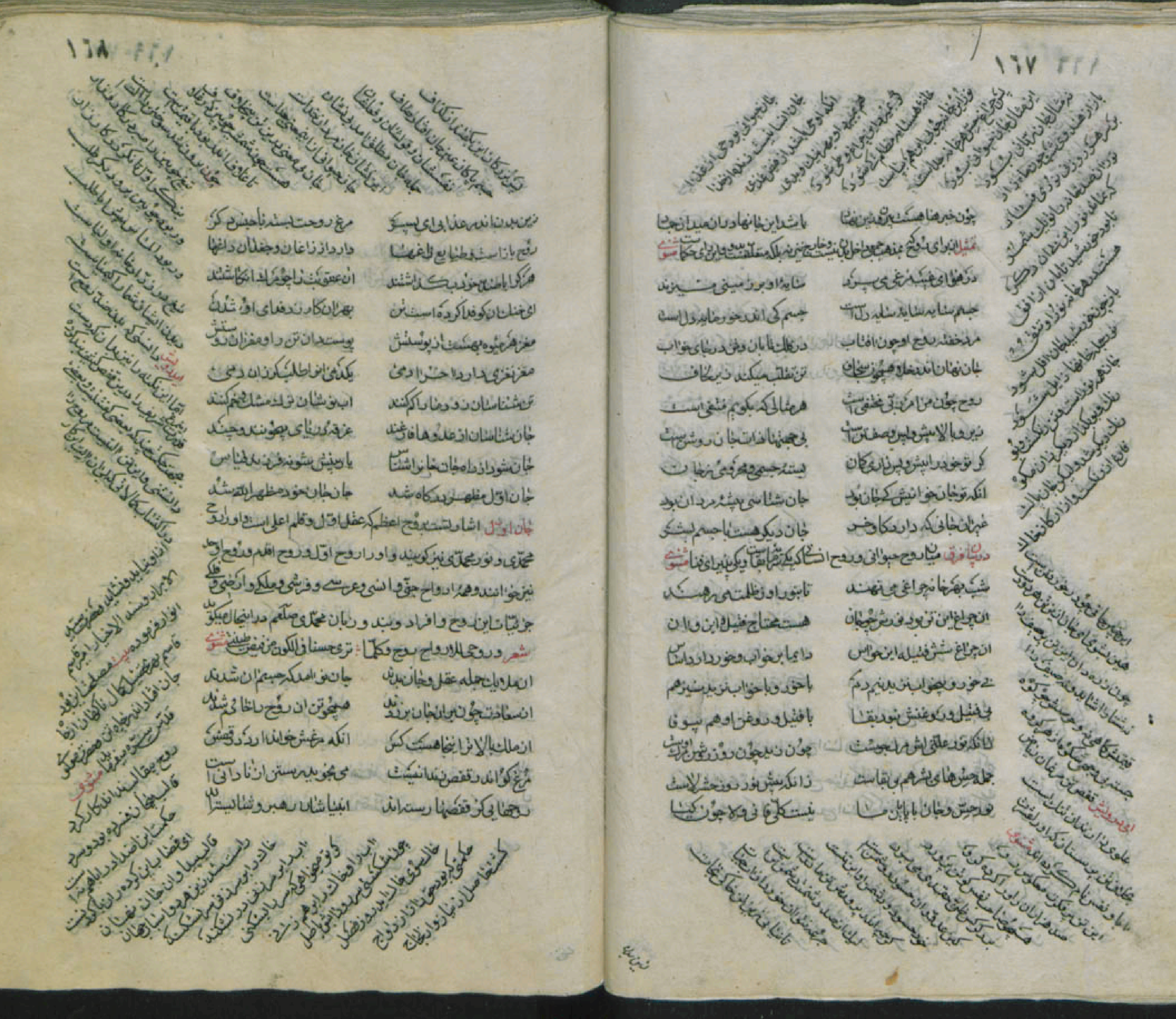
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیراندیش را

پس همیشه روی معشوقه نگر / این به دستت هست ای جان بنگر

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی

تحفهٔ هفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از لطیفهٔ انسانیه [illegible] جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف [illegible] قابل حیات و حس و حرکت است و این روح انسانی که گفتیم نشأ [illegible] عالم ملکوت



زین بدن اندر عذاب‌ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها

هرکرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

ای خنک آن کو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عدد ها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و اورا روح محمدی و نور محمدی نیز گویند و اورا روح اول و روح اعظم و روح الارواح نیز خوانند و همه ارواح جن و انس و عرشی و فرشی و ملکی و ارضی و فلکی جزئیات این روح و افراد ویند و زبان محمدی صلعم در اینجا میگوید

شعر: در روح جملة الارواح روح و کلها / تری حسنا فالکون من فیض طینتی

از ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بدان جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملائک آنکه اینجا هست کس / آنکه مرغش خوانده‌اند در قفس

مرغ کو اندر قفس زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیا شاهان رهبر و شایسته‌اند

چون خبرها هست بی‌قیدین نهان / باش دایم بر خطا نهادن نعید از حجاب

مثل الذاتی روح بیند چون خیال بیست و خارج نیز نه بلکه متعلقست بیدن چنانچه حکما گویند مثنوی

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمینی می‌زند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

آنکه تو جان خوانیش آن جان بود / جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر این جانی که دارند گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی ظلمانیست و دیگری نورانی مثنوی

شب همه شب خانه‌ها را چراغی می‌نهند / تا بنور او ز ظلمت می‌رهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس / دایما بر خواب و خور دارد اساس

بی خور و بی خواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی‌وفا

زانکه نور علتیش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست

نور حس و جان بابای ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا

با شما نکدانند واحات دگر | لا سمیع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جان را در بدن | تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علوی در نجی پنهان شده | در بدن کز حس عالی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف | افتاب حبس عقده اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح | تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بسته خواب و خور است | اخر الامر از ملک بالاتر است
ان تو کاقلنا اهبطوا منها بکد | او قدم بیرون نشست بیرون فقد
دایره اش جنبه استاد قل لیلان اخیر | می نماند مشغله ها ای فتا تغییر
گر چه آتش نیز محبسهای نی است | تند روح است و ز ان رو خاکی است
جسم تا نبود از ان جز بهره | جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود | چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا اسمان جولان کنی است
تا بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان | نور روحش تا عنان اسمان
نور بی این جسم می بیند بخواب | جسم بی این نور چه بود جز خراب
بار نامه روح حیوانیست این | پیشتر رو روح حیوانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از انت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه هشتم در بیان تصوف و صفت فقر با آنکه متصوف فقیر است یعنی فقر از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود پس راه فقر سپرد و فقر از سول

فقر لقمه دارد او نه لقمه حق | پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مردم را مقبول باشد و مقبول حق بود یعنی و اگرچه نزد الله از همه کس ... مثنوی

کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال | روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی خلاف این طبق | از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است | برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است | دام راحت دایما بی راحتی است
برگ بی برگی نشان عارفی است | زردی رخ سرخ روی صیرفیست
هر که کامل تر بود او در هنر | او بصورت پس بمعنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و زشت خند | پیش حق مطلوب و محبوب و بلند
راه جوئی کفتند جمیع ایشان بحق | که کلاه وا کرد در مخانه رو
چونکه کله باز گردید از وطن | پس فنا دان بن که بیش افکن
از کن امر کن شدند این قوم لنگ | فخر زاد اوری و فخر هیئت ننگ
با شکسته میروند این قوم سج | از حرج تا هست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش | وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجر سابق بود میوه لطیف

اوصاف درویش طبع از فقر و نیستی میرسد و انان بحر است که کالعود ... چنانچه او هند و بحر از ملازمت سلطان محمود ... و این بحر اگر فقر ظاهری خواهی ... مثنوی

لاشئ بر لاشئ عاشق شده است | هیچ نه مر هیچ را ره زده است

عین ثالث در لوامع انوار [illegible] ابن عربی [illegible]
[illegible]
[illegible] نهر اول [illegible] عشق که [illegible]
[illegible]
[illegible] که عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] لوازم عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است | بی بهار و بی خزان سبز و تر است

منتهای عشق چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را | کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری | تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
دور گردونها ز موج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات

اشارت بدان معنی که حکیمان میگویند که هر متحرکی را ناچار است از میل [illegible]
[illegible] متحرک [illegible] مخصوص [illegible]
طبیعی و ذاتی [illegible] عشق است [illegible]

بیت طبایع جز کشش کاری ندانند | حکیمان این کشش را عشق خوانند

اما نزد محققان [illegible]
[illegible] تا منتهای عالم [illegible]
[illegible] مثنوی

کر [illegible] احوال عشق | [illegible]
حسن یوسف را دل اخوان ندید | از دل یعقوب کو شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید و دل ربا | عقل همچون کوه او را کهربا

بالنه و کوید عالم می پرورند ... دست نه کو را از میدان می سپوند

عاشقان اندر علم خیمه زدند ... چون عدم یک رنگ نفس واحدند

عاشقانرا شادمانی و غم اوست ... دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشائی بود ... عشق نبود هرزه سودائی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی ... کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر او عرضه کرد فلم ینظر

التفات ننمود ... **مصراع** من نخواهم از هرچه دور است ... **مثنوی**

پیش شبلی عرضه کرده بود حق ... گنجهای خاک تا هفتم طبق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم ... گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر ... ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من ... زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت ... صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد ... جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

عاشقان لیلی که بود و کی بود ... ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بی خاک و قند ... ز نعم نباشد که نبخشا ز خطر

شیر گرگ و دد دام و واقف شده ... همچو خویشان گرد او جمع آمده

کین شده است از خوی حیوان پاک ... پر ز عشق و لحم و شحم زهرناک

لحم عاشق را نیارد خورد دد ... عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد دد زهر او خود بکشدش ... لحم عاشق زهر گردد در کشش

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق ... دو جهان یکدانه پیش نول عشق

گفت شاه ما همه صدق و صفاست ... آنچه بر ما میرسد آن هم رواست

ای دل بیخواب ما زین ایمنیم ... چون حرس بر بام چوبک میزنیم

ای به بسته خواب جان از جادوئی ... سخت دل یارا که در عالم توئی

عشق نگذارد که عاشق خواب و خورد ... گر فرو در عشق او خود در گذرد

عشق و ناموس ای برادر راست نیست ... بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق مستسقیست مستسقی طلب ... در پی هم این و آن چون روز و شب

روز او و روز عاشق هم او ... دل هم او دلسوز عاشق هم او

در دل معشوق جمله عاشق است ... در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست ... در میانشان فارق و مفروق نیست

دفتر سیوم در بیان استیلای مشعل عشق و فانی شدن عاشق در تجلیات او **مثنوی**

ای حیات عاشقان در مردگی ... دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خونبها را یافتیم ... جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقی ام که غرقست اندرین ... عشقهای اولین و آخرین

غرق حق باید که باشد غرق تر ... همچو موج بحر جان زیر و زبر

جمله معشوقست و عاشق پرده ... زنده معشوقست عاشق مرده

چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پروای او

وقت آن آمد که من عریان شوم ... جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا ... که دریدم پرده شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و می فشار ... تا خنک گردد دل عشق سوار

تا بسوزد کی خنک گردد دلش ... ای دل من خاندان و منزلش

بتقیده میلا لحوق زینته فکل ملیح حسنه من جماله مستعار لانه بل حسن کل ملیحة
وحضرت مولوی میفرماید بیت رنجوری حسن تو خوبان سبو سبو برده بر تشنگان ده
عشق کرده سقایی خوش است ساقت ان تشنگان که بوی برند باصل چشمه و از چشمه
مستقیما سوی سرچشمه ابستان برشکنند خوش بود ابحیات تر انبالا لی وا کر چه در
بدایت حال توجه بحسن مجازی که قنطره جمال حقیقی همان تواند بود حالی از قبیل
چنان عشق همه غیرها را بیکنم باز دارد و ان بیکنم باز امد الانسان باشد و بکر انکه
در محبت تجفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خو پذیر شود و حکیم مجد الدین
سنائی رحمة الله علیه از برای توضیح این معنی درین صورت دو بیت فرموده بیت غازیان
طفل خویش را پوست تیغ چوبین از ان دهند بدست تا چو ان طفل مرد کار شود
تیغ چوبینش در المقال شود اما در سیما کار با صحبی افتاد عاملات اشتغال چانع زینبا
نباید و در وقت منتهای کل اشتغال بجانب حق و خوب نماید پس کار باکبار از ان
باز از عشق باشد توجه نمود و عشوق زنده ابدی که حسن او را زوال و انقطاع
نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار نماید اعتبار کرده این مثنوی

عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق بی‌پایان بود برگان زدک / لاجرم هر روزه باشد بیشتر
زانکه کان را در نتیجه بود تبرک / مرحبا ای کان ناشکافته
هر که قلبش پاک شد اینان که آن / وا رود در تا بکان لا مکان
عاشق و معشوق ملتوی در اضطراب / مانده ماهی بیغم زان گرداب
عاشق و روشنا هدی جوید بجو / صید ما غایب همی کن جو بجو
عشق بی مرده نباشد پایدار / عشق با حی که بر قیوم دان
عشق تا نیست خورشید کمال / امر بود اوست خلقان چون ظلال
بود ما می بین تو همچو بعضی / کو فنا از ان بود در هر بعضی

نور درویش بی حقیقت قدر در کونهای صورا فتاده است و حسن هر صورتی
ظرفیست که هر کس از وجود جز جز عاشق حقیقی که از شراب وصال نوشد
و مستولی آنجا شایع نیست از اصل مبین و از فرع بگوید و عینی باب این جا مناسب مثنوی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوشکش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد باده طروب

چون زری با اصل رفت و شد تمام | طبع سیر آمد طلا را زین آمد
کان خوشی در قلبها عاریتی است | زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
رنگ زردی قلب در کان میرود | سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از آن دیوار تا خور میرود | تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود | مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار | هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند | عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار | گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود | دیده جا کو که حالی بین بود
سینه را آن نور چون گلشن کند | دیده‌های روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ خوبان دلنگ | نور خورشید است از شیشه سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | می‌نماید این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ | نور بیرنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را | تا چو شیشه بشکند نبود عمی

در بیان آنکه جهان مر عاشق را اینه ایست که از هر طرف نگرد روی معشوق بیند [illegible]
وحقیقت روی نماید [illegible] چنانکه [illegible] خود را [illegible]
کرد [illegible] فاینما تولوا فثم وجه الله [illegible]

کرد آن مجلس زلیخا پر صور | تا کند یوسف به ناکاهش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید | خانه را پر نقش خود کرد از مکید

بود مجنون با ستیز ناقه | در غم لیلی مرا او را فاقه
جای دیگر بود لیلی نیکو | شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را میل اندر مجنون هر زمان | بچه از ناقه مانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کشان | میل ناقه از پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه | تن ز عشق خاربن چون ناقه
چون گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر

گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستیست

تو همه کردی و مردی زنده‌ای / هین بمیر ای یار جان تا زنده‌ای

هم در آن دم شمع از وجان بباد / همچو گل در ناخن خندان و شاد

از جهی لب بشود و از آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب

نه ز گلشنها برو رنگی بماند / نه ز گلشنها برو رنگی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در کارخانه صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بی رنگی باشد و اتحاد در یکانکی عاشق و معشوق اندرون حقیقت است ... صورت برای آنکه هر یک صورت منها ... در یکی منبع ... این بعضی ... و بعضی ... این وصول اتحاد است که شیخ آن قابل عبارت ... اشارت نیست و اما اتحاد ... که آن در شریعت کفر است و در حقیقت ... آن ان الحجر ... توان نمود ع لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد استغراق عاشق است در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهود نمی‌آید و این نهایت مرتبه عشق است ع انا من اهوی و من اهوی انا و بلبل میگوید بیت از صفای می و لطافت جام در هم آمیخت رنگ جام و مدام همه جام است و نیست گویی می یا مدام است و نیست گویی جام و شیخ ما قدس سره میفرموده بیت اتحادی ... از هستی است ... که مراد از این اتحاد ... اهل الحاد ... مثنوی

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد

مر مرا تو دوست داری ای عجب / یا که خود را راست گو ای ذوالکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم

بود من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا

ور که خود را دوست دارد او بجان / دوستی خویش باشد بی گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستیش فرقی نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یک من نیست آنجا دو من است

زانکه بگوید سنگ انا / او همه تاریکی است و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

چون نظر در پیش افکند او بدید	آنچه خواهد گشت تا محشر پدید
پیر و پس می بیند او با اصل و فصل	پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی	غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید	بیشتر آمد برو صورت پدید
بینش این عقل باشد تا بگور	دائر صاحب دل بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد	وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو	چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر وین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود	حق کجا همراز هر احمق شود
در نگنجد اینهمه تن زار در بصر	در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه	یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون نکرد آن شه حواسش انتخاب	پس عیان گردید شد دید خطاب
هر که دید آن بحر را آن ماهی است	هر که دید آنرا سزا اللهی است
چون تو بی رنگی ببینی روی دوست	وقت بی رنگی چه داری مغز و پوست
کی ببینی سبز و سرخ و رنگها	تا نبینی پیش از این سه نور را

بیان الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطهٔ ضیا مبصر است که محیط است بآنها و شرط رؤیت ایشانست و با وجود این ناظر در مشاهدهٔ این مرئیات از الوان ضیا غافل میشود اما بغیبت ضیا او را معلوم میگردد که در ادراک این مبصرات امری دیگر لازم است که آن ضیاست و همچنین بود هستی حقیقی که محیط است بضیا و الوان و مرئیات و ادراک شی بی ادراک او محال است غافلند از ادراک او و غافل

کور را خود این قضا همراه اوست	که مر او را اوفتاد طبع و خوست
این دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد ظلمت است و صد بدتر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا تا چشم کو باک از شکست	صد هزاران ساله کو هم اندکست
در میان چشم و گوش از بنده کی	فرق صد چندین بود ده بهتری
گر مرد را از حق بدانی سؤال	حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است	چشم حق است و یقینش حاصل است
جهد کن کز گوش در چشمت رود	آنچه آن باطل بدستان حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوشش همچو یشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
تا سوی نیستان عین الیقین	این یقین خواهی در آتش گر نشین

بحث دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست که بحقیقت اما فرق این دو صفت در مقام نفس بود از خوف و رجا خوانند و در مقام دل که قابل دل باشد منقلب شد میان جلال و جمال الهی قبض و بسط گویند و بسط و اثر لطف است در وی از اثر قبول و چون اثر قبض حالیست که حاصل گردد باشد

مثنوی

دیده دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان	کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

خفض و رفع و نصب کان با کر هب / نو علا بگر نیم و دو نیم شب

همچنین دان جمله احوال جهان / جدب و خصب و صلح و جنگ و افتتان

این جهان و بیان با این دو قوت / زین دو جانها موطن خوف و رجات

رقعه سیوم در بیان سکر عشق و آن غیبتی باشد که مشایخ آن را وردی تعبیر کنند وارد قوی و غلبه او را در بیخودی شراب گویند لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و لیبیان باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون کشد و بطلقی تعلق دارد قال المثنوی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست

جوش کرد آن خاک ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی‌کوششیم

تا فشاند صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مزا / باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نه ما ازو / قالب از ما هست شد نه ما ازو

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم

اشتران بختی ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

مست حق هشیار نبود از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور

خاصه این باده که از خم بلی است / نه میی که مستی او یک شبی است

آنکسان اصحاب کهف از نقل عقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم بدم او را سر مه میشود

کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

اندرین حالی مرا خات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

چونکه تسلیم دید هندوستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب

ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجا / ما سواک للعقول مرتجی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

هر چه بینی سود خود زان می گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از زنان عاقلان [illegible] جلوه میداد مثنوی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی | مشورت آرم برو در مشکلی
آن دگر گفتش که اندر شهر ما | نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره آن فلان | میدواند در میان کودکان
فر او کروبیان را جان شده است | او درین دیوانگی پنهان شده است
کس نداند از خرد او را شناخت | چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
مشورت جوینده آمد پیش او | کای شه عالی مکان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست | بازگرد امروز روز راز نیست
گفت تا طالب که از ذیل نفس | ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو | کاسبم بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش | از چه می پرسی بگو پیدا و فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شید است و فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند | کاندرین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتند مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث | که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم

مثل دیگر در همین معنی که هر که در دی دارد در تحت قوله تعالی [illegible] مثنوی

آن یکی زد سیلیی مر زید را | حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم | پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا بر فراق
این طراق از دست من بوده است یا | از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همین اندیش این | نیست صاحب درد را این فکر هین
پس بیان این اصل را ای اصل جو | هر کرا درد است او برده است بو

[red] معنی قرب نه آن ارتفاع مسافت و انقطاع [illegible] و کما [illegible]
و اتصال [illegible] که قرب حق [illegible]
[illegible] مثنوی

قرب نی بالا و پستی رفتن است | قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه گنج حق در نیستی است | غره هستی چه دانی نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا | نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب | زانکه قرب حق برونست از حسیب

[red] قرب حق [illegible] باشد [illegible] که نزدیک [illegible] و نحن اقرب الیه من حبل الورید [illegible]
نزدیکی [illegible] مثنوی

چون خرد با تست مشرف بر تنت | گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان | از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل مشو [illegible] | بعد از آن عقلش ملامت میکند

من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

انکه او بی‌نقش بیند در رقم / فعل بیند در جنبش از قلم

تمثیل انتفا فعلیه اندکی موری کی ارباب عقول جزئیه اند و بسیدن اکمل ایشان بمعنی و ازخات معنی غافلند

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها ان کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

گفت ان مور اصبع است ان پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر

گفت ان مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر

صورت امد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بی‌خبر بود او که ان عقل و فواد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند

سر که قلب فقالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست

سبز کردم چونکه گوید کشت باش / زرد کردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

نقشها گر بی‌خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر

دم بدم در صحف اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند ان بی‌نشان

خشم می‌اید رضا را می‌سپرد / بخل می‌اید سخا را می‌برد

گوی گر با کونه باشد کار دستان / کوزه‌ها زخمی شود بی‌شک ز دیان

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / انکه ناپیداست هرگز گم مباد

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلقی فانی‌نما

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه ادم کند / گاه نقشش شادی و که غم کند

گر بجهل اییم ان زندان اوست / ور بعلم اییم ان ایوان اوست

گر بخواب اییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم ان زمان برق وییم

گر بخشم اییم عکس قهر اوست / ور بصلح اییم عکس مهر اوست

تا نشد مغلوب کس این سر نیافت / ور تو خواهی از طرف را این شتافت

هر که شد مغلوب ان مغلوب رفت / بهترین هستها افتاد زفت

او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت از فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح هم در تیر اوست

انکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت افنانی من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

شیر گیرا خون نیزه شیر خورد / تو بگویی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست این سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود ازان صاحب‌قران / دل ندادش تا زند زخمی گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر کم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو زخم زار / بر تن آن می‌زنی آن هوش دار

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونتر است
واصلان را هست چشمی و چراغ / از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که واصل شد به اصل خود رسید / دور رسد باقی خلقان را مزید
جان وعده کی کند با حق نوال / شکر گفتن مر نصاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهند / ور گفتش اوفتاد بر خویشان دهند
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بی کلال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویا و طالب معشوقست بیش جویی عاشق نشانه‌ای باشد از آن واثری بود از آن آثار اما طلب عاشق پیدا و میل معشوق پنهان است لیکن عجب ظاهر است ... از جانب اشتیاق و در مخفی الاخبار الا طال شوق الابرار الی لقائی وانا الیهم لاشد شوقا و ازینجا گفته اند مصرع ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود مثنوی

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار / زار گوید کای عدو دل بیقرار
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر



زان شراب لعل جان جان فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ خرم گشت و مجلس دلفروز — خیز دفع چشم بد اسپند سوز

بوی جانی سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می‌رسد

نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم — تا ابد جانا چنین می‌بایدم

[illegible] لالوصال [illegible] عالم [illegible] و ابتکان [illegible]

واکر کسی [illegible] اتصال [illegible] مثنوی

اتصال این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیف است و چون — عقلها در دانش چونی زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو — آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل — لیک پی بردن بنشاند غلیل

پی بپی می بر از دوری ز اصل — تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون ره برد — بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جوئید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا به راه — صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده‌ای موصول جوست — وهم او آنست کان خود عین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو — تا نباشد در غلط سوداپز او

گر جهان را صوم [illegible] — لیک [illegible] ای ممتحن

ور بگوید [illegible] فهم و فن — لیک با ذوق تو پرسش کرد [illegible]

آن طبیبان که طبیبان دل‌اند — سوی مجنون [illegible]

[illegible] — [illegible] تو ای مجنون من

دو بیان اضطراب عاشق در فراق و بیان العذر [illegible] طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیتنا الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطه عدم کثرت و مغایرت و هو الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظه نسبت وهمی و احکام امتیاز که اختلاف تجلیات و اسماء و تعینات است نیست شعر [illegible] لیلی تبرقعت [illegible] السماء [illegible] رباعی [illegible] هر دم [illegible] پس [illegible] مثنوی

گر مرا [illegible] — چون [illegible]

چون نباشم همچو شب بی روز او — بی وصال روی روزافروز او

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

[illegible] کنون [illegible] — بر مقام صبر عشق آتش فتاد

صبر [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

سرنگونم هین ها کن پای من — نصف گو تو جملهٔ اجزای من

اشترم من تا توانم می‌کشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم



زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ ازو شد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبهٔ اندر دهان خود فشار

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

بی ادب گفتن سخن در راه حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین اضمار و الفاظ و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق بر جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

کال دهقان بیان کردن و چون این هر دو محال است بدین نشانهای مختلف پدید آید و هر یک به نشان خود دهنده نشان دهد و دانا نه

پیش سجده هرچه محدود آن لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

این نکو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عیان بنمایدت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان

هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر در گفت او کرده جرح

وان یکی در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانها همه راجع بحق است و اختلاف لفظی

پیش ازین گفتیم این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه مثنوی

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم

آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی ترکی بد و در لفظ کم / گفت بگذار از عنب خواهم اوزم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند

عرفه زد که خلا جبی باشد کش   یا مجرد دنیا کی بشناسد کش

ایضاً لایعرف انکه دنیا بغیر قدر است چون روغن در شیر اگرچه تصور کنی که هست اما نیست واگرچه گمان بری که نیست اما هست و این نقطهٔ فنا است مثنوی

گفت قایل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او   نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل   چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی   هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهویی بیهوش شد   هستیش در هست او روپوش شد

ایضاً فی معنی الفنا بوکه مقدمه فنا با فقر شود یا نفی و این بالاثر فنا و فنا مثنوی

چون فنااش از فقر پیرایه شود   او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد   چون زبانهٔ شمع او بی‌سایه شد

شمع شد جمله زبانه و سر که   سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز شمع ار گریخت   در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت او بهر فنایت ریختم   گفت من هم در فنا بگریختم

هست اندر شمع ظلمت آشکار   اثر صورت بومی پایدار

بر خلاف موم شمع جسم کاست   تا شود کم گردد افزون نور جه

این شعاع باقی و آن فانی است   شمع جان را شعلهٔ ربانی است

گوید او منکر برداری من   عشق شه بیرون نکرد از داری من

من نمردم مرا شه کشته است   صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر   جنبشم اکنون ز دست داورست

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست   جنبش باقیست اکنون کان ازوست

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای   در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا   بر کف عیسی مدان این هم روا

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد   شاد آنکه جان بدین عیسی سپرد

هوی فانی چونکه با باقی سپرد   گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و ز خاک   که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون به اصل خود که دریا بود جست   از تف خورشید و از باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک   ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

کل شیء هالک الا وجهه   چون نه در وجه حقی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا   کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت   هر که در الاست او فانی نگشت

هست معراج فلک این نیستی   عاشقان را مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کار فاقان نیستی است   که خلا و بی‌نشانستند و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سراست

چون شدی تو شمع مجلس نیستی   گوش تا زانهم درین مجلس نیستی

چون فنا شد ماى ما او ماند فرد | پیش پاى اسب او کردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهاى او | هست بر خاکش نشان پاى او
خاك پایش شو براى این نشان | تا شوى تاج سر گردن کشان
پیش شه افغان کر خطر باشد بجان | لیك نشکیبد ازو با مستان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود | جان بشیرینى رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا موجب بقاست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم [illegible] این کار [illegible] والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مثنوى

اى فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان مى رمد
از پى این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بشاید باختن
جان فشان اى آفتاب معنوى | مر جهان کهنه را بنما نوى
جان شود [illegible] پیش تیغ سر | جان چون دریاى شیرین را بخر
سوى تیغ عشقش اى ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوى دیدى کوزه اندر جوى ریز | آب را از جوى کى باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وى و چون او شود
وصف او فانى شود ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بد لقا
هیچ [illegible] سر ور انور دید | عاشقانه در فنا از جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهاى آتشى است | مى نماید آتش و جمله خوشیست

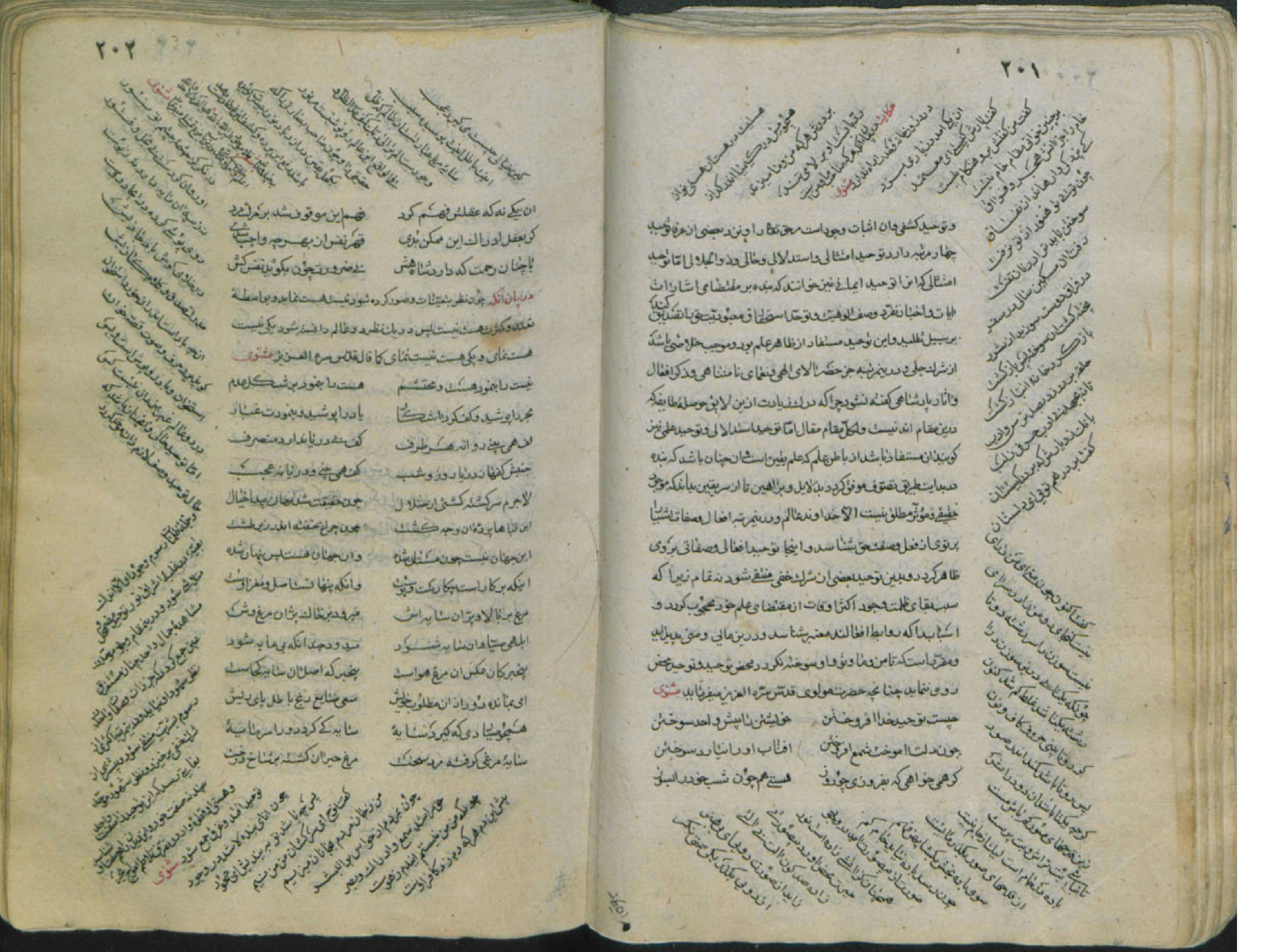
در طعن جماعت مدعیان بصحبت کردن [illegible] بازى کنند [illegible] کار بازیشان مثنوى

پیشتر از واقعه آسان بود | در دل مردم خیال نیك و بد

تا نباشد خصم تو اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم اى غیور
من نیارم رو ز فرمان تافتن | خصم خود را و بیاور سوى من
گفت قولت هست برهان درست | خصم من باد است و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که اى باد صبا | پشه افغان دارد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت اى پشه کجا | باش تا بر هر دو بر رانم قضا
گفت اى شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار | کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جوياى درگاه خدا | چون خدا آید شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیك ز اول آن بقا اندر فناست
عقل کى فانى چو باشد سر ده او | کل شیء هالك الا وجهه
هالك آید پیش وجهش هست و نیست | هستى اندر نیستى خود طرفه ایست
نیستى در هستى آیین من است | کم شدن در کم شدن دین منست
کم شده چون سایه اندر آفتاب | یا چو بوى گل شده اجزاى گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست

اى درویش اگر عاشق جان عاشق دنیا [illegible] فى محبوب [illegible] دنیا [illegible] مولوى قدس سره میفرماید بیت [illegible] [illegible] نوحه کن [illegible] صلح [illegible] مثنوى

تو مکن تهدید از کشتن که من | عاشق زارم بخون خویشتن



و توحید کشفی عیان اثبات وجود است مر حق تعالی را و بنزد بعضی از عرفا توحید
چهار مرتبه دارد توحید امثالی و استدلالی و حالی و جلالی اما توحید
امثالی که آن را توحید ایمانی نیز خوانند که بنده بر مقتضای اشارات
آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند
بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد
از شرک جلی و در این مرتبه جز حضرت الهی فعل را نامتناهی و ذکر افعال
و آثار را بپادشاهی گفته نشود چرا که در اصطلاحات ازین لاابی بوصله ...
درین مقام اند نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی و توحید علمی نیز
گویند آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است آن چنان باشد که بنده
در بدایت طریق تصوف موقوف کرده بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود
حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا الله الواحد القهار و در این مرتبه افعال و صفات اشیا
بر توی از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعالی و صفاتی بر وی
ظاهر گردد و لیکن توحید یعنی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که
بسبب بقای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد و
اسباب را که وسایط افعال الله معتبر شناسد و در بیان ... و ...
و ... است که تا ... و دواها و سوختن نکرد محض توحید و توحید محض
روی ننماید چنانچه حضرت مولوی قدس سره العزیز میفرماید مثنوی

چیست توحید خدا آموختن ‌ ‌ خویشتن را پیش واحد سوختن
چون بدانست آموخت شمع افروختن ‌ ‌ آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز ‌ ‌ هستی همچون شب خود را بسوز

آن یکی نه که عقلش فهم کرد ‌ ‌ فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی ‌ ‌ قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش ‌ ‌ بی ضرورت چون بگوید نفس کش

بیان آنکه چون نظر بتعینات وجود کرده شود نیست هست نماید و بواسطه
تعلقه و کثرت هست نیست پس در این نظر و عالم دانسته شود یکی نیست
هست نمای و یکی هست نیست نمای کما قال قدس سره العزیز مثنوی

نیست را بنمود هست و محتشم ‌ ‌ هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار ‌ ‌ باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف ‌ ‌ کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب ‌ ‌ کف همی بینی و دریا نه عجب
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال ‌ ‌ چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این فناها پرده آن وجه گشت ‌ ‌ چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده ‌ ‌ وان جهان هست بس پنهان شده
آنکه بر کار است بیکار است و پوست ‌ ‌ وانکه پنهان است اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش ‌ ‌ میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود ‌ ‌ میدود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست ‌ ‌ بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش ‌ ‌ سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ‌ ‌ سایه کی گردد ورا سرمایه
سایه مرغی گرفته مرد سخت ‌ ‌ مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

چون بود او چونکه از چون رهید | در حیاتستان بیچونی رسید

گشت چون بی‌جنبش اندر لامکان | گرد خوانش جمله جانها چون سگان

نان بچونی ده شما را استخوان | در جنابت تن زن این سو مخوان

تا بچونی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام

هرکه محراب نماز اوست عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

روی او بین از همه سو و بجو | زیر و بالا تو چه میجویی بگو

دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر

تا تو باشد نه مکان و لامکان | تا تو با شه او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی | ذره گردی و لیکن مه شوی

اشارتست بآنکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی اقتباس آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه نگری او را ببینی تو او نشوی ولی اگر چنان جا نه بس سی کرد تو تویی برخیزد همچنانکه آهن گرم شده از آتش گوید عین آتشم پس بمعنی انا الحق گفتن این طریست که هیچ انانیت در نمی‌گنجد مثنوی

این خم یکرنگ عیسی ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم افتد و گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است | رنگ آتش دارد الا آهن است

چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النارست لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن

آتش چه آهن چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند

رو بدریا نیز که ماهی زاده | همچو خس در ریش چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری | در میان موج بحرا و لی سزی

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او | دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرتست که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه ظهورات مختلفه در نظر غافلان بوادی جهلست مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرآیای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد و کذا عینه صورت خود بیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرآیا باشد نه بحسب تعدد ذات شعر فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا و در همین معنی گفته اند بیت یک روی و صد آینه گر مه کند ظهور آینهاست صدتا لیکن همان یکیست اما الفرق کلاهست که میان رائی و مرئی و مرآت تعدد و تباین است از جهت حیثیت تعین نیست فی الحقیقه مصراع معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا مثنوی

چون زیک دریاست این جوها روان | این چرا نوش است و آن زهر دهان

چونکه جمله از یکی دست آمدست | این چرا هشیار و آن مست آمدست

چون همه انوار از شمس بقاست | صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون زیک سرمه است ناظر را کحل | از چه آمد راست بینی و حول

چون خدا فرمود ره را راه من | این دلیل از چیست آن راه زن

وحدتی کر دید با چندین هزار | صد هزاران جنبش از عین قرار

این همه چون و چگون چون زبد | بر سر دریای بیچونی طپید



طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

عامه را باشد نظر بر فعل و اسم / پیش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نور یکیست / که از او این رنگ ظاهر بی‌شکیست

عامه را چندین و رنگست کار / خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌است اعداد دوی

و بنظر بر نور داری وا رهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

حکایت در بیان اختلاف و نشانها که منشاء آن نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می‌آید کما قال قدس سره العزیز **مثنوی**

فیلی اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت شدند هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکی اش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد

وان یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل فیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این فیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / این یکی دالش لقب کرد آن الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

اصل بیند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول بود

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی گویان سوی وصف خیال / چند گوئی باید میان مقال

یا چو احول این دوی انوش کن / یا دهان بربند و خوش خاموش کن

یا به نوبت که سکون و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام

این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

همین سخن را نوبت لب خالی است / ور بگویی خلق را رسوائیست

قوم گفتند چون اینجا رسید / چون تو ایم کرد این سر را ابید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید

ملک ملک اوست و او خود مالک است / غیر ذاتش کل شیء هالک است

غیر او هر چه جوش است و خروش است / آدمی سوز است و عکس آتش است

هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

آتشی دیدیم که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال

نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان

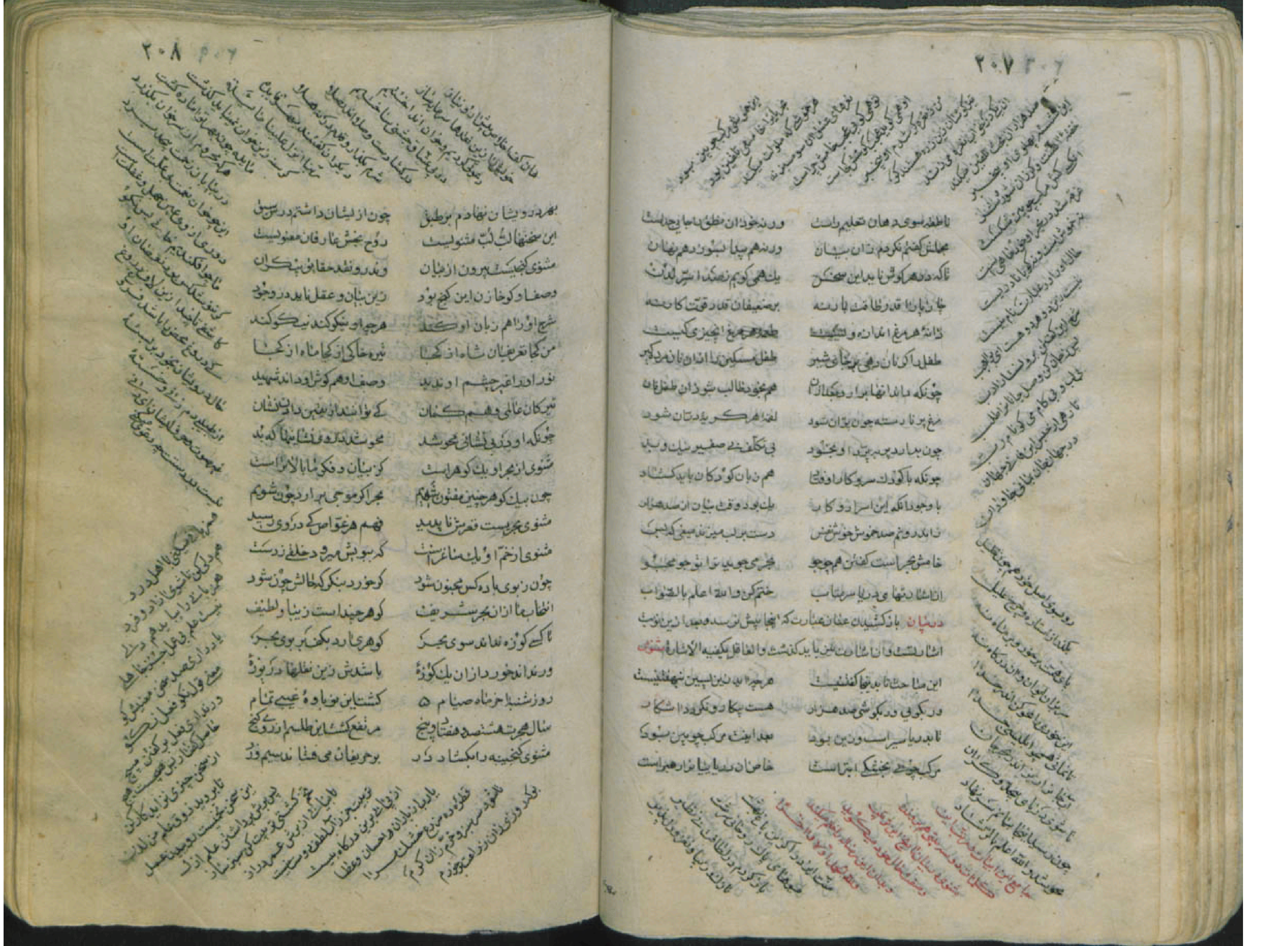
خصم هر شیر آمد و هر روباه او / کل شیء هالک الا وجهه

این سخن پایان ندارد صبر کن / تا بیابی ذوق علم من لدن

دو چشم کتاب وهم سکوت بر ... اسرار نهادن تا زمینه فنا مخمار محفوظ **مثنوی**

هان و هان هش دار بنا دی / اولا برجم طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان



ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست

مجلس گفتم نکردم تا ان بیان / ورنه هم پیدا نبودی هم نهان

تا که در ده هوش تا بیابد این سخن / یک همی گویم بضعف اشتر لدن

چار پا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

با وجود آنکه این اسرار دو کار / یک بود وقت بیان از صد هزار

تا بماند در دو صد خویش خوش غش / دست بر لب میزند یعنی که بس

خامش بحر است گفتن هم چو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

دیباچه باز گشتن از عنان عبارت که اینجا بیش نرسد و بعد از این نوبت اشارتست و آن اشارت هم باید گذشت والعاقل یکفیه الاشارة **مثنوی**

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هر چه آید زین سپس بنهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است

بهره دوشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم در سبق

این سخنها لب لب مثنویست / روح بخش عارفان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون از بیان / وندرو نقد حقایق بیکران

وصف او گو خازن این گنج بود / زین بیان و عقل باید در وجود

شرح او از راه زبان او کند / هر چه او نیکو کند نیکو کند

من کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید / وصف او هم گوش او داند شنید

تیر کان عالی و هم کمان / کی تواند از یقین دادن نشان

چونکه او در نور شانی محو شد / محو شد اندر وی نشانها که بد

مثنوی از بحر او یک گوهر است / کز بیان و فکر ما بالاتر است

چون بیک گوهر چنین مفتون شدیم / بحر اگر موجی برآرد چون شویم

مثنوی بحریست قعرش ناپدید / فهم هر غواص کی در وی رسید

مثنوی از خم او یک ساغر است / گر ببویش میرود خلقی ز دست

چون ز بوی باده کس مجنون شود / گر خورد بنگر که حالش چون شود

انتخابها از آن بحر شریف / گوهری چند است زیبا و لطیف

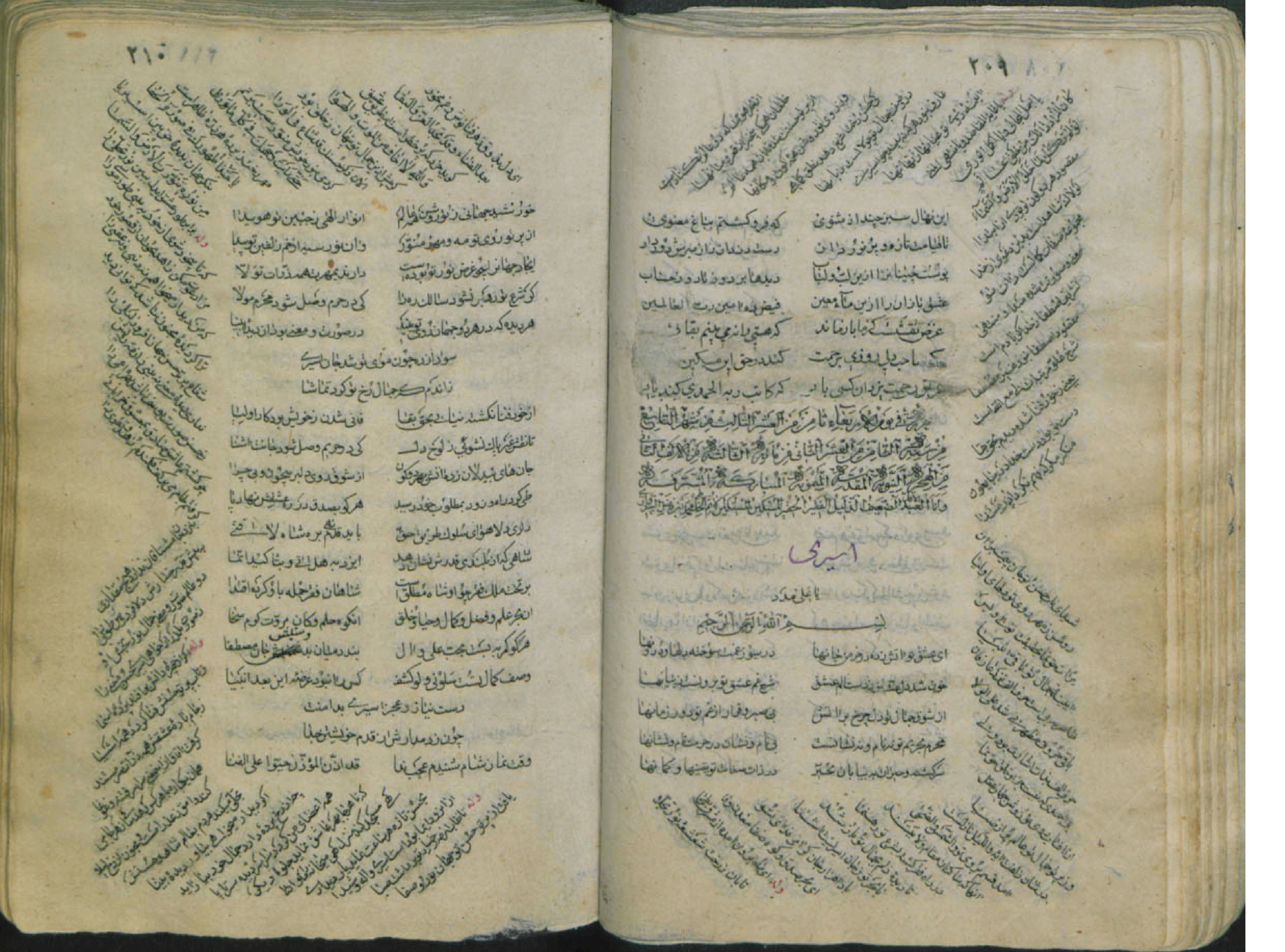
تا کسی کوزه نداند سوی بحر / گوهری آرد بکف بر بوی بحر

ور ندارد خود دار آن یک کوزه / باشدش زین نقطها در یوزه

روز شنبه آخر ماه صیام ۵ / گشت این نوبادهٔ غیبی تمام

سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج / مر نفع گشت این طلسم از روی گنج

مثنوی گنجینه را بگشاد در / بر حریفان می فشاند سیم و زر



این نهال سبز چند از مثنوی | که فرو کشتم بباغ معنوی
تا قیامت تازه و پر نور دار | دست دندان دار زمبر شو و داد
پوست چینا را از این لب و لبا | دیدها پر دود و تار و نحناب
خلق با زاد را از این ما و معین | فیض ده ای امین رب العالمین
عرض نقشست که با یار ماند | که هستی باز می ننیم بقا
که صاحب دل بوقفی رحمت | کنند حق این مسکین
هر که بود رحمت یزدان کسی باد | که کاتب رب الحمد کیند یاد

تم بعون الله تعالى في ... من العشر الثالث من شهر التاريخ
من سنة الثامن من العشر الثاني من المائة الثاني عشر من الالف من الهجرة النبوية المقدسة الميمونة المباركة المشرفة
وانا العبد الضعيف الذليل الفقير الحقير ...

اسیری

یا علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عشق تو آتش بدرون منجانها | در سوز غمت سوخته دلها و دهنها
خون شد دل ما ... العشق | شمع غم عشق تو بر افروخته جانها
از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش | بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها
محو حرم تو همه ... | ... در حرم ... نشانها
... مصطفی ... | در ذات صفات تو ... و کمانها

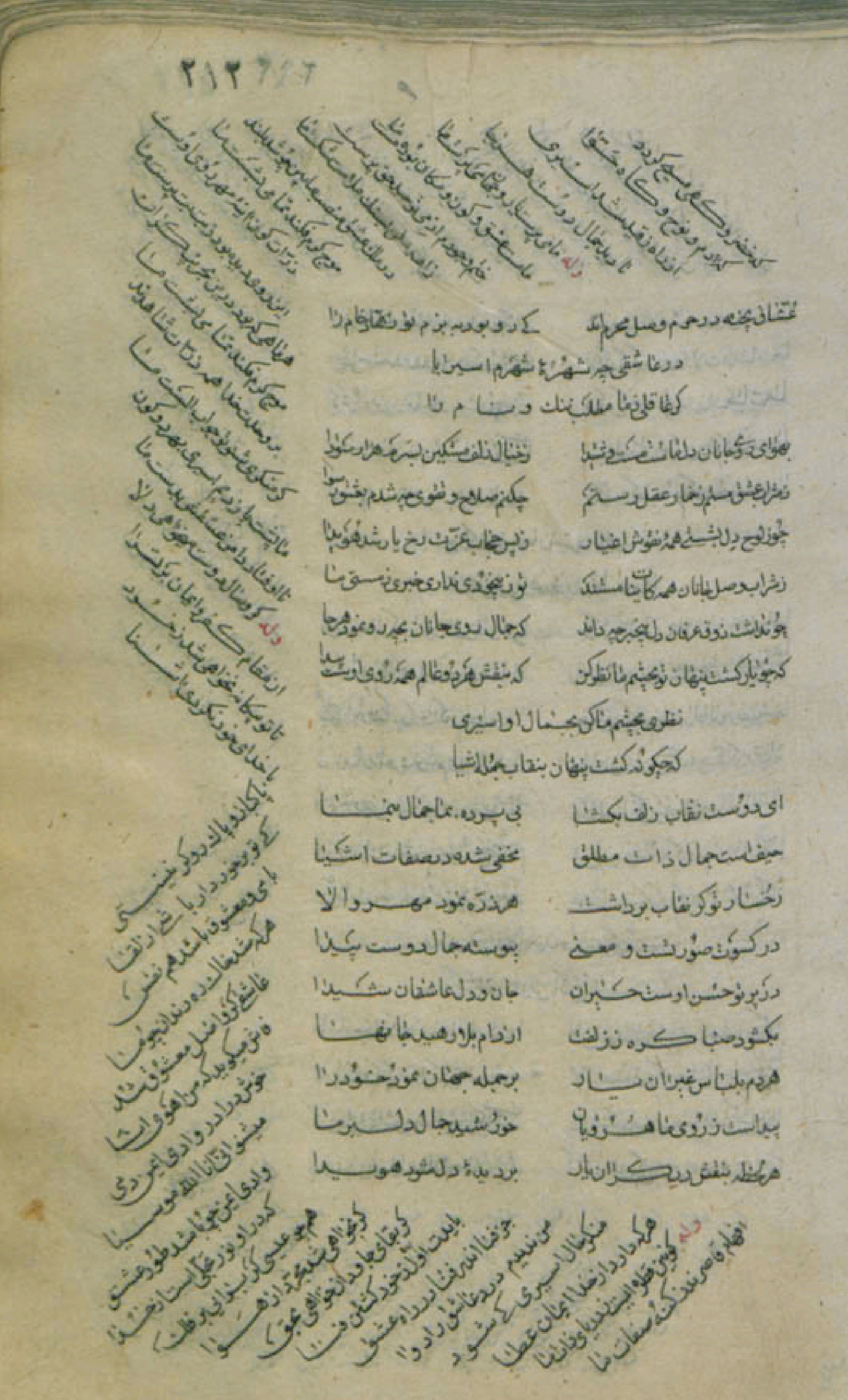
خورشید جهان از نور رخت عالم | انوار الهی ز جبین تو هویدا
از پرتو روی تو مه و مهر منور | وان نور سیاه ازلم ... تو سیدا
ایجاد جهان ... نور تو بوده است | دارند ... همه ذرات تولا
گر شرع تو ... نشود سالک ره را | کی در حرم وصل شود محرم مولا
هر دیده که در دهر و جهان ... | در صورت و معنی بود آن دیده بینا

سود از ره چون موی تو شد جان اسیری
تا دیدم که جمال رخ تو کرد تماشا

از خود فنا نکشد ... بقا | فانی شدن ز خویش بود کار اولیا
تا عشق ... | کی در حرم وصل شود ... آشنا
جان ... | از شوق ... پر ...
طی کرد ... بطلوع خود رسید | هر کو بصدق ... نها
داری ... سلوک طریق حق | باید قدم بره ... لا ...
شاهی که ... | ایزد به ... کند تما
بر تخت ملک ... اوست مطلق | شاهان ... اقتدا
... علم و فضل و کمال و حیا و خلق | ... علم و کمال و مروت کرم سخا
... علی و آل | بند دو ... مصطفی
وصف کمال ... | کس را نبود ... این بعد انبیا

دست نیاز و عجز اسیری بدامنت
چون ذره ... قدم خویش ... جا

وقت ... شام ... | قد ... علی الفنا



از تجلی جمال او دل و جان و جهان | مست و لا یعقل و شیدا ز می حسن لقا
پرتو جمالی که به هر لحظه نماید رخ دوست | نیست در دو دل ما را بجهان هیچ دوا
بچو از باده عشقند چه فنا روحم | همه مست می و شکلند چه شاه و چه گدا
وارهیدا این دل دیوانه از اندوه فراق | تا که در بزم وصال تو ز خود گشته فنا
محرم سر نهان است عارف بر یقین | هر که حسن رخ تو دید عیان از همه جا

دید خورشید جمالش همه در وجه عیان
هر که وارست اسیر از حجاب بس فنا

تا شوی ... چو دم تن تله لا تلا و تلا | مست مدام سر ... تن تله لا تلا و تلا
تا که جام ... مست مدام حیرتم | نیست خبر ز ... تن تله لا تلا تلا
از خم دوست جوش ما و زمی و خروش ما | مست دوست هوش جان تله لا تلا تلا
عاشق روی دوستم واله موی او ستم | مغز شدم ز ... تن تله لا تلا تلا
پیر ... ز کفر و دین رسته ام ... | تا که شدم جدا ... تن تله لا تلا تلا
ظل ... نور ... | ... تن تله لا تلا تلا
و الفکن ... منم ... | ظاهر ... منم تن تله لا تلا تلا
در ... صفا شدم ... | ... شدم تن تله لا تلا تلا
صوفی ... زاهد ... | من ز خدا جدا نیم تن تله لا تلا تلا

گفت اسیر ما بیا باده بنوش و خوش درآ
کوی ... ز صفا تن تله لا تلا تلا

پیش از بنای ... جهان ... | با دوست بوده ایم در انواع ...
سر خوش ز جام وصل در آغوش یار خود | بودیم ... و ...

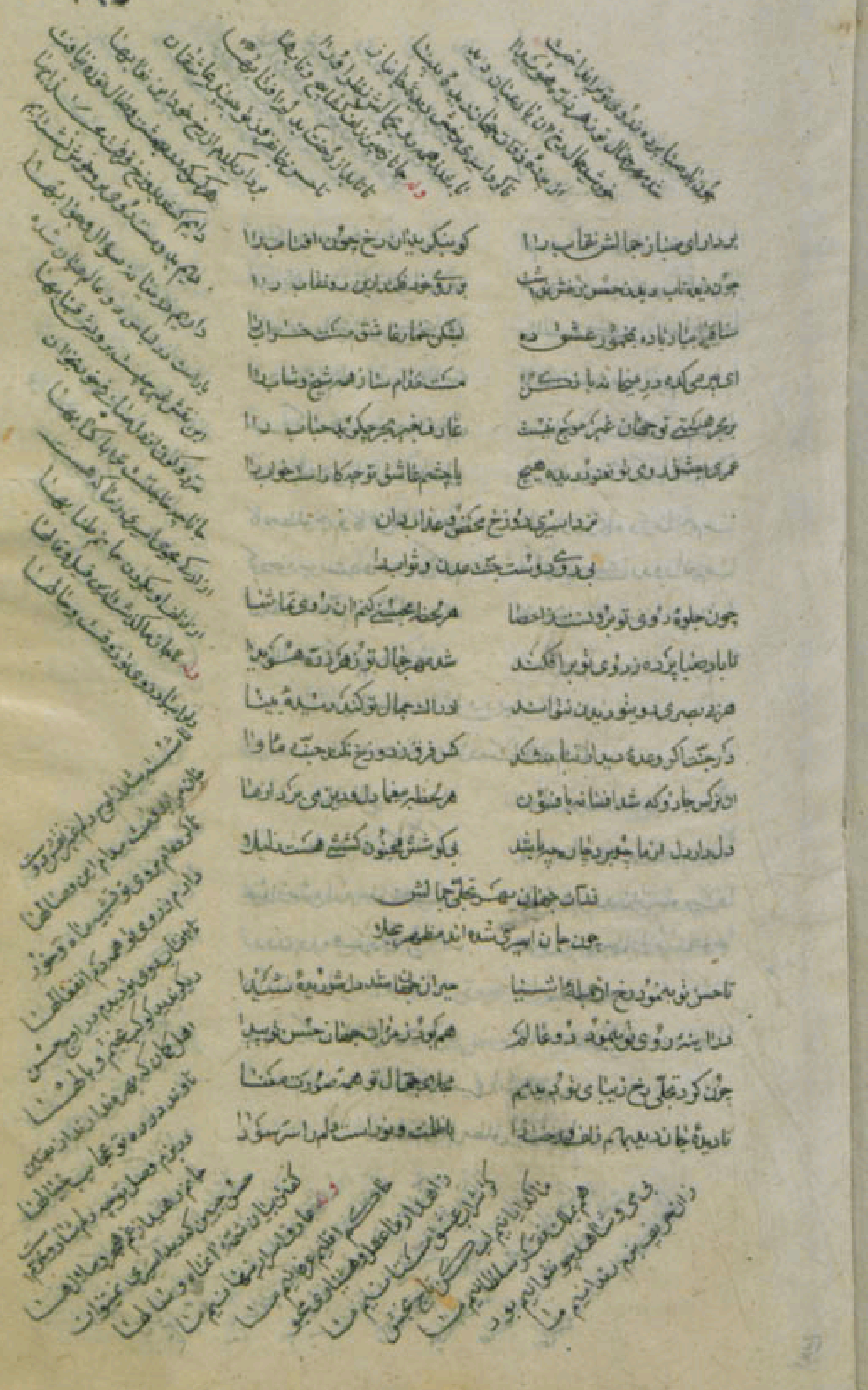
از غیر ما چو نام و نشان نیست در جهان | اسم و صفات ما شده مجلای ذات ما
مخفی است روی عشق من او کند بت پرست | هر کو که کرد سجده لات و منات ما
گر مرده بود زنده شد و بیشد چو خضر | هر کس که خورد جرعه ز آب حیات ما
روشن جهان ز پرتو خورشید روی ما | شد جلوه گاه حسن رخ کاینات ما
دیدیم جمله طالب دیدار ما بوند | شد کعبه معتکف سومنات ما

چون گشت غرق جان اسیری به بحر ذات
زان محو شد از همه قید جهات ما

ای شاهد باز که بیا ازین ظلمت آباد هوا | بر کش مرا سوی علا تا باز بینم آن لقا
تنها نشینم زانکه شد او بی پرتو رخسار او | فارغ شوم زین جست و جو [illegible]
[illegible] | خوش بوده کشتم بجانان آشنا
در بزم یار ما هر دو نوشیم [illegible] | [illegible]
از می [illegible] | مستانه [illegible] خلق جهان را الصلا
فارغ ز نیک و بد شوم ز خود بی خود شوم | پیر فنا [illegible]
فانی نباشد چون علم [illegible] بحر قدم | منصور وقتم [illegible] گویم انا الحق بر ملا

هان ای اسیری تن مزن مستانه [illegible]
خلوت کش اندر فنا و من با کس مگو سر خدا

جامه بیگانگی پوشیده با یار آشنا | تا او ندر عشق [illegible] شاه و گدا
گاه پوشد کسوت لیلی که مجنون شود | گاه معشوق و گه عاشق نماید خویش را
گفت صوفی عاشق و معشوق جز یک ذات نیست | غافل [illegible]
[illegible] طالب مطلوب شد | [illegible] راه [illegible]



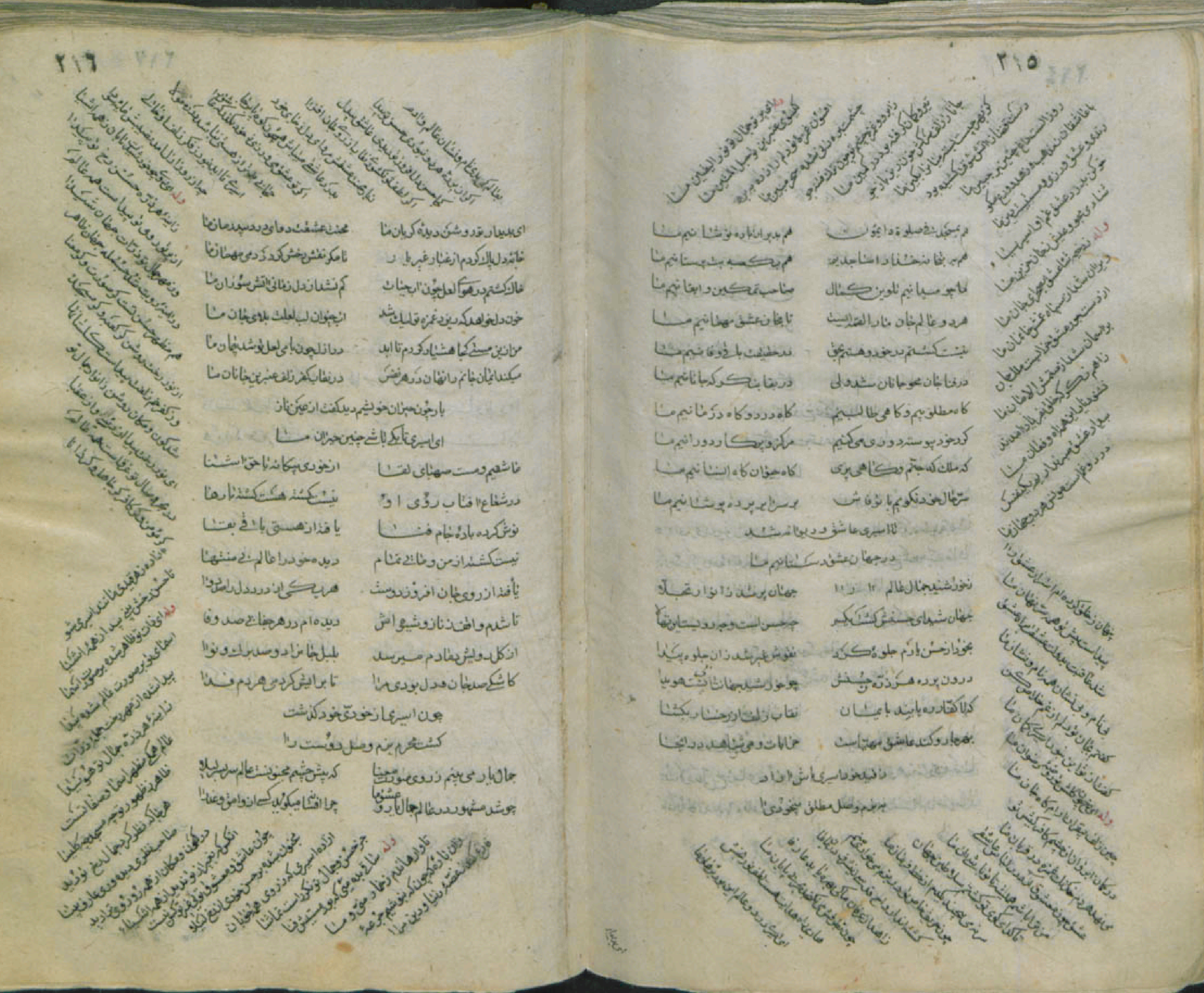
بر دار ای صبا ز جمالش نقاب را | کو منکری بدان رخ چون آفتاب را
چون دید آفتاب درین حسن نقش بست | بر روی خود فکند ازین رو نقاب را
ساقی بیار باده بمخمور عشق ده | بشکن خمار عاشق مست خراب را
ای محتسب که در مخانه بانگ کن | مست مدام ساز همه شیخ و شاب را
بحر محیط تو بجهان غیر موج نیست | غافل ز بحر [illegible] حباب را
عمری بشغل دنیی تو کردیده هیچ | با چشم عاشق تو چه کار است خواب را

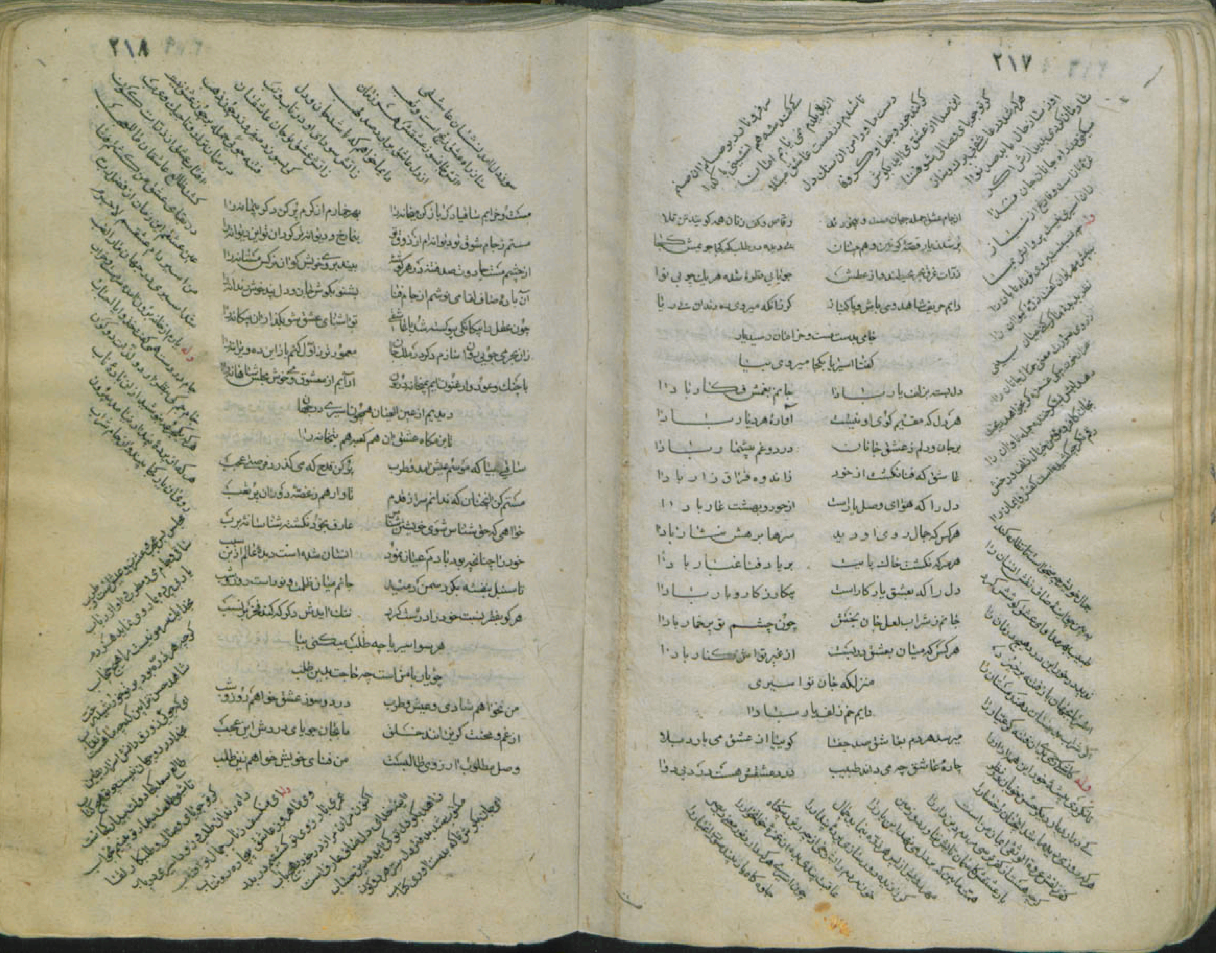
گرد اسیری بخود رخ [illegible]
بود بکوی دوست جنت عدن و ثواب را

چون جلوه روی تو [illegible] | هر لحظه تجلی که کند [illegible]
تا باد صبا پرده ز روی تو برافکند | شد مهر جمال تو ز هر ذره هویدا
[illegible] | [illegible] جمال تو [illegible]
در جنت اگر وعده دیدار نباشد | کس فرق نکند دوزخ و جنت ما را
از نرگس جادو که شد افسانه با فسون | هر لحظه بیغما دل [illegible]
دل دارد دل از ما [illegible] | [illegible] هست [illegible]

[illegible] جهان همه تجلی جمالش
چون جان اسیری شده اند مظهر جلال

تا حسن تو بنمود رخ از حله اشیا | حیران جهان شد دل شوریده شیدا
آینه روی تو بنمود دو عالم | هم کرد ز مرآت جهان حسن تو پیدا
چون کرد تجلی رخ زیبای تو بر عالم | مجلای جمال تو همه صورت و معنا
تا دیده جان دید بهم زلف و رخ را | با ظلمت و نور است علم را سر سودا





از جام عشق جمله جهان مست و بیخود اند — رقاص وکف زنان همه گوینده تن تللا
بر سنت یار قصه کو نور و هم چنان — [illegible] طلب که کجا جوییش کجا
ذرات غرق بحر [illegible] و از عطش — جویای قطره شده هر یک چو بی نوا
دایم حریف شاهد و می باش و پاکباز — گر تا که میروی [illegible]

خامی بهشت و حور [illegible]
گفتا اسیر یار بکجا میروی بیا

دل بسته بزلف یار باد — جام بعشق [illegible] باد
هر دل که مقیم کوی او نیست — آواره هر دیار باد
بیجان و دلم ز عشق جانان — درد و غم [illegible] باد
عاشق که فنا نگشت از خود — زاندوه فراق زار باد
دل را که هوای وصل یار است — از حور و بهشت عار باد
هر کس که جمال روی او دید — سرها بر هش نثار باد
هر کو که نگشت خاک پایش — بر باد فنا غبار باد
دل را که بعشق یار کار است — بیکار ز کار و بار باد
جام ز شراب لعل جانان بخشش — چون چشم تو پر خمار باد
هر کس که میان بعشق دربست — از غیر تو [illegible] کنار باد

منزلگه جان تو اسیری
دایم خم زلف یار باد

میرسد هر دم بعاشق صد جفا — گوییا از عشق می بارد بلا
چاره عاشق چه می داند طبیب — [illegible]

مست و خرابیم ساقیا دگر بار کن پیمانه را — [illegible]
مستم ز جام شوق [illegible] — [illegible]
از چشم مست [illegible] — [illegible]
آن باده [illegible] — بشنو [illegible]
چون عقل [illegible] — تو آشنای عشق [illegible]
زان [illegible] — [illegible]
با چنگ و عود [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] هم کعبه هم بتخانه را

ساقی بیا که موسم عیش [illegible] و طرب — [illegible]
مستم کن [illegible] — [illegible]
خواهی که حق شناس شوی خویشتن شناس — عارف [illegible]
خود را چنانکه بود [illegible] — [illegible]
تا سنبل بنفشه [illegible] — جام [illegible]
هر کو بنظر [illegible] — [illegible]

[illegible] اسیر را چه طلب میکنی بیا
چو یار با من است چه حاجت بدین طلب

من نخواهم شادی و عیش و طرب — درد و سوز عشق خواهم روز و شب
از غم و محنت گریزانند خلق — ما بجان جویای دردش ای عجب
وصل مطلوب آرزوی طالبست — من فنای خویش خواهم نیز طلب

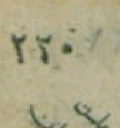
روی ترا بغیر جمال تو پرده نیست | وقت کسوف مه رخ خور مستور نقاب
فارغ از این شراب و کباب است عشق | دارد ز دل کباب و ز خون جگر شراب

تا در نقاب زلف نهان شد جمال دوست
آماده گشت جان اسیری به پیچ و تاب

ایها الحیران فی وجه الحبیب | رب زدنی حیرة کیما نصیب
جز لقای روی جانان از وجود دوست | درد ما را نیست درمان ای طبیب
دایما در قصد خون جان ماست | غمزهٔ جادوی چشم دلفریب
ناصح و عاقل مده پندم ز عشق | عاشقان را پند چون گوید لبیب
جان بجانان واصل مطلق بدی | ورنه بودی در میان مانع رقیب
گو بده رخ کز محبت می‌بری | نیست بی روی تو جانم را شکیب
گفتهٔ واعظ بمنبر دار تو | بود همچون تیغ چوبین خطیب

شد اسیری بیخبر از عقل و دین
چونکه تابان شد مه روی حبیب

ما ایم ترا همیشه طالب | ای وصل تو منتهی المطالب
مرغوب همه بهشت و حور است | ما ایم بروی یار راغب
در دیر که ما شراب و شاهد | پیوسته حریف و مصاحب
ان یار ز کس نشود محجوب | ما ایم و منی ماست حاجب
در مجلس وصل اوست حاضر | هر کس که ز خویش گشت غایب
با وصل تو ایم شاد و خندان | داریم ز فرقت [illegible] مصایب
کردیم دل و دین فدای معشوق | این بود ز عشق ما مناسب



بزدا غبار غیر ز آینهٔ دلت | تا عکس روی دوست ببینی تو بی حجاب
عکس رخش ز آینهٔ کون ظاهر است | در پیش چشم عارف حق بین چو آفتاب
عاشق بپای میدن او بکذا اندر دو کون | تا قل سرا بر انکه اندر بهر آب

آزاد گشت جان اسیری ز قید جهل
تا روی نور بخش جهان دید بی نقاب

ای همه انوار جمالت گشته پیدا شیخ و شاب | ذره وار از مهر رویت عاشقان در اضطراب
همچو شمع از سوز دل گریانم هر شب تا بروز | سالها بودم که تا رویش ببینم در طلب
جان دهد دل از برای بوسهٔ لعل لبش | چون نکند تشنه است و جان میدهد از بهر آب
چشم مستش تا بدام اندر دل و جان جهان | همچو صیاد ان بجادو خویش را کرده بخواب
جان بسودای خیال اندهان و زلف و خال | دل نهاده در همه پیچ و انکه می‌رود در پیچ و تاب
مغرب جانهاست کویش چون بیاید ماه من | زان تجلیات حواست کو مغرب برآید آفتاب
در میان ما و دلبر نیست حاجب جز رقیب | کاشکی بی خط ببینیم رویش بی حجاب
مشک اگر نسبت باز لف او کردم چه شد | در خطا کردم که گفتم چون زلفش مشک ناب

چون اسیری هر که شد در بند زلف ماهروی
از پریشانی بود آشفته حال و بیجواب

هر زمان نقشی نماید حسن دوست | هر دو عالم جلوهٔ رخسار اوست
تا نیابی ما شد حجاب راه ما | ورنه دایم یار با ما روبروست
در خرابات مغان ما جامی بیاد | زان شراب مستکان پر کن سبوست
نقش غیر از لوح دل شو [illegible] | چون در این کو راه رندان شست و شوست
دل برما در میان جان ماست | جان و عقلت هر طرف در جستجوست

فنا نکند خلاصی بجز از دست فراق / بوصل دوست رسیدند کار آسان است

بیا و جای اقامت بملک عشق طلب / که کوی زهد اسیری نه جای رندانست

امیدمن بلطف عمیم تو واثق است

بر جرم ما چو رحمت عام تو سابق است

در راه عشق دگر صراط المستقیم / ره آن که ره بدوست برد نام عاشق است

در راه عشق جان و جهان باختم از آن / کاول قدم براه تو عزلت علایق است

روی زمین ز ظلمت ظلم ار چه تیره شد / نور ولایت که چون صبح صادق است

در ره رفیق یکدله دیگر مجو بیا / انست رفیق که با دم موافق است

ظلمت سرای کون ز روی تو نور یافت / تا پرتو جمال تو دوست چو خورشید شارق است

از تابش رخت چو اسیری شود فنا

ده ده به بزم وصل تو اندم که لایق است

در بزم وصل یار مرا که چو یار نیست / جز جنت وجود و دگر هیچ کار نیست

در تار و پود کون ندیدیم غیر دوست / زیرا درین دیار کسی غیر یار نیست

گوهر مجو که از غم عشقش کنار جو / دریای عشق را چه کنم چون کنار نیست

مست شراب عشق نه بیند غم خمار / هر مست دگر که بود و خمار نیست

جز شربت لب تو اگر شهد و شکر است / در کام جان خسته دلان خوشگوار نیست

[illegible] ای مراد جان / روزی که سرو قامت تو در کنار نیست

بر جان ماست ز آتش عشق تو داغها / دردا که سوز درد دلم آشکار نیست

تا شد قرارگاه غمت جان بیقرار / بی درد عشق خال دلم برقرار نیست

جز سوز جان و داغ دل و عجز نیست / جان مرا بعشق اسیری شعار نیست

من از غم عشقت چنین زار و نزار و ناتوان / رحمی بحالم کن ببین [illegible] خوار افتاده است

عیش و حضوری در جهان ادم که کس هرگز ندید / زیرا که تا عشق ترا [illegible] دلم ماوا شده است

ای کاشکی [illegible] / تا هر کسی دید که او نور جهان افتاده است

تا اسیری در جهان [illegible]

یار بهر چه شد که عاشقان او در جهان رسوا شده است

در سویدای دلم سودای عشقش جا گرفت / در درون خانه جانم غمش ماوا گرفت

[illegible] / از پریشانی متاع جان ما سودا گرفت

[illegible] / نیست کس کاندر طریق عاشقی [illegible] گرفت

عقل سرکش راه [illegible] / عشق او [illegible] گرفت

در هوای [illegible] / ز آتش عشقت خروش و جوش در دریا گرفت

[illegible] / [illegible]

ای اسیری در هوای وصل سیمرغ دلم

عاقبت در آشیان بی نشان جا گرفت

خورشید رخت از همه ذرات هویداست / بر وحدت تو جمله جهان شاهد گویاست

[illegible] / بینا بجمال رخ تو دیده بیناست

[illegible] / ظاهر همه موجست و حقیقت همه دریاست

ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقت / از نور تجلی جمال تو هویداست

از باده توحید دلم مست مدام است / جانم ز فروغ رخ تو واله و شیداست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در مسجد و میخانه ز شوق تو چه گوییم | رندان همه در شورش و زاهد بفغانست

از باده عشق است چنان مست اسیری

که بی‌خبری عاشق و معشوق ندانست

خورشید رخت در همه ذرات عیانست | با آنکه عیانست بس از پرده نهانست

رویت ز چه رو روی بهر ذره نهان کرد | گوئی که مگر مصلحت کار در آنست

هر لحظه نماید روی تو بنوعی که نماید | این جلوه همه از پی صاحب نظرانست

از آینه روی بتان حسن تو بینیم | حیران شده در رخ خوبان همه زانست

بر لوح دلم نقش خیال تو مصور | بر صفحه جان از خط و خال تو نشانست

غرقست بدریای تحیر دل عاشق | دلبر بکنار و دل عاشق بمیانست

معشوق نهانست و اسیری ز می عشق

مستست از آن رو همه با ناله و افغانست

درد تو دوای دل و هم مرهم جانست | دشنام تو بهتر ز دعای دگرانست

لطفست و وفا جور و جفای تو حقیقت | جنگ تو بعاشق همه از صلح نشانست

دیدیم که رضای تو همه ناله و زاریست | این ناله و افغان دلم از پی آنست

یک شمه ز حسن تو هر آنکس که ببیند | دیوانه شد و در پی او خلق روانست

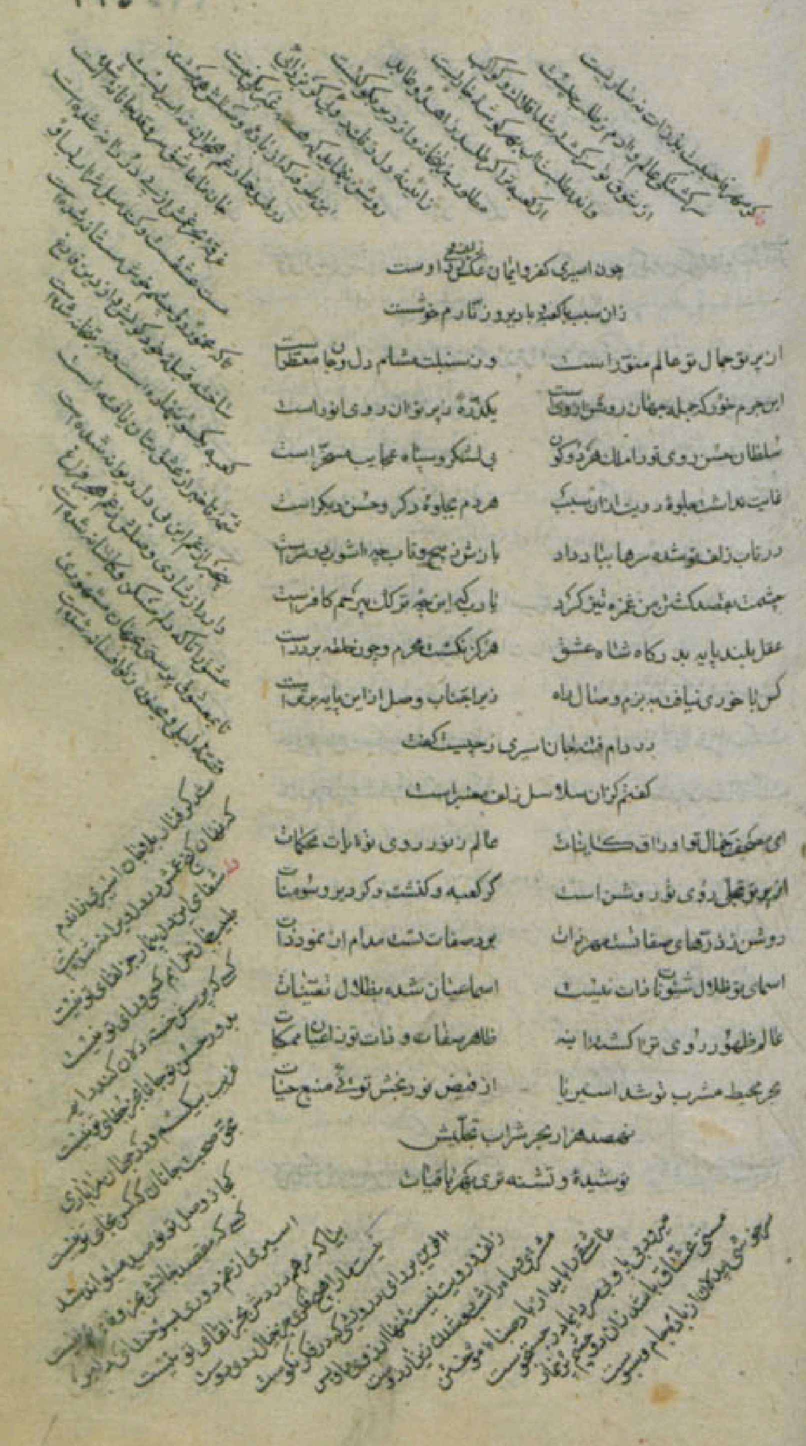
در جلوه گه حسن رخت دیدیم و گفتیم | این حسن نه حسنیست که در حد بیانست

پیدا و نهان آینه روی تو دیدیم | گر عالم جانست و گر ملک جهانست

بر آتش عشق تو دل و جان اسیری

بریان و کباب است چگویم که چه حالست

بطیره لطف تو جانم بجگر خونبارست | ز بند دام تو جستن نه سر سر کارست



چون اسیری کفر و ایمان عکس زلف و روی اوست

زان سبب با کعبه و دیر و زنارم خوشست

از پرتو جمال تو عالم منور است | وز سنبلت مشام دل و جان معطر است

این جرم خور که جمله جهان روشن از رخست | یک ذره ز پرتو آن روی انور است

سلطان حسن روی تو دارد هر دو کون | بی لشکر و سپاه عجایب مسخر است

غایت نهایت جلوه در دین از آن سبب | هر دم بجلوه دگر و حسن دیگر است

در تاب زلف تو شده سرها بباد داد | باز شن پیچ و تاب بچه ناشوی بی سر است

چشمت بجشمکش نه من غمزه تیز کرد | تا ترک این چه ترک بکم کافر است

عقل بلند پایه بدرگاه شاه عشق | هرگز نگشت محرم و چون حلقه بر در است

کس با خوری نیافت به بزم وصال راه | زیرا جناب وصل از این پایه برتر است

در دام فتنه جان اسیری ز چیست گفت

گفتم گرفتار سلاسل زلف معنبر است

ای مصحف جمال تو اوراق کاینات | عالم ز نور روی تو آیات محکمات

از پرتو تجلی روی تو روشن است | گر کعبه و کنشت و گر دیر و سومنات

روشن ز ذره های صفات است مهر ذات | بر صفات نیست مدام آن نمود ذات

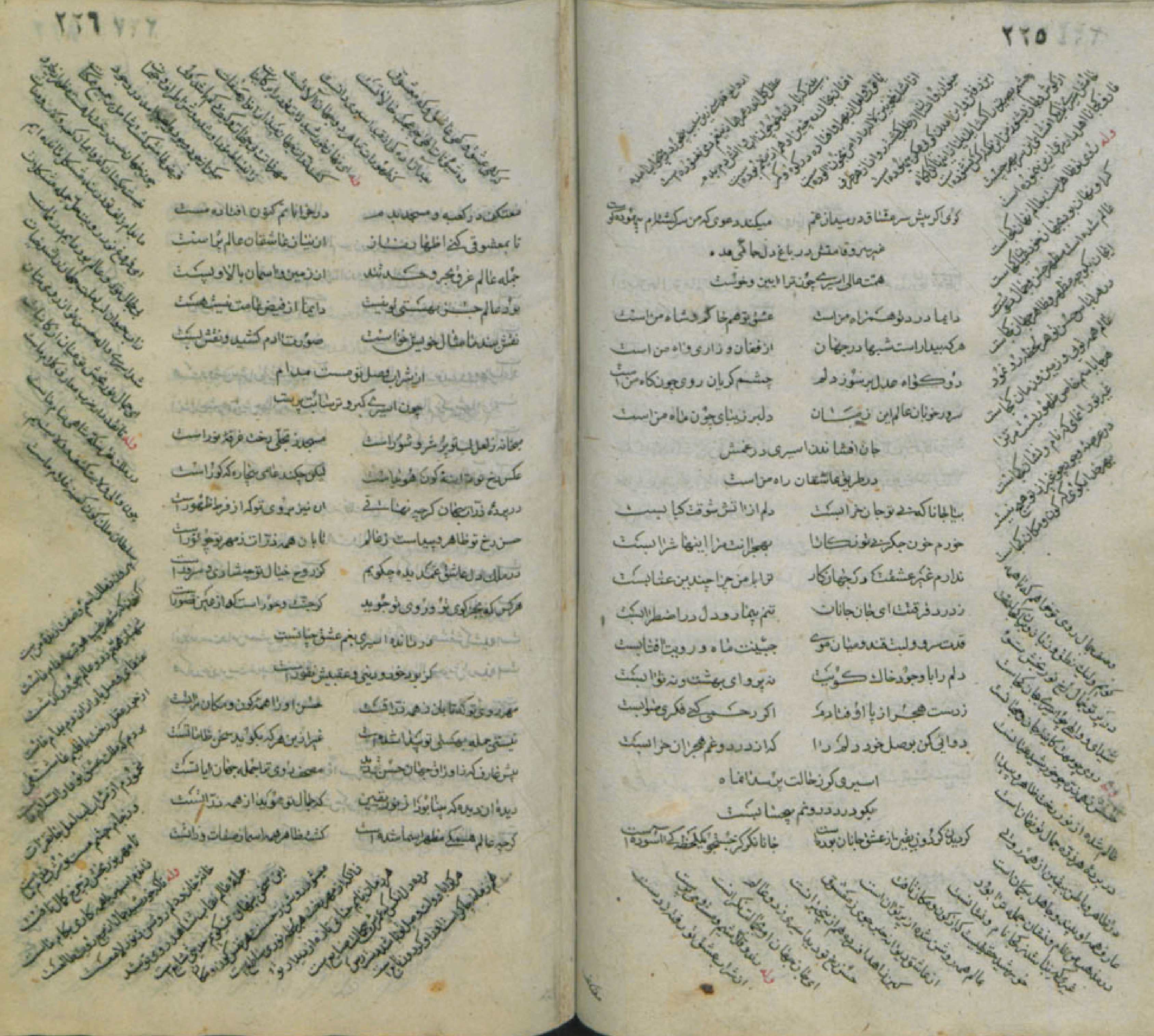
اسمای تو ظلال شئونات ذات نیست | اسما عیان شده بظلال تعینات

عالم ظهور روی ترا گشته آینه | ظاهر صفات و ذات تو در آینها مکان

بحر محیط مشرب تو شد اسیریا | از فیض تو رحمت تو شد منبع حیات

تشنه از بحر شراب تو تلیش

نوشیده و تشنه تر ز بحر باقیات



کوی اگر پیش سر قشا قد ریمان هم | میکند دعوی که من سرکش ترم بیهوده گو

غنچه روی قامتش در باغ دل جا گی هد

همت عالی اسیری چون ترا این وخوشست

دایما درد تو همراه منست | عشق تو همخاک درگاه منست

هر که بیدار است شبها در جهان | از فغان و زاری و آه منست

دو گواه عدل بر سوز دلم | چشم گریان روی چون کاه منست

سرو خوبان عالم این زمان | دلبر زیبای چون ماه منست

جان افشانند اسیری در رهش

در طریق عاشقان راه منست

بیا جانا که بی تو جان خرابست | دلم از آتش شوقت کبابست

خورم خون جگر بی تو نگارا | بجز اشک مرا اینها شرابست

ندارم غیر عشقت در جهان کار | ترا با من چرا چندین عتابست

ز درد فرقتت ای جان جانان | تنم بیمار و دل در اضطرابست

قدت سرو و لبت قند و میان موی | جبینت ماه و رویت آفتابست

دلم را با وجود خاک کویت | نه پروای بهشت و نه ثوابست

ز دست هجر از پا اوفتادم | اگر رحمی کنی فکری صوابست

دوا فی کن بوصل خود دلم را | که از درد و غم هجران خرابست

اسیری گر ز حالت پرسد ای ماه

بگو درد و غمم بیحسابست

گر دیدهٔ کز دو بین از عشق جانان بوده است | جانا نگر که جز تو کم لحظه‌ای آسوده است

معتکف در کعبه و مسجد ابد مر | در خرابات ام کنون افتاده مست

تا بمعشوقی که اظهار نشان | از نشان عاشقان عالم بپاست

جمله عالم غرق بحر و حکمند | از زمین و آسمان بالا و پست

بود عالم جسم هستی تو نیست | دایما از فیض ذاتت نیست هست

نقش بند نامثال خویش خواست | صورت آدم کشید و نقش بست

از شراب وصل تو مست مدام

چون اسیری گبر و ترسا بت پرست

بتخانه ز لعل لب تو پر شر و شور است | مسجد ز تجلی رخت غرقهٔ نور است

عکس رخ تو در آینهٔ کون هویداست | لیکن چکند اعمی بیچاره که کور است

در پردهٔ ذرات جهان گرچه نهانی | این نیز ز پرتوی تو کز فرط ظهور است

حسن رخ تو ظاهر و پیداست ز عالم | تابان همه ذرات ز مهر تو چو نور است

در عالم دل عاشق غمدیده چگویم | کز روح خیال تو چه شادی و سرور است

هر کس که بجز کوی تو در روی تو جوید | کز حیث وجود است که از عین قصور است

ورنه اسیری بغم عشق تو پابست

گر بود خود و بینی و عقبیش نمودست

مهر روی تو که تابان ز همه ذرات تست | حسن او را همه کون و مکان مرآتست

نیست جز جلوهٔ حکمی تو پیدا شده است | غیر از این هر که بگوید سخن طاماتست

نیست عارف که نداند ز جهان حسن تو | مصحف روی تو با جمله جهان آیاتست

دیده‌ای دیده که بینا بود از نور یقین | که جمال تو هویدا ز همه ذراتست

گرچه عالم همگی مظهر اسما شده است | کشف ظاهر همه اسما و صفات و ذاتست

فتنه پوش و کنارش رست از علم جمال — دیده در عمری بدیدارش ز ناخن قانع است

پرتو خورشید عالم سوز روی عشق بخش

قید موهوم اسیری از دو عالم رافع است

حسن خوبان جهان یک گوشه از سیمای او — لاجرم در هر سری از عاشقان سودای او

آفتاب عشق با هر ذره دارد نسبتی — نسبت معشوق و عاشق بین تنهای او

هست روشن پیش ارباب نظر چون آفتاب — کین جهان یکسان ز نور روی مهر آسای او

از شراب چشم مخمورش جهان مست و خراب — فتنه و آشوب عالم نرگس شهلای او

جامهٔ حسن بتان از روی او شد مستعار — کین قبای نیکویی بر قامت رعنای او

حسن بی اندازه را کون و مکان این قدر نیست — گرچه ذرات جهان در وی جهان آرای او

مکن طیران فراز از فلک مرغ دلم

تا بود جانان اسیری همت والای او

مقبل کسی که شادی وصل تو دیده است — خرم دلی که از غم هجران رهیده است

شادا کسی که دولت غمهای عشق تو — بیجان و دل بجان دو عالم خریده است

از دست دامن معشوق بی کمان — هر ماشطه که حسن معشوق کشیده است

هر کو خود برست ز بند غم فراق — در مسند وصال تو خوش آرمیده است

هر دم بدیده حسن دل افروز جلوه ده — مرآت حسن روی تو دایم چو دیده است

در ظلمت شب است جهان آفتاب روز — تا عکس مشکبار تو بر روی دیده است

تا ناظر است دیده اسیری بروی تو

از حسن نور عشق بکویم چو دیده است

ای که کوی یار مهجوریم دو عالم کوی اوست — در حقیقت روی جمله خلق عالم سوی اوست

آفتاب ذات تابان شد ز ذرات جهان — این کسی داند که چون ذات را عین صفات

هر که روی تو ز ذرات جهان بیند عیان — گشته یکسان در نظر بود شرک [illegible]

چون سحاب قدم [illegible] مردها — در نفس [illegible]

چون اسیری پرتو خورشید روی عشق بخش

هر که بیند یابد از قید من و ما او نجات

تا بعشق تو جان گرفتار است — دل ازین درد و غم جگر خوار است

غم بخود هر که بیغم عشقت — میکند اندر [illegible] بیکار است

مکن انکار عشق ما زاهد — عاشقان را بعشق اقرار است

گرد کوی تو دایما عاشق — پا بگل در سفر چو پرگار است

خود محالست از تو بس بریدن — با تو پیوستن ار چه دشوار است

هر که او از درد عشق بیم دارد — نیست عاشق که مرد بیمار است

دل بسوزانی وصل جانان باخت — جان و دل را فدا نمودن کار است

کی فروشد وزیم سر بهشت — غرض عاشقان چو دیدار است

چون اسیری بقید عشق بخش

جمله خلق جفا گرفتار است

عاشقان را در طریق عشق حالی دیگر است — با غم معشوق هر دم قیل و قالی دیگر است

کی بود جز شاهد و می رند را دیگر خیال — زاهدا با غول هر دم در خیالی دیگر است

در بیابان خیالش زاهدان سرگشته اند — لیک عاشق هر زمانی در وصالی دیگر است

گرچه خورشید جمال مهوشان دارد زوال — لیک روی عشق آفتابی بی زوالی دیگر است

مثل دارد هر چه می بینی بگلزار جهان — غیر رخسار دلبر مثلش کو که مثالی دیگر است

خواب بر چشم حرام آمد ز شوق روی تو — تا شنیدی قصهٔ عاشق که در شب بیدار است

هر چه بر جان من آید از تو مهر است و وفا — گر جفا بینم و گر بیداد از تو دلدار نیک

از غم عشق تو شادی بیهاست بر جان و دلم — کر غم عشق تو عاشق را نمی‌خواری است

پیش دلبر جان و دل بر باد کرد و عاشقی — جان نثار عشق جانان کردن از ناچاری است

زاهدا پند مده هر کز مرد در عشق نیست — لیک عاشق در غم معشوق در بیکاری است

بالقای تو بخشش عزت دنیا و دین

پیش زندان ای اسیری عین ذل و خواری است

با غم معشوق ما را کارها است — از جفای عشق بر دل بارها است

سر بلندیها است از دلبر مرا — گر چه از عشق من او را عارها است

دایم از شوق گلستان رخش — بلبل جان را هزاران رازها است

زاهدا از لذت عشق تو نیست — زان سبب با عاشقان انکارها است

چون بعالم نیست بی غم شادی — با گل وصلت ز هجران خارها است

در جفای جان ما را دایما — با خیال وصل خوش بازارها است

ای اسیری عاشق و معشوق را

بی زبان با یکدگر گفتارها است

سوی ترسا بچه‌ای آمد هر کو شنم گفت — که حقیقت نتوان در رمضانی را سفت

خیز و انده مخور و طلوع آ از مرد — در طلب عمر مخور شب همه شب بی خفت

نقش فنا بر رخ کن ز هر رو ز دل خود — تا که با یار همیشه بود گفت و شنفت

عاقبت بیقنا بار کند برخ دوست — تا نگار خجالت سو نماید بیجفت

تو به بنت حجاب تو اکر رفت تو نیستی — یار بیفکند خیال نیست بیا و بهفت

دولت وصل تو چون جان اسیری در یافت

ملک فارغ ز غم منصب و مال و جاه است

هر که او پیوسته با یاد خدا است — لطف حق در شأن او بی منتها است

بهشت از نور الهی کاینات — جان مسکینان نظر بر صفا است

چون تجلی میکند بر کوه طور — موسیا بر خیز میقات لقا است

چون تو پنهان میشوی پیدا است یار — جز تو او را پردهٔ دیگر کجا است

هر که رخسار از پرده تو بیرون نمود — دم بدم او را دگرگون جلوه‌ها است

وصل معشوق است عاشق را خیال — فکر جنت زاهدان را کو جدا است

ره بجانان جذبه آمد یا سلوک

ای اسیری هر دو را کو راه راست

از شوق رخت دل همه جا غلغله هست — از زلف تو بر جان جهان سلسله هست

از جور غم عشق تو در ملک دل و جان — پر فتنه و آشوب عجب زلزله هست

گر شاهد جانان بخرابات بیا آمد — در مجلس مستان ز چه رو غلغله هست

تا مهر جمال تو پیدا شد بهر ذات — پیوسته دل آفاق جهان ولوله هست

مقلد چه نشستی که ازین کوچه تقلید — تا منزل تحقیق بسی مرحله هست

بی پیر مرو راه طریقت که درین راه — در هر قدمی واقعه هایله هست

تنها چه روی راه خطرناک اسیری

هر دم چو ازین راه روان قافله هست

جمله عالم رو بما دارند ما را رو بدوست — ور همه عشق آشنا بس جمله ما رو بدو

نفخه جانبخش مشتاق میرسد از راه جان — از نسیم طرهٔ عنبرفشانش مشکبوست

از عشق بتان گرچه ملامت دیدم | در عشق نودیدیم همه امن و سلامت
ره رو که بجز سوی نظری روی ترا | تا ان نور صفا یافت بحق راه هدایت
دانی که کرداد در جهان دیدۀ حق بین | صاحب نظری کو بیقین دید لقایت

سودای دو گیسوی تو ای جان اسیری
شیدای فنا کرد هر لحظه زیادت

ای بیخبر از حالت رندان خرابات | تا ان می نچشیدی که شوی سوی مناجات
گر نوش کنی جرعه ازین جام مصفا | انگاه شوی صوفی صافی ز کدورات
تا چند خوری غصه باغ و در زرقا کنون | می نوش که تا باز رهی زین همه آفات
زین باده اگر مست شوی هر دو جهانرا | محکوم تو سازند هم لطف و عنایات
در گوشه میخانه اگر جای دهندت | زنهار مشو در پی تحصیل مقامات
زان باده طلب کن که از و موسی عمران | نوشید و چنان بیخبر افتاد بمیقات
می نوش اگر میطلبی خارق عادت | تا مست شوی چون تو دم زن کرامات
تا مست ازین می نشوی عارف نشناسی | اسرار دل اهل دل از سطح و قطامات

نوشیده می از کف ساقی سقیهم
در پیش اسیر است بر انجمله عبادات

تا یار پرده از رخ چون ماه بر گرفت | آتش بجان جمله ذرات در گرفت
بکشا نظر که نور تجلی حسن یار | تابنده گشت و کون و مکان سر بسر گرفت
رخسار او بناز و کرشمه هزار بار | صد سجده در بروی رخ ماه و خور گرفت
تا این نظر جمال تو بیند اسیر عشق | دنیا و دین فدای جهان یک نظر گرفت
تا عهد که توبه کرد ز اطوار عاشقی | دو بیت چو دید عشق کرد ره ز سر گرفت

غافل مشو اسیری و بنگر که بیگمان
بود و نمود جمله بتحقیق بود اوست

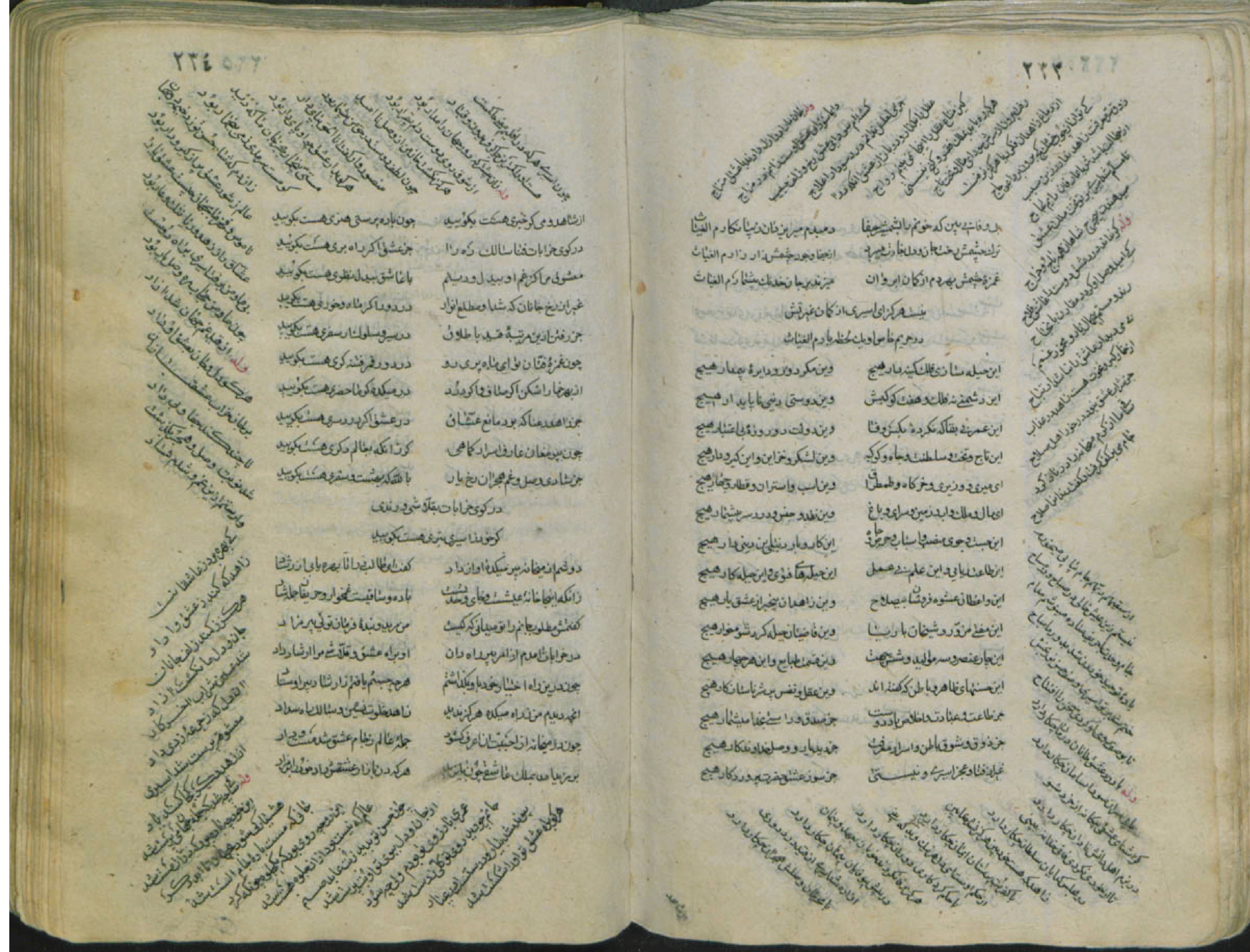
ای صنم سیمبران دست منست و دامنت | مونس جان بیدلان دست منست و دامنت
ای خوش لقای من دلبر خطا نظر ای من | درد من و دوای من دست منست و دامنت
کعبه ما ست کوی تو قبله ما ست روی تو | میل دلم بسوی تو دست منست و دامنت
ای بت گلعذار من ای غم و غمگسار من | شادی جان زار من دست منست و دامنت
مرهم جان ریش من همدم و یار و خویش من | مذهب و دین و کیش من دست منست و دامنت
خوان کرم نهاده پرده ز رخ گشاده | مژده وصل داده دست منست و دامنت

دل بغم اسیری بی هیچ غمش بخوری
تا بکی این ستم کری دست منست و دامنت

منادی بر منادی این ندا نیست | که در ره عشق باید از فنا نیست
بنزد عارفان اهل بینش | جهان آئینه وجه خدا نیست
ز هستی هر که کرد نیست در راه | بحق او را بقا جز فنا نیست
نقاب زلف بر رخسار چون ماه | حجاب فتنه و محکم بلا نیست
همه ذرات عالم را بمعنی | اگر دانی و گرنه رو نما نیست
هر آن طالب که کامل رهبرش شد | یقین میدان که درویش بقا است

دل و جان اسیری از ره نیست
بحمدالله که صد نور و صفا نیست

آئینه خدا بخدا مرتضی علیست | گنج بقا و نور لقا مرتضی علیست
مشکل گشا بقول سلونی و لو کشف | معجز نما بروز دعا مرتضی علیست



... دعبدیم میر بزمان دنیا نکادم الغیاث
ترک چشمش ... انجا وجود چشمش ازار دادم الغیاث
غمزهٔ چشمش ... ابروان میز بدیجان زخدنک بیشمار کم الغیاث
بیست هرکز ای اسیری از کمان غمزه اش
در حریم خاص او یک لحظه بادم الغیاث

این حیله سازی فلک کینه دار هیچ / وین مکر دور دایرهٔ چنبر چهار هیچ
این دشمنی نه فلک و هفت کوکبش / وین دوستی دنی نا پایدار هیچ
این عمر بی بقا که مکرده مکیش و فا / وین دولت دو روزهٔ بی اعتبار هیچ
این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کوکبه / وین لشکر و خزاین و این کیر و دار هیچ
ای میری و وزیری و خرگاه و طمطراق / وین اسب و استران و قطار قطار هیچ
این مال و ملک و ابد زمین و سرای و باغ / وین نطع و حشم و درد سر بیشمار هیچ
این حسن خوی و منصب و اسباب و حرمت و جاه / این کار و بار ... بیشمار هیچ
این طاعت ریایی و این علم بی عمل / این حیله ها فنون و این حیله کار هیچ
این واعظان عشوه فروشان بی صلاح / وین زاهدان بیخبر از عشق یار هیچ
این مفتی مزور و شیخان بار ریا / وین قاضیان حیله کر و رشوه خوار هیچ
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت / وین هفت طبایع و این هر چهار هیچ
این حسنهای ظاهر و باطن که کفته اند / وین عقل و نفس بیشمار ... هیچ
جز طاعت و عبادت اخلاص یار و دوست / جز صدق و درد سینه ... بیشمار هیچ
جز ذوق و شوق باطن و اسرار معرفت / جز دیدار و وصل خداوندکار هیچ
... فنا و عجز اسیری و نیستی / جز سوز عشق حضرت پروردگار هیچ

از شاهد و می گر خبری هست بگویید / چون باده پرستی هنری هست بگویید
در کوی خرابات فنا سالک ره را / جز عشق اگر راهبری هست بگویید
معشوق مرا گر غم او بیدل و دینم / با عاشق بیدل نظری هست بگویید
غیر از رخ جانان که شد او مطلع انوار / در دیده اگر ماه و خوری هست بگویید
جز فقر از این مرتبه قید با طلاق / در سیر و سلوک ار سفری هست بگویید
چون غمزهٔ فتان تو ای ماه پری رو / در دور قمر فتنه گری هست بگویید
از بهر خرابات اگر صاف و گر درد / در میکده کو ما حضری هست بگویید
جز ناصح ما که بود مانع عشاق / در عشق اگر بد سیری هست بگویید
چون پیر مغان عارف اسرار کماهی / کو آنکه بعالم دگری هست بگویید
جز شادی وصل و غم هجران رخ یار / با آنکه بهشت و سقری هست بگویید
در کوی خرابات بقلاشی و رندی
گر خوبتر از ... هست بگویید

دوش ناگه از میخانه پیر میکده آواز داد / گفت ... که ای ... ارشاد
زانکه این میخانه عیشست ... / باده و ساقیست ...
... / ... مرا داد
در خرابات ... / او براه عشق ... مرا ارشاد داد
چند درین راه ... / هر چه ... بافتم ...
... / ... داد
چون در میخانه ... / جام عالم ... عشق ... داد
... / هر که در ... داد

نیکی نه بیند در دو جهان از خدا و خلق | هر کو بره روان ره حق بدی کند
یابی سعادت ابدی از وصال دوست | گر زانکه دولت ازلی امداد کند

شد مقتدا بمملکت عشق اسیر ما
هر کو بعاشقان خدا اقتدا کند

زهی جمال و ملاحت که یار ما دارد | هزار عشوه و ناز و کرشمه ها دارد
بنور طلعت خوبش چه دل که حیران است | بدام زلف چه جانها که مبتلا دارد
جمال بیحد و مهر و وفای بی پایان است | کمال صورت و معنی جدا جدا دارد
مراد عاشق مهجور وصل معشوق است | چه و ... که دل عاشقان بینوا دارد
بغیر یار نداریم ما دیار طلب | اگر جفا کند آن یار و گر وفا دارد
بغمزه جان و دل ... | نظاره کن که دگر دیده بر جفا دارد
ز باده لب لعل ... | چه شور و مستی و غوغا که ... دارد
بیا و جان و جهان در قمار عشق بباز | که در ره عاشق بیدل همین ... دارد

نظر ... که حسن تو ... منظوریم
ببین که جان اسیری نظر کجا دارد

جان ما بربست رخت و سوی جانان میرود | از می شوق جمالش مست و حیران میرود
عاقبت دل ... عشق ... شد | این سر شاهان سوی جان ... میرود
دل بکویت ... عشق ... شد | چون گدا ... پیش سلطان میرود
... | بر سر کوی ... میرود
گر چه عاشق ناتوان ... | عشق چون ... میرود
عاشق بیدل ... مادام بر سر کوی حبیب | میکشد ... میرود

در ظرافت منصب عالی اسیر تا
هر کو بر آستان تو چون خاک پست شد

جانم اسیر دام سر زلف یار شد | دل در هوای حسن رخش بیقرار شد
لطف تو خاطر است و در عالم پدید نیست | تا زلف عنبرین رخت مشکبار شد
تا آوازه فراق تو در لبها در رفت | در آرزوی وصل تو جانها نثار شد
تا در میان جان و دلم عشق جای ساخت | عقل و قرار و صبر ز من بر کنار شد
اسرار عشق هر که چو منصور فاش کرد | بنگر سرش چگونه سزاوار دار شد
در ملک مصر عشق چو یوسف عزیز گشت | هر کس که او بکوی غم عشق خوار شد
از دل هوای صحبت و محراب زهد رفت | ما را درون میکده زان دم که یار شد
در ملک وصل دوست ... | هر کو سمند عشق در این ره سوار شد

یک لحظه شد جهان اسیری براه عشق
هر دل که با محبت جانان دچار شد

بیا که یار ز رخسار پرده باز کشود | بیا که هر چه نهان بود آشکار نمود
بیا که مجلس ما بزمگاه مستان است | بیا که ساقی ما مست و با ... شود
بیا و باده بنوش و زبان خود مطلب | ...
بیا که میکده ... باز کرده ... | که از نهاد تو نوشیم می برغم حسود
چه شد که جلوه ذرات ... | نکو ...
... | ...
... | ...
بیا و ... عشق ... | ...

در قید خودی مانده بمطلق نبری پی — محجوب صفت را خبر از ذات مپرسید

هر ذره که از مهر رخش بی خبر است — چون مار بیابانست ز آیات مپرسید

از باده بستان خرابات فلاکش — از مسجدیان و زاهد و طامات مپرسید

از عارف بینا که جهان مظهر حق دید — از ظلمت و از نور و مقامات مپرسید

از کم شده کوی فنا همچو اسیری

از دیر و خرابات و مناجات مپرسید

چون از ازل نصیبه ما عشق یار بود — در عاشقی مگو که مرا اختیار بود

هر دم جمال تازه نماید بعاشقان — زان رو که جلوه‌های رخش بیشمار بود

مست مدام جام وصال حبیب را — با کار و بار دنیی و عقبی چکار بود

تا بسته ام بعشق تو زنار بیخودی — ما را نه کفر و دین و نه ناموس عار بود

روزی که از شراب و ز ساغر نبود نام — جانم ز جام وصل تو مست و خمار بود

جائی که جمله خلق جهان غرق حیرتند — ما را بیار عشرت و بوس و کنار بود

کس را ز حالت تو اسیرا خبر کجاست

در منزلی که پای تو سرها نثار بود

چون جمال دوست خود را جلوه داد — شور مستی در جهان مشتاق نهاد

پر ز غوغا گشت آفاق جهان — تا که پا از خانه بیرون نهاد

صد قیامت هر زمان شد آشکار — تا جمالش پرده از رخ برگشاد

حسن او در پرده چون خود را نمود — گشت ذرات جهان مست و شاد

تا نقاب زلف از رخ برگرفت — جان عاشق گشت واصل با مراد

ما ز لفظش سر فرازی میکنیم — سایه او از سر ما کم مباد

هر لحظه بر روی دگران روی نماید — هر دم بتی از باب دگر یار در آید

جانا بدل پاک نظر کن رخ او بین — آئینه صافی چو همه روی نماید

اعمی نتواند که به بیند مه رویت — جز دیده بینا بجمال تو نشاید

از تاب جمال تو شود محو دو عالم — چون روی تو از پرده پندار برآید

جز غمزه جادوی تو جان و دل و دینم — ای شوخ جفا پیشه نکویی که رباید

چندانکه بجانم غم عشق تو فزونست — شادی دل عاشق دیوانه فزاید

عاشق چکند گر نکند خانه صبر چاک — مطرب چه سرود غم عشق تو سراید

راضی بقضا باش و ز غم [illegible] — زیرا غم و شادی جهان هیچ نپاید

از دام بلا همچو اسیری نشود آزاد

زان زلف معنبر گره باز گشاید

مهر رخسار تو ز ذرات جهان پیدا بود — هر دو عالم در شعاع حسن او شیدا بود

پرتو حسنت عیان دیدم ز ذرات جهان — مهر رخسار تو تابان از همه اشیا بود

مرغ جان عاشقان را در هوای وصل دوست — آشیان بر شاخسار منزل و ماوا بود

قرب جانان [illegible] — [illegible]

[illegible] وصال او [illegible] — در میان ما و او [illegible]

هر دلی کو واله و حیران حسن یار شد — از غم دنیی و دین آزاد و ناپروا بود

با خیال زلف جان مشتاق لقا — از غم و فکر دو عالم بی سر و سودا بود

از کمال حسن رخسار تو [illegible] — [illegible]

هر که مست و بیخود شد از شراب وصل یار

چون اسیر در جهان سر حلقه غوغا بود

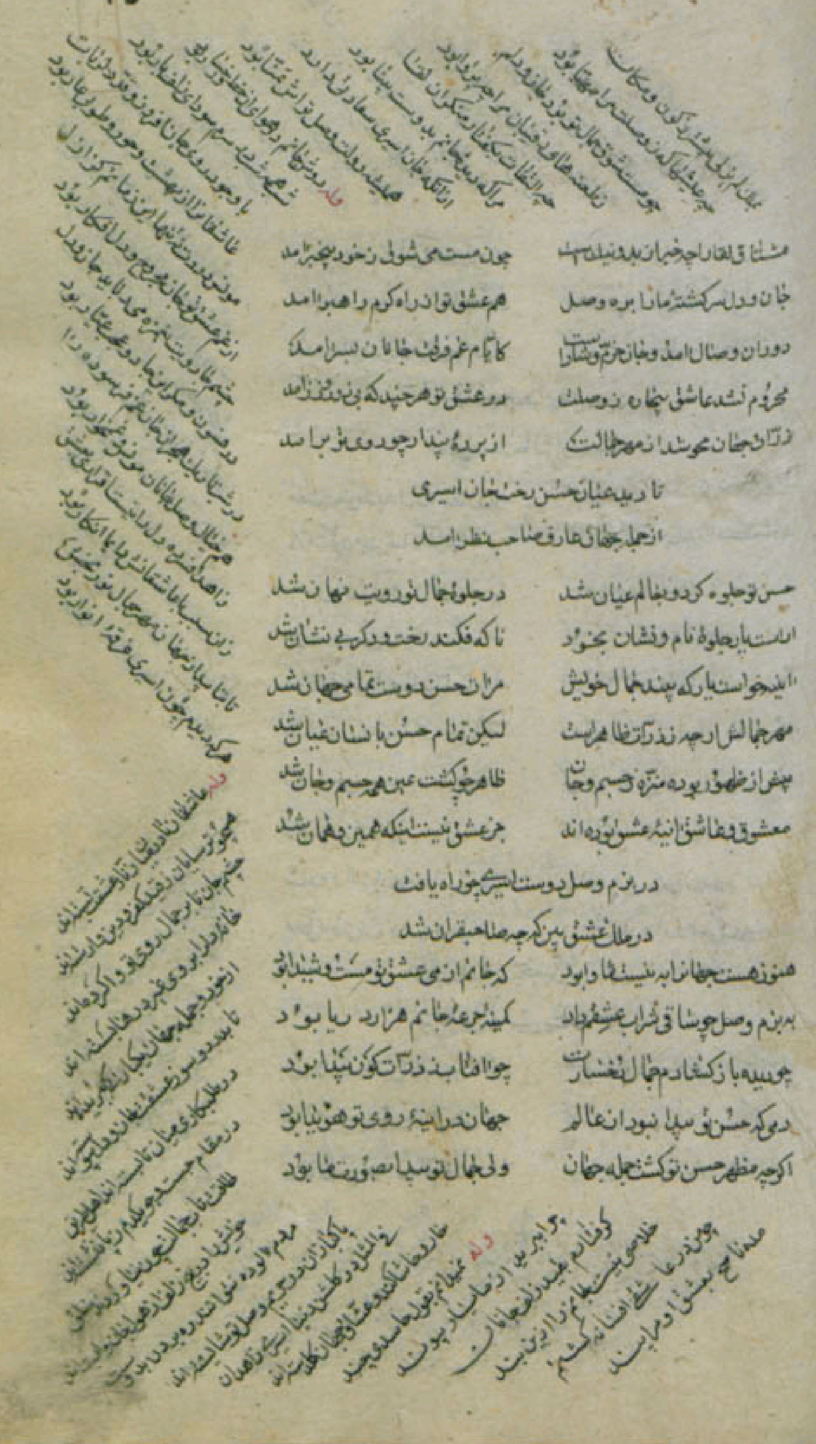
خوش وقت عاشقان که بمعشوق همبرند | در کوی عشق محرم اسرار دلبرند
دایم به بزم وصل که اغیار ره نیافت | با یار خود بعیش و طرب جام می خورند
مرغان عشق چون به و بال همه زنند | در یک نفس به شوق ز نه چرخ بگذرند
اهل گمان که منکر عشاق میشوند | انها بذوق عشق یقین ره نمی برند
در بزم وصل دوست هر انکه که راه یافت | او پادشاه وقت و جهان جمله چاکرند
در بر تو جمال رخش عاشقان مست | بیخویش کشته جام هستی همی زنند
با حسن جانفزای رخ یار عاشقان | از جنت و نعیم کجا یاد اورند
رندان که سر خوش از می دیدار گشته اند | دیگر به حور و کوثر چرا سر در اورند

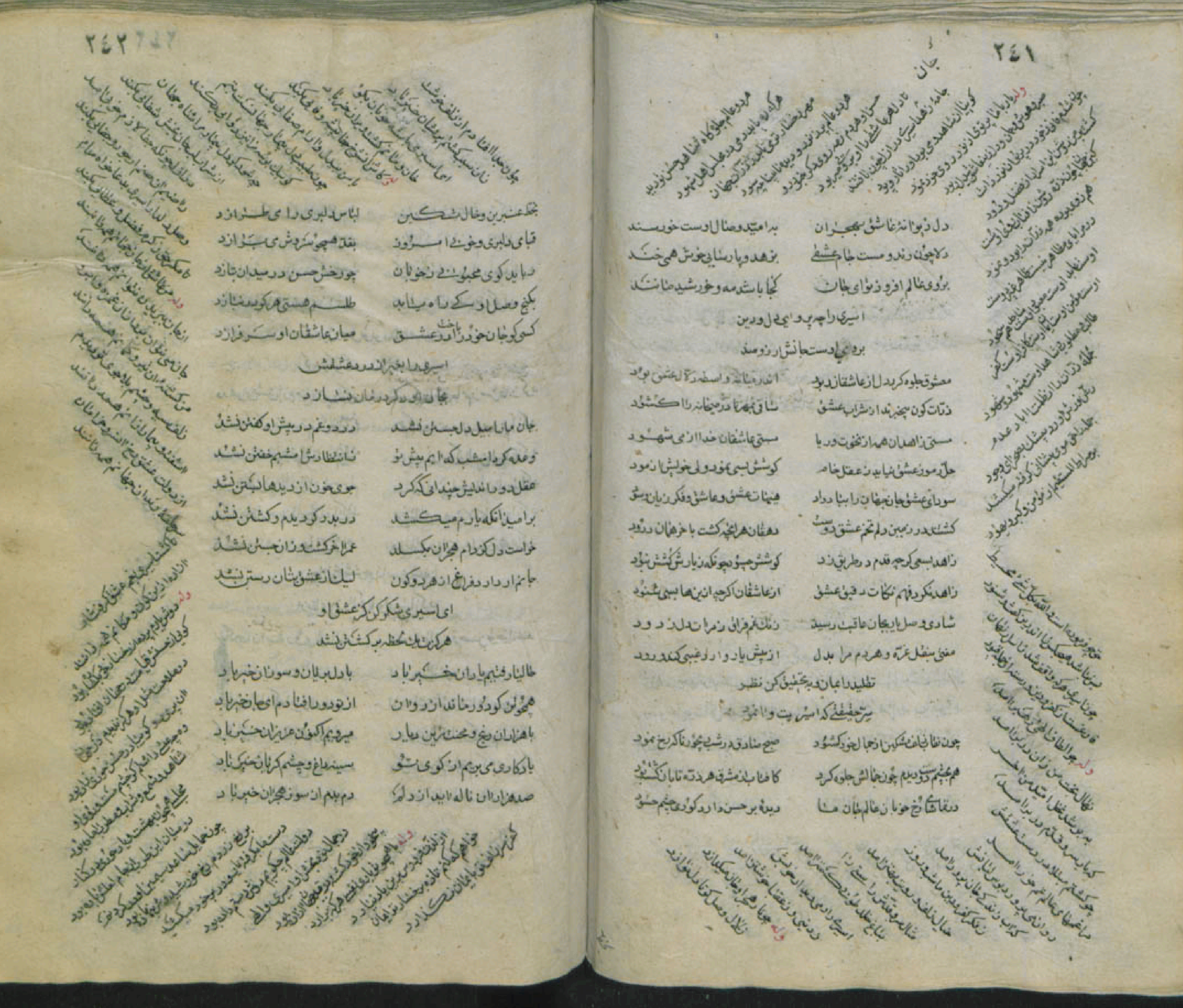
هر کو تمام عشق بنا زد اسیروار
در دام او اسیر همه عالم برابرند

این دلبر جهان نکویی که کجا شد | از پیش من بی دل دیوانه چرا شد
بیرون ز من و غمخوار دل خسته ما بود | از بهر چه از خسته خود ما جدا شد
جان و دل ما همه بر وی شاد نبود دست | تا از بر ما دلبر بی مهر و وفا شد
عشاق وفادار ندیده است بعالم خویش | تا یار ستمکار ز بی جور و جفا شد
یک روز نپرسید که از جور غم عشق | بر جان و دل عاشق بیچاره چها شد
ما شهره شهر به میانه همه عشاق | تا عشق تو در ما میل بدل جانب ما شد

گو بینا اسیری نه چه شوریده و شیداست
کو از غم ما در همه جا بی سر و پا شد

حسن رخسار تو چون میل نقابی میکند | جان نجوید فخر ارتا منظر وی میکند
عاشق دیوانه چو نخواهد که ببیند روی یار | زلف او ما شقتر کشت و پیچ و تابی میکند





دل ز بوانه عاشق مهجوران | بر امید وصال او سست خورسند
دلا چون رند و مست جام عشقی | بر هد و پارسائی خویش همی خند
بروی عالم افروز نوای جان | کجا باشد مه و خورشید مانند

اسیری را چه پروای دل و دین
بروی دوست جانش آرزومند

معشوق جلوه کرد دل از عاشقان ربود | اندر میانه واسطه رنگ عشق بود
ذرات کون بیخبرند از شراب عشق | ساقی بهمه در میخانه را کشود
مستی زاهدان همه از نخوت و ریا | مستی عاشقان خدا از می شهود
حل رموز عشق نیاید ز عقل خام | کوشش بسی نمود ولی خویش را نمود
سودای عشق جان جهان را بنا دراد | فیها تحت عشق و عاشق و فکر زیان و سود
کشتند در زمین دلم تخم عشق دوست | دهقان هر آنچه کشت با خرمان درود
زاهد بسی گرچه قدم در طریق زد | کوشش چو بیچو که بد یار شد کشش نبود
زاهد نکرد فهم نکات دقیق عشق | از عاشقان اگرچه ازین ها بسی شنود
شادی وصل یار بجان عاقبت رسید | زنک غم فراق ز مرات دل زدود
مغنی بسبقل غره و هر دم مرا بدل | از پیش یار وارد غیبی کند ورود

تقلید را بمان و بتحقیق کن نظر
سر حقیقتی که اسیری بت وا نمود

چون نقاب از شکین ز جمال خود کشود | صبح صادق در شب چون تاکه رخ نمود
هر دم چشم بر روی دیدیم چون جمالش جلوه کرد | کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود
در لقاتش رخ خوبان عالم جان ما | دیده بر حسن وارد کو ز چشم حسود

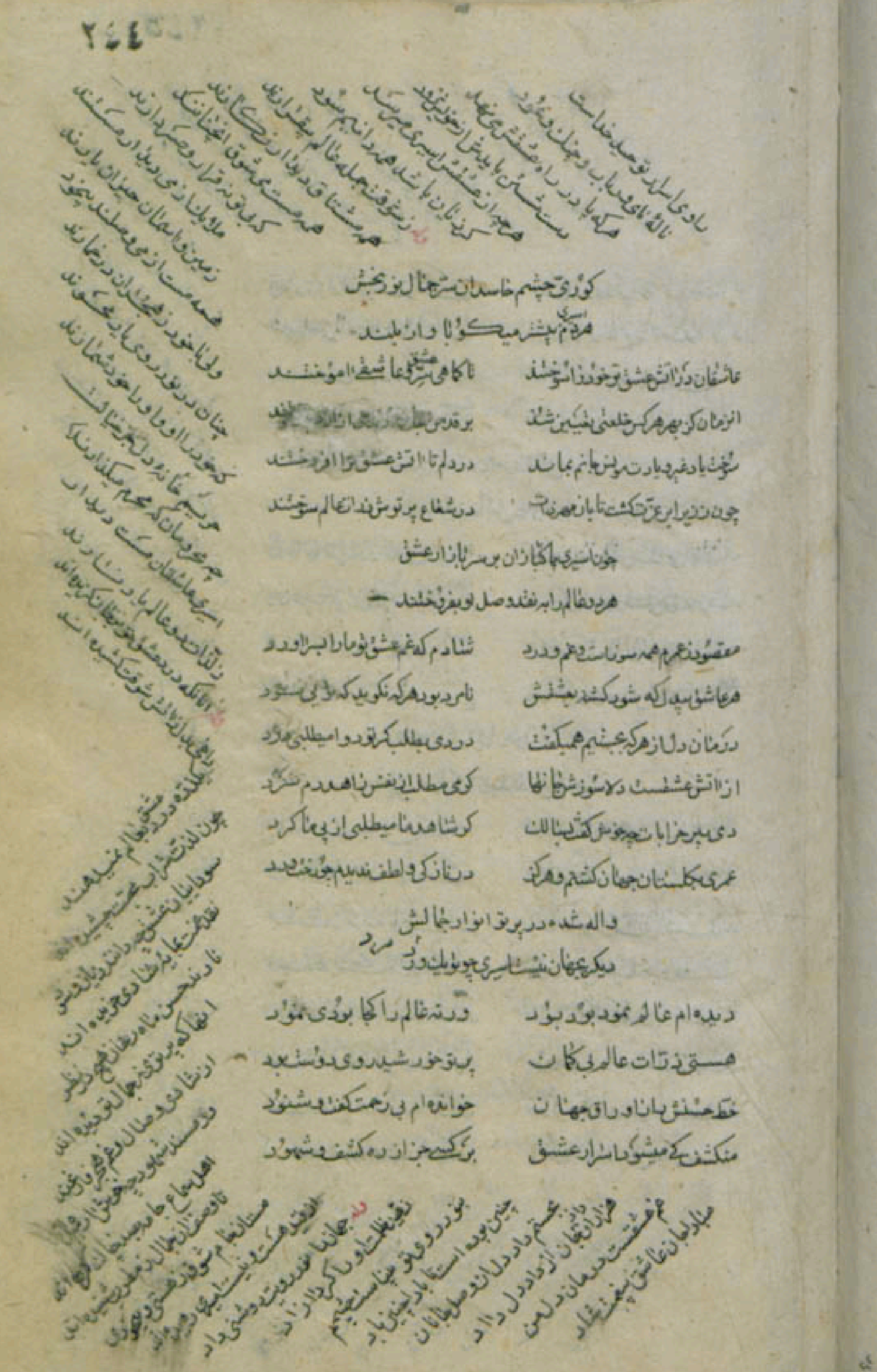
جعد عنبرین وخال مشکین | لباس دلبری را می طرازد
قبای دلبری وخوبی اسراود | بقد همچو سروش می برازد
نشاید کوی محبوبی زخوبان | چو رخش حسن در میدان بتازد
بکنج وصل دل کی راه یابد | طلسم هستی هرکو نسازد
کسی کو جان خود را ساخت در عشق | میان عاشقان او سر فرازد

اسیری را بخیر اندر عشقش
بجان باید دگر درمان نسازد

جان ما با سیل دل بحسن نشد | درد وغم در پیش او کفتن نشد
وعده کرد امشب که آیم پیش تو | تا بانتظار دوش شب خفتن نشد
عقل دور اندیش چندانی که کرد | جوی خون از دیدها بستن نشد
بر امید آنکه یارم میکشد | در بدر گردیدم و کشتن نشد
خواست دل کز دام هجران بکسلد | عمر آخر گشت و زان جستن نشد
جانم از داد دماغ از هر دو کون | لیلی از عشق ایشان رستن نشد

ای اسیری شکر کن کز عشق او
هر گز این لحظه بر کشتن نشد

طالبا رفتیم یاران خیر باد | با دل بریان و سوزان خیر باد
همچو لن کو دور ماند از وطن | از تو دور افتادم ای جان خیر باد
با هزاران رنج و محنت زین دیار | میرویم اکنون عزیزان خیر باد
یادگاری می بریم از کوی تو | سینه داغ و چشم گریان خیر باد
صد هزاران ناله آید از دلم | دم بدم از سوز هجران خیر باد



جز آه و فغان کیست که این عاشق بیدل | پیغام غم عشق بمعشوق که دارد
غوغا و فغان در فلک و در ملک افکند | آن لحظه که عاشق ز غم عشق بر آرد
از کار فرو شد من بیچاره هیچ کسی نیست | کز آتش عشق تو بدل داغ ندارد
بیمار غم عشق ترا هیچ غذا نیست | جز شربت عناب لب تو نگوارد

که لایق وصل تو بود جان اسیری
کو سهل گرانها و مقامات ندارد

در هوای عشق بازم مرغ دل پرواز کرد | باز دیگر عاشقی جانم ز سر آغاز کرد
بر در او بسکه بنشستم دراز [illegible] | رحم کرد و جان در بسته برویم باز کرد
چون درون خلوت جانانه بزم عشق بود | وه چه دلداری که با من دلبر طناز کرد
چون بنقش غیر خالی دید او لوح دلم | در سرای انس با خود جان دمساز کرد
هر که از خلقان چو عنقا از جهان عزلت گزید | مرغ جانش در هوای لامکان پرواز کرد
هر که بینا از همه عالم جمال او بدید | در نهان و آشکارا با خودش همراز کرد

در جمال روی جانش چون اسیری شد فنا
از بقای [illegible] والکرم با نوا و همساز کرد

آنها که جهان آینه روی تو دانند | از دفتر عالم رقم حسن تو خوانند
[illegible] نظر خط و خال تو ندارند | از بی‌خبرانند و عجب بیخبرانند
مشتاق تو با آنکه اسیران بلایند | از دولت عشق تو سلاطین جهانند
گر عاشق و معشوق تو هم باز شناسی | دانی بیقین شاه و گدا هم نشناسند
بگذشت بعشاق و همی گفت بطعنه | بنگر که اسیر غم عشقم چه کسانند
بیمار غم عشق تو تا جان نسپارد | از آب حیات لب لعلت نچشانند

وجود در ازل اسیر ذات ما — بعشق و درد و غم بنهاد و بنهاد

شراب عشق داد و کام جان ریخت — خراب باد که جام نزد آن شد باد

بدرد و محنت و غم رفت عمرم — همانا مانا دردم بهر همین زاد

ز شوق خال من سوزان شده دل — بنا ورد دی بر آن خال من باد

اسیری سوخت از آتش شوقی

غم عشق تو خاکش داد بر باد

شب تا بشب شراب از آنکه زین ره شاهد — مست عالم بهر جای جستجو می نهد

زان شراب چون ... دریای جام ... — مست کردار خمار هستی خود وارهد

هر زمان صد جان ... بار ... — هر که جان وز لبهای ... وصلش میدهد

... زمین و آسمان آمد دریغ — جان ... اسیر ... واد

در هوای او اسیر از خودی آمد برون

همچو آن مرغی که از بند قفس ناگه جهد

آنانکه ز درد عشق مستند — از درد خمار عقل رستند

در کوی قدم قدم نهادند — از خاردهٔ حدوث جستند

بردند ز کفر ره بایمان — جان را چو بر آن یار بستند

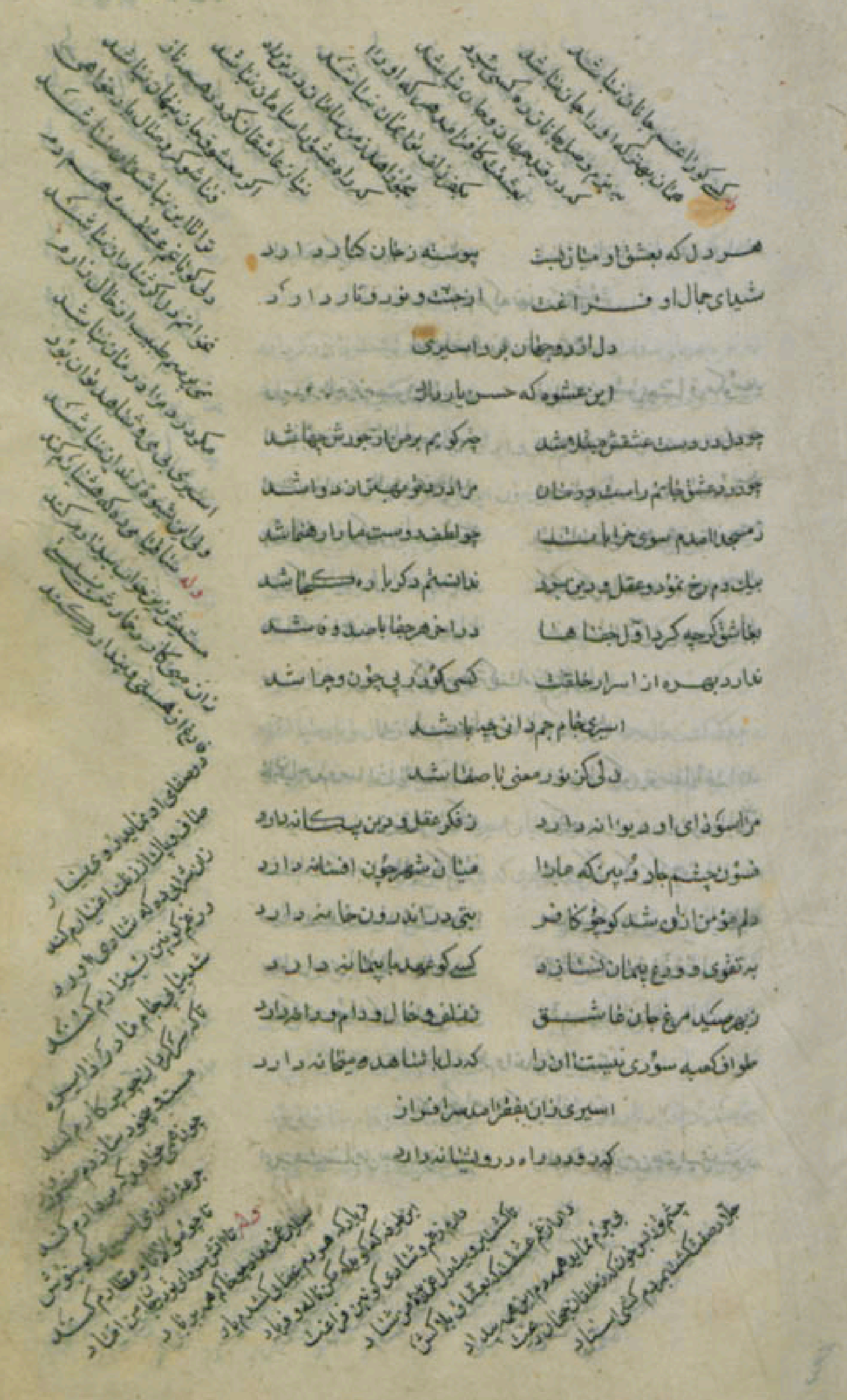
آئینهٔ هر کمال و نقصند — چون بر رخ نیستند و هستند

در شهر دو جهان بلند قدرند — زان رو که بکوی او نشستند

مشکل که دگر شوند هشیار — چون مست ز بادهٔ الستند

کفشند وداع ننگ و ناموس — در کوی قلندری نشستند

گشتند بزهد شهره در شهر — با آنکه همیشه می پرستند



هر دل که بعشق او میان بست — پیوسته ز جان کنار دارد

شیدای جمال او فنا ... — از جنت و نور ... دارد

دل از دو جهان ببرد اسیری

این عشوه که حسن یار دارد

چو دل در دست عشقش مبتلا شد — چه گویم بر من از جورش چها شد

چه درد عشق جانم را بسوخت خانه — مرا درد تو ... دوا شد

ز ... سوی ... — چو لطف دوست ما را رهنما شد

بیک دم برخ ... عقل و دین جدید — ندانستم دگر بار ... کجا شد

بعاشق گر چه کرد اول جفاها — در آخر هر جفا با صد وفا شد

ندارد بهره از اسرار خلقت — کسی کو در پی چون و چرا شد

اسیر جام جم دان چه یا شد

دلی کز نور معنی با صفا شد

مرا سودای او دیوانه دارد — ز فکر عقل و دین بیگانه دارد

فسون چشم جادو بین که ما را — میان شهر چون افسانه دارد

دلم مومن از آن شد کو چو کافر — بتی در اندرون خانه دارد

بر تقوی و ورع پیمان شکستن — کسی کو عهد با پیمانه دارد

ز بهر صید مرغ جان عاشق — ز زلف و خال دام و دانه دارد

طواف کعبه سودی نیست آن را — که دل با شاهد و میخانه دارد

اسیری زان بفقر امد سرافراز

که درد و داغ در ویرانه دارد

زاهد چو کرد فنا در بهشتی جو امید | با عاشق جانباز تمنا بهمه بی اداد

مردانه قدم هر که نهد در ره عشقش

باید چو اسیری ز همه قید شد آزاد

در سینه ما جز غم معشوق مجوئید | غیر از سخن عشق بعشاق مگوئید

ای بیخبران چون ز شما یار جدا نیست | در جستن او هرزه بهر سوی مپوئید

ای بیخبران در طلبش بیخبر آئید | پیوسته چو باد و ... همه روی بره

چون قطره و جو کر چه ... بید نشود | [illegible]

[illegible] | کو کل بکرید ... سبب ... بوسید

عشاق صفت جز بر خش رو ... | اخر نه شما عاشق این روی نکوئید

بنگر که چه خوش گفت اسیری بحریفان

یاد مست ... شما جام و سبو بید

خالیجا حرم وصل لقا یافته اند | از طواف سر کوی تو صفا یافته اند

تا امید اند ... لطف تو بی ... است | هر کسی در خور ... توفیق ... یافته اند

عاشقان از آن که براه طلبت کم گشتند | محرمی کو که بگویم که چها یافته اند

دیده بر روی تو ... | اهل بینش که بدل ... یافته اند

ببقای ابدی ... و بقا شده اند | عاشقانی که بعشق تو فنا یافته اند

نقش کثرت ... لوح دل خود | ... جا یافته اند

فارغند از غم و اندیشه دنیا و ز دین

بیدلان ... اسیری که ترا یافته اند

ای بت عشوه ساز من بی تو صبر نمیشود | دلبر جان نواز من بی تو صبر نمیشود

در هر خم گیسوی تو دیوانه دلی در بند | هر موی تو از نیک خدا پای دگر دارد

چشم تو بهر نازی بیمار دگر خواهد | حسن تو بهر جلوه جویای دگر دارد

زان غمزه بهر جایی صد فتنه و آشوبست | چشم تو بهر گوشه غوغای دگر دارد

اندر دل تو در هر سو آشفته و حیرانی | عشق تو بهر کویی رسوای دگر دارد

از چشم و لب دلبر تو هر لحظه میل غیری

بنگر که اسیری چون ایمای دگر دارد

والله لعین غیر ليس في عرصة الوجود | چون هر چه بود جمله تویی غیر تو نبود

رخسار تو به نقش جهان جلوه میکند | عالم نمود حسن تو بود و جز این نبود

عارف نظر بهر چه کند از سر یقین | بیند عیان جمال تو اندر همه شهود

هر کس که روی بروی تو دارد ز هر جهت | کوی صفا ... فی ... بود

دیدیم که گشت جمله جهان غرق بحر نور | چون پرده از جمال تو باد صبا گشود

شد بیخبر ز عالم و از خویش ... | هر کو بگوش جان صفت حسن تو شنود

کردی نثار جان اسیری ز عین لطف

هر لحظه گوهری که بنظم تو جود بود

اگر بحال طبع تو هوا و زادی نبود | بدل موافق اهل صفا توانی بود

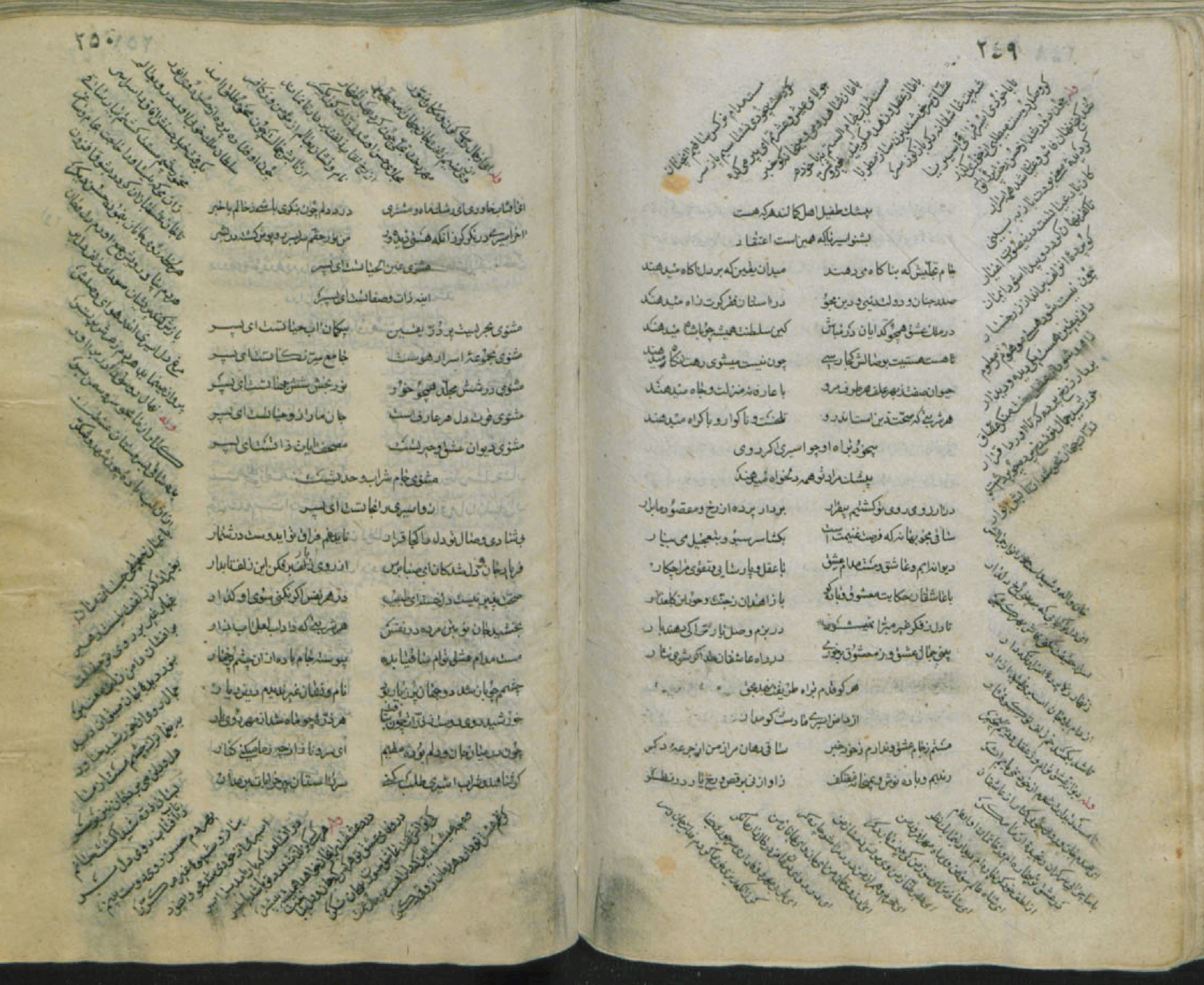
اگر ز کبر و ریا بگذری چو اهل خدا | مقیم در حرم کبریا توانی بود

جفای هر کس و ناکس اگر کشی ای دل | بعشق دوست ز اهل وفا توانی بود

اگر حجاب تو از میانه برخیزد | یقین که ناظر لقا توانی بود

چو مست و بیخبر از باده فنا گردی | حریف شاهد و جام بقا توانی بود

اگر گدای در اهل دل بجان گردی | بملک فقر و فنا پادشا توانی بود



بیشک طفیل اهل کمالند هر که هست
بشنو اسیر نکته همین است اعتقاد

جام تجلیش که بنا گاه می دهند | میدان یقین که بر دل آگاه می دهند
صد جان و دولت [illegible] و دین بجو | در آستان نظر کرده شاه می دهند
در ملک عشق همچو گدایان [illegible] | کین سلطنت همیشه [illegible] می دهند
تا هست هستیت بوصالش کجا رسی | چون نیست می شوی ره [illegible] می دهند
[illegible] | با عار [illegible] منزلت و جاه می دهند
هر شربتی که [illegible] | [illegible] و ناگوار و با کراه می دهند

همچو [illegible] او چو اسیری اگر روی
بیشک مراد تو همه دلخواه می دهند

در آرزوی روی تو کشتیم بیقرار | بردار پرده از رخ و مقصود ما بر آر
ساقی بجو بهانه که فرصت غنیمت است | بگشا سر سبو و بتعجیل می بیار
[illegible] و عاشق و مست مدام عشق | با عقل و پارسایی و تقوی مرا چه کار
با عاشقان حکایت معشوق [illegible] | باز اهدان ز جنت و حوران [illegible]
تا دل ز فکر غیر مبرا نمی شود | در بزم وصل یار ترا کی دهند بار
[illegible] جمال عشق و ز معشوق بیخودی | در راه عاشقان [illegible]

هر کو قدم براه طریقت نهد بجد
از دامن اسیر ما دست کوته [illegible]

مستیم ز جام عشق و ندارم ز خود خبر | ساقی [illegible]
رندیم و باده نوش و [illegible] | [illegible]

ای آفتاب خاوری ای [illegible] ماه و مشتری | در درد دلم چون بنگری [illegible]
[illegible] | [illegible]

مثنوی عین الحیاتست ای پسر
[illegible] ذات و صفاتست ای پسر

مثنوی بحر لبیست پر در یقین | بیکران آب حیاتست ای پسر
مثنوی مجموعهٔ اسرار هوست | جامع سر نکاتست ای پسر
مثنوی در رشتهٔ [illegible] | نوربخش [illegible] ای پسر
مثنوی قوت دل هر عارف است | جان ما را [illegible] ای پسر
مثنوی دیوان عشق و حیرت است | مصحف [illegible] ای پسر

مثنوی جام شراب وحدت است
[illegible] ای پسر

[illegible]



زاهد خود بین نداند ای دل از دلبر خبر / رو مخور اینها شنو چون که خود دی شد چه خبر

دیدهٔ بینا ندارد ور نه بینی ظاهر است / چشم معنی بکشا خوش رو جمالش بنگری

در وفای عشق در هر دم دل عشاق جهان / پیش معشوق است عاشق کی کند زاهد خبر

در ازل چون از می عشقش اسیری مست شد

تا ابد هرگز نیابد او ز هشیاری اثر

عاشق چشمان مست آن نگار / تا ابد هرگز نباشد بی خمار

هر دلی کو نیست دارد عشق نیست / پیش عشاق جهان ناید بکار

چون نباشد دل نباشد مثل او / تخم عشق او بدل دایم بکار

اهل دل جمله حسن یار و ببند / من که باشم تا که آیم در شمار

نیست هیچ چون زلف عنبر بوی او / در خط او در رخش مشک تتار

چون شدم مست از شراب لعل او / دم بدم ساقی مرا از لب بیار

ای اسیری چون گرفتارش شدی

دایما خون دل از دیده ببار

ای جمالت عکس روی هر نگار دیگری / چون مسافر جستن تو هر دم بجای دیگری

من نیارم جز از حسن رخ دیدارم که چشم / جز نظر در روی تو دارم هم بر جای دیگری

جز تماشای رخ معشوق ندارد هوشیار / نیست عاشق را بغیر خود تماشای دگر

عاشقان را ذکر معشوق هست هوش و دایما / غیر فکر ش بیکلان را از کجا دایی دگر

سوی ما سودای زلفت هر دمی محبوس / هر زمانی نیکنا باشد به سودای دگر

با دلم بعد عاشق چشم شوخت دمبدم / از سر لطف و نازی کرده ایمای دگر

گر ترا رغبت بود عاشق اسیری و انگهی / در بر افکنده ز لطف کند ز رعنای دگر

با عقل که بمنزل وصلش توان رسید / شو مست جام عشق و ز زنجیر کند

تا روی همچو مه که شاه جهان نمایدت / چون دید بکوی میکده کن پیکر کند

جام جهان نما و در نظر مهر و ماه زان / تا روی خوب افزای تو را دیده کند

ای آنکه ره بسر اسیری بری چو ما

اول قدم برو ز سر جاه و زر بکند

ما نیم و کنج خلوت و سودای عشق یار / ناصح مکن تو کار خود و ما را با و گذار

جانها معطر و جهان پر نسیم شد / تا بر فشاند باد صبا زلف مشکبار

باز عزم خیال زهد منا از زه برد / ساقی بیار ساغر منتظر جام می بیار

تا خانه کرده در دل من عشق مغبچه / گشتم ز فکر کفر و ز اسلام بر کنار

زاهد که توبه میدهد از عاشقی مرا / روی تو چو دید میشود از توبه شرمسار

هر بار رخ بشیوه دیگر نمایدم / هر بعد از جمال تو بینم هزار بار

هر کو قدم نهد چو اسیری براه عشق

باز رهد ز کوکه با غم دنیا و دین چکار

دل برد و دینم ببرد آن شوخ عیار / چه میخواهد دیگر از من آن یار

بغیر از نالهٔ الیوم جگر سوز / نماند در غم عشقش دگر کار

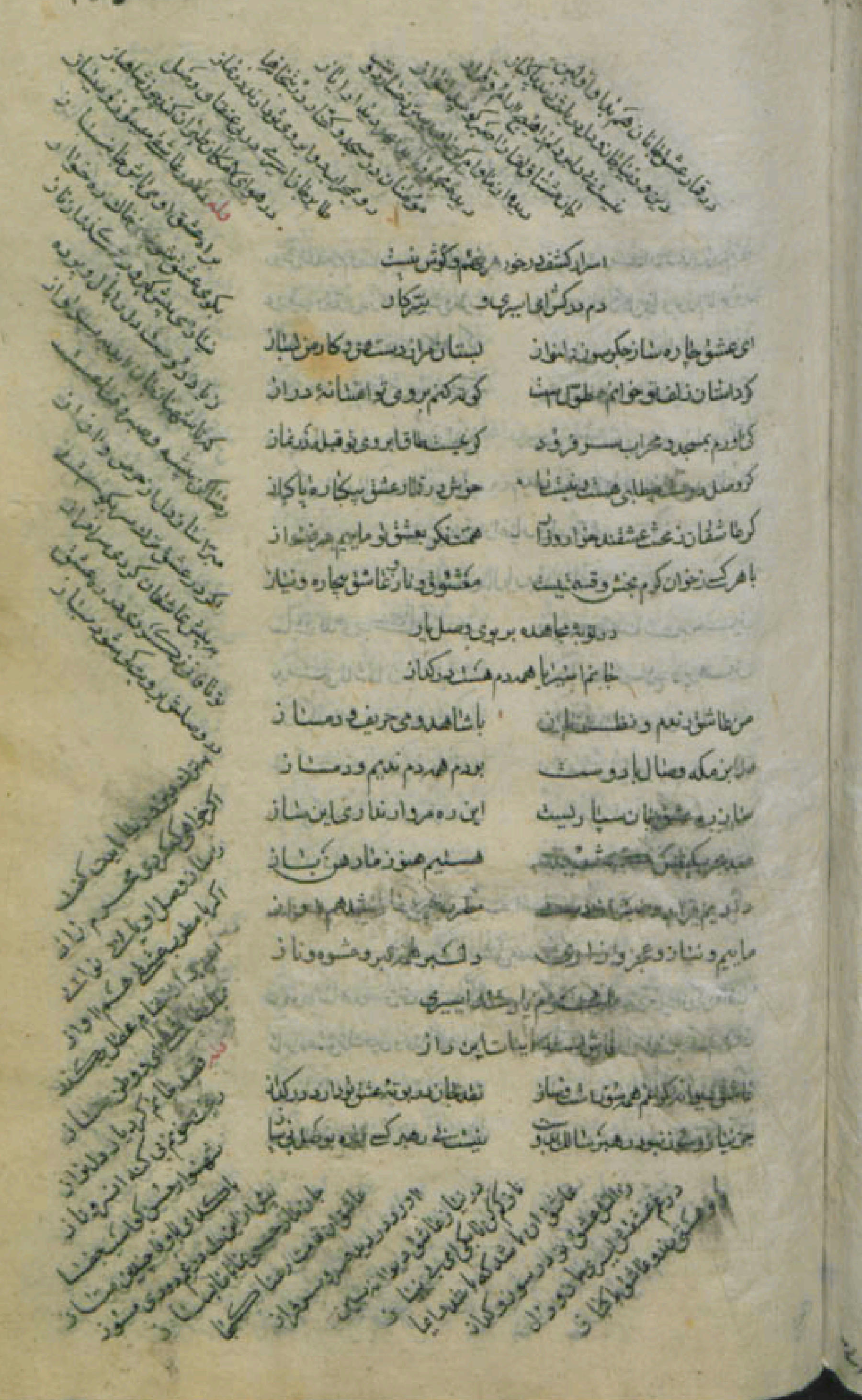
چو دید او کز غم عشقش چنینم / نمود آخر بمن بی پرده دیدار

نگه کردم از آن جام عقیقی / شدم سرمست و دیوانه بیکبار

اگر صد بار روی خود نماید / بحسنی دیگرش بینم بهر بار

رخش ما را برد سوی مسجد / لبش گوید بیا در کوی خمار

شدم حیران میان نور و ظلمت / چو دیدم آن خط و عارض بیار



ساقی شراب وصل ز جام لقا بده | تا وا رهم ز مستیش از غصه خمار

در بحر شوق گشته [illegible] | گویا [illegible] که به منزل کند قرار

گر جوی امید وصل [illegible] عاشق | در [illegible]

بر بوی وصل یار اسیر [illegible]

در عالم رنج [illegible] پشیمان

ما ایم بعشق تو [illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

انجام می عشق چنان مست [illegible] | [illegible]

رفتار [illegible] | تا کشته [illegible] عشق تو خبر داد

جویای [illegible] شاهدم ای [illegible] | بنما [illegible] خانه [illegible]

[illegible] | [illegible] هستی و پندار

هستی جهان نیست [illegible] و خیال | [illegible]

آن یار [illegible] اغیار [illegible] | دیدار مجویید [illegible]

صد بار [illegible] | [illegible]

اسرار حقیقت [illegible] | منصور صفت [illegible]

[illegible] اطلاق [illegible]

آزاده ز قید دو جهان گشته [illegible]

ای باد صبا از روی دلدار | [illegible]

بنمای بعاشقان [illegible] | حسن رخ جانفزای [illegible]

گر باد ز رخ نقاب بگشود | شد محو فنا [illegible]

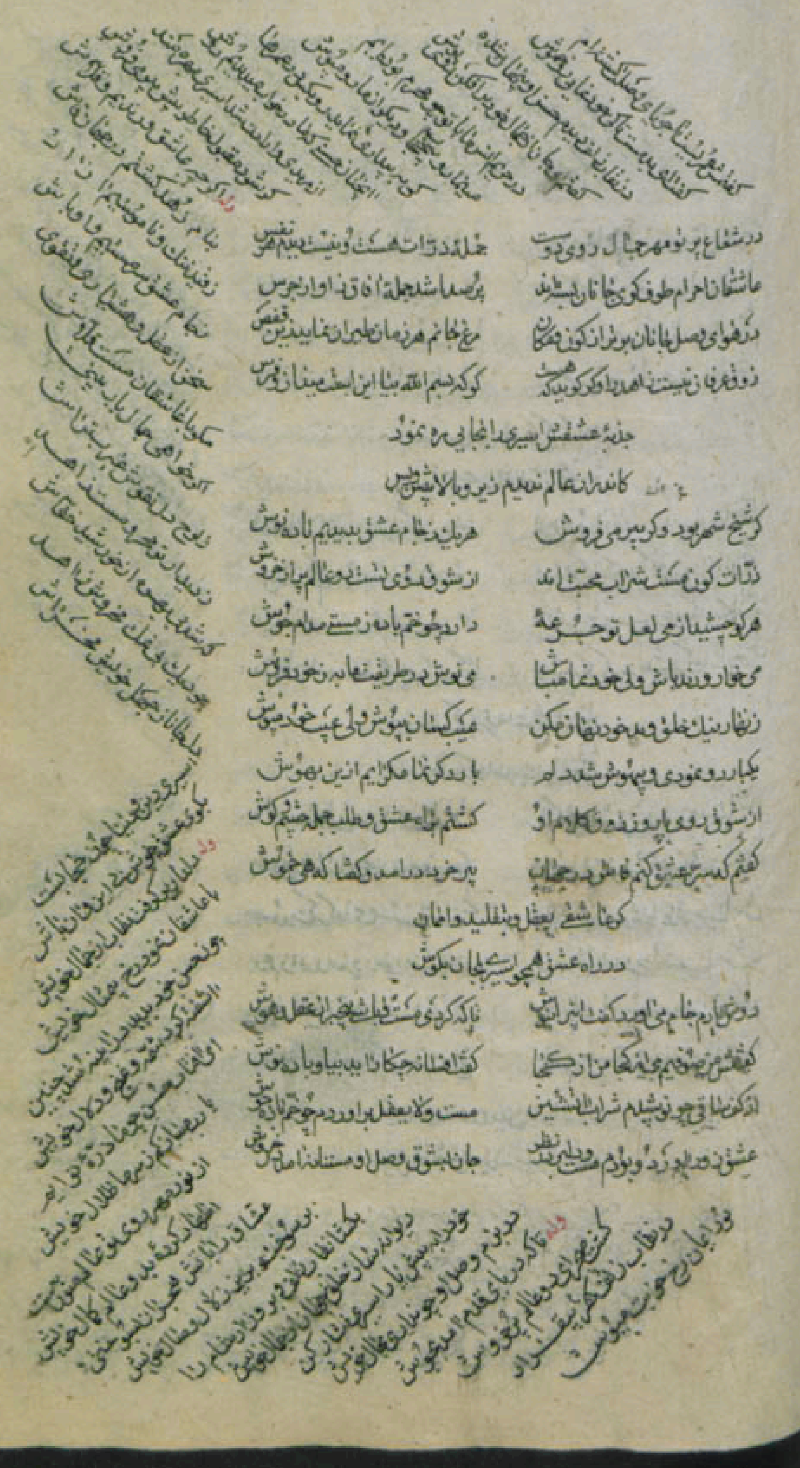
دوش اندر بزم وصل یار بودم تا بروز | شب همه شب مست دیدار بودم تا بروز
ای رقیب و غمزه‌ای در گلشن عیش و طرب | همنشین با آن گل بی‌خار بودم تا بروز
که گهی در خواب مست بیخود و گاهی دگر | در هوای روی او بیدار بودم تا بروز
با خیال چشم مستش بیخودم … | یکدم بودم مست و دمی هشیار بودم تا بروز
دل بدلبر رفت و جان امید دلبرم | دور از آن مه بی دل و دلدار بودم تا بروز
شیخ فکر … | … بودم تا بروز

ای اسیر … از اغیار و طعن مدعی
در تماشای جمال یار بودم تا بروز

ساقی قدحی بکام ما ریز | فرصت چو غنیمت است برخیز
بدمستی عاشقان جانانه | صد بار به از صلاح و پرهیز
در میکده‌ای و با حریفان | می نوش و با شاهدان درآمیز
جانان کن کسرو شراب و شاهد | از زهد و ریا … بپرهیز
خواهی که تو جان بری سلامت | در دامن زلفها و … آویز
بستان دل و جان و ده عوض ده | … از آن لب شکرریز

سر در قدمش بنه اسیری
تسلیم شو و بعشق مستیز

ای نموده شاهد حسن تو در هر … | ماه و خورشید … کرده آفتاب
ما براه عشق ترک دین و دنیا کرده‌ایم | تا بنای عاشقی را کرده محکم اساس
مهر رخسار تو را در پرده هر ذره‌ای | …
هر زمان نوعی نماید شاهد حسن و جمال | زانکه دارد حسن …



در شعاع پرتو مهر جمال روی دوست | جمله ذرات هست و نیست بینیم هر نفس
عاشقان احرام طوف کوی جانان بسته‌اند | پر صدا شد جمله آفاق از آواز جرس
در هوای وصل جانان بر پر از کون و مکان | مرغ جان ما هر زمان طیران نماید زین قفس
… | کو کند بسم الله … این است میدان فرس

جذبه عشقش اسیر را بجایی ره نمود
کاندر آن عالم نه بیم دین و نه … هوس

گر شیخ شهر بود دگر پیر می‌فروش | هر یک ز جام عشق ببینیم باده نوش
ذرات کون مست شراب محبت‌اند | از شوق … عالم پر از خروش
هر کو چشید جرعه‌ای از لعل تو … | دارد چو خم باده ز مستی … جوش
می‌خوار و رند باش ولی خودنما مباش | می نوش در طریقت … ز خود فروش
زنهار عیب خلق مکن … | عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش
یکبار … بیهوش شد … | با درد … ازین بهوش
از شوق … | کشتم براه عشق و طلب جمله چشم و گوش
گفتم … | پیر خرد … کهای خموش

کو … عقل و تقلید و امانی
در راه عشق همچو اسیری بجان بکوش

دوش … | تا که کردمی … از عقل و هوش
گفتا … | … بیا و باده نوش
از کون … شراب … | مست و لا یعقل … خم باده نوش
عشق … | جان بشوق وصل او مستانه … خروش

گر شدی عاشق دلا قطع نظر کن گر نکو / نیست محرم عشق اش گر نداری انقطاع

هر چه میگویی زبان ناله از روی ... / غیر این نبود ز کفر و دین گر گوییم باشد صداع

پرتو خورشید حسنت محو کرد انجم جهان / گر ز روی او بجز خود برانداز قناع

در طریقت کی شوی مطبوع پیش خاص و عام / در شریعت گر نداری همچو نایب اتباع

دارم ز درد عشق تو بر دل هزار داغ

مجروح عشق ماند و عالم بود فراغ

عارف چو شاه یافت بخلوتکه شهود / شد پیش او جهان همه گلزار و باغ و راغ

با آن قد چو طوبی و رخسار چون بهشت / دارم فراغت از گل و سرو و ز گشت باغ

مستم مدام و نیست ز هشیاریم خبر / بازم بعشوه چشم تو میکرد دم ایاغ

در راه جستجوی بدم تا که یافتم / از ترک دست خویشتن هر ده سراغ

بشنو نوای بلبل جان از گل وصال / از گلشن دلت چو برون شد کلاغ و زاغ

با زاهدان مگوی اسیری ز سر عشق

شکر مناسبت بطوطی نه با کلاغ

گر بگرد کعبه کوی تو باشد یک طواف / از یکی بهتر ز صد حج پیاده بی گزاف

در هوای حور و جنت زاهدان دیدار ما / با چنین جهلی ندانم منزلی بیهوده لاف

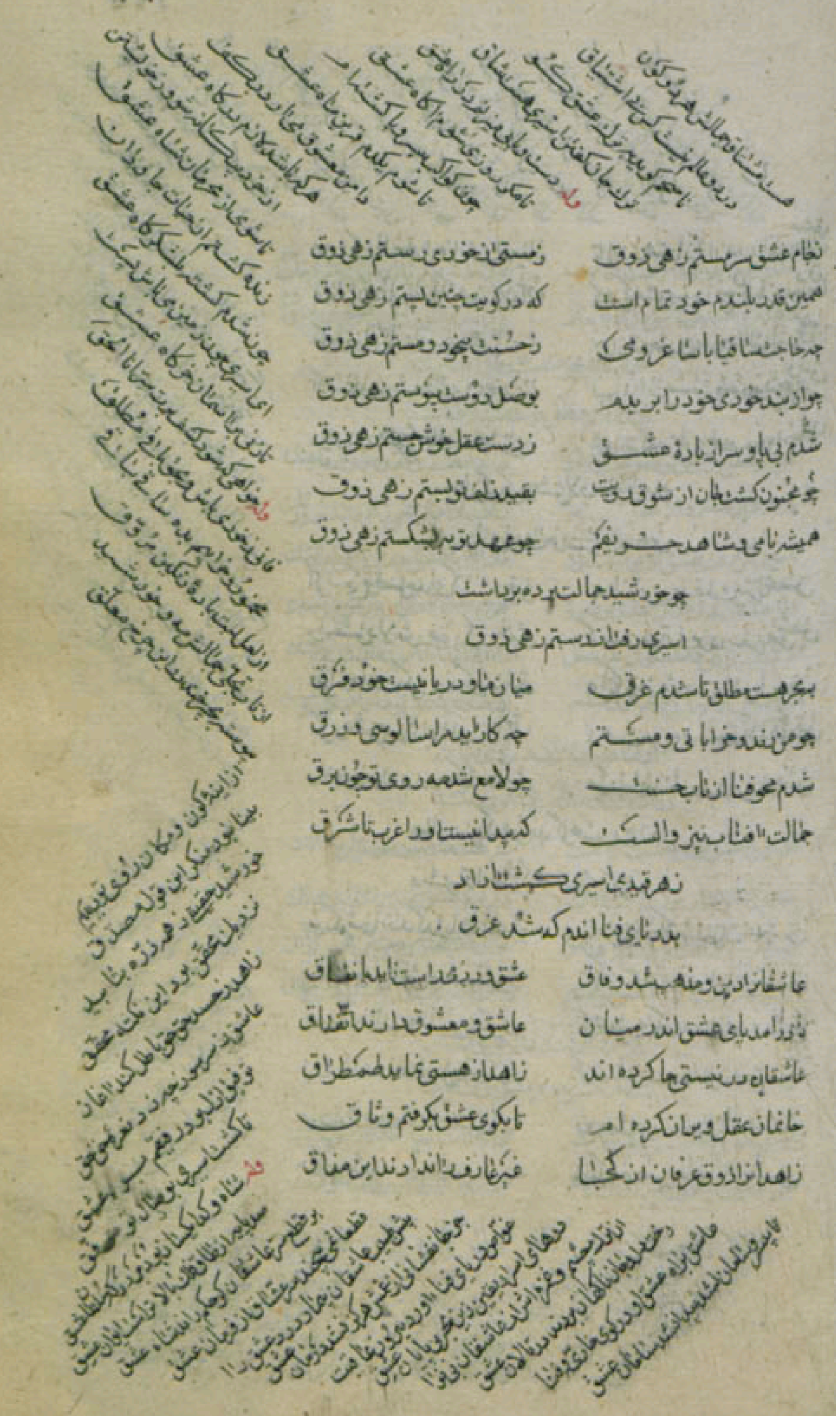
ذوق عشق در ره چه داند زاهد ان / در میان ما عاشق و زاهد از این شد اختلاف

مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل / از دلیل ... مستغنیست بی ... و ...

نیست عالم جز نمود هستی مطلق بشهود / بل باشارت اهل کشف و ذوق ...

عارف از حق ... نشوی بقال و قیل / گر با وصاف فنا ...

چون اسیری غرق بحر وحدت آمد زاهدا / موج را گو ... دریا ...



تمام عشق سرمستم زهی ذوق / ز مستی از خودی رستم زهی ذوق

همین قدر بلندم خود تمام است / که در کوی بتی بنشستم زهی ذوق

چه حاجت مستی با ساغر و می / ز حسنت بیخود و مستم زهی ذوق

چو از بند خودی خود را بریدم / بوصل دوست پیوستم زهی ذوق

شدم بی پا و سر از بادهٔ عشق / ز دست عقل خود جستم زهی ذوق

چو مجنون گشته جان از شوق رویت / بقید زلف تو بستم زهی ذوق

همیشه نامی و شاهد حسن نیکم / چو عهد توبه بشکستم زهی ذوق

چو خورشید جمالت پرده برداشت

اسیری رفت از دستم زهی ذوق

ببحر هست مطلق تا شدم غرق / میان ما و دریا نیست خود فرق

چو من بنده خراباتی و مستم / چه کار آید مرا سالوس و زرق

شدم محو فنا از تاب حسنت / چو لامع شد ز روی تو چون برق

جمالت آفتاب ... / که پیدا نیستش از غرب تا شرق

ز هر قیدی اسیری گشت آزاد

بعد تای فنا اندم که شد غرق

عاشقان از دین و مذهب شد وفاق / عشق ... ...

... آمد بای عشق اندر میان / عاشق و معشوق ...

عاشقان بی نیستی ها کرده اند / زاهدان هستی نما بی طمطراق

خانمان عقل ویران کرده ام / تا بکوی عشق بگرفتم وثاق

زاهدان از ذوق عرفان از کجا / ...

برود کوی عاشقی احرام بسته از میان | تا اسب همت از کران در راند و سلطان عشق
بر خیابان نخست از خار اگر هست دل عاشق | که هر که عشق بورزد چو خار باز [illegible] دق
اگر خود را دمی بازی اسیر قید هجرانی | چو از قید خودی رستی وصالش باشدت لایق
اگر مشتاق خورشید جمال روی جانانی | ببین از اثر عشقش چو صبح [illegible] صادق
دوای درد مهجوری جمال یار دیدن است | بحمد الله که من یاری طبیبی [illegible] حاذق

جهانی گر بگوید عشق لاف عاشقی میزن
بسر بازی شدی احرام [illegible] فایق

اگر بی تو وصل جدای کشت رفیق | رسانداین ره [illegible] بمنزل تحقیق
براه عشق دلا شو رفیق مرد و خوش | که نیست بهتر از این در سفر رفیق شفیق
نخوانده است بکوی [illegible] صادق | هر آنکه خبر شود از جفای یار صدیق
بکوی عشق دلا دایما ادب را باش | که هست در ره معشوق نکته های دقیق
دلا چو خود نتوانی بدرد ره کعبه وصل | مگر دلیل تو سازد سعادت و توفیق

جهان سر بکه چو بیند کوه عرفان
ز مشرب تو اسیری که هست بحر عمیق

چو آنکه شهانند گدایان عشق | باش دلا چاکر سلطان عشق
دفتر ناموس باتش بسوز | تا که بری راه بدیوان عشق
نه بسر خوان وصالش بری | گر تو شوی یکدمه مهمان عشق
زود شوی واقف اسرار غیب | گر بزنی دست بدامان عشق
موت ارادی چو شود اختیار | زنده شوی زنده جانان عشق
مملکت عشق مسلم مراست | زانکه منم خسرو خاقان عشق

دلدار در آید بتهی رخت اقامت | چون خانه دل پاک شود از خس و خاشاک
زاهد بره عشق چو عاشق دل و جان باز | کی پاست شود کار ز تسبیح و ز مسواک

شو بسته بجو منصب عالی چو اسیری
تو مرکز دور فلکی چون که شدی خاک

ای پرتو شعاع روی تو عقل حیرت تو | در دام عشقت آمده پای خرد لنگ
مستم از عشقم و از عقل بیخبر | زاهد برو مکو سخن از زهد و [illegible] ننگ
ناموس اگر برفت بعشق تو گو برو | ما را به راه عشق چه پروای نام و ننگ
صاحبدلان دلا ز من بیدل ببرد [illegible] | هر دم بعشوه دگران یار شوخ و شنگ
خانم شود ز می و معشوق یک نفس | تا آنکه مطرب با من زند ز چنگ
گوید بیا بنغمه شوق تو [illegible] | [illegible]

تا او فتاده [illegible]
دل تاب حسن او [illegible]

آوازه حسن تو گرفته است ممالک | در ملک ملاحت شود نغمه تو مالک
چون پرده پندار برانداخت جمالت | در پرتو حسن تو شد اشیا همه هالک
هیهات مکن ای زاهدا کر رندم و عاشق | چون حکم قضا بود چنین نحن و کذلک
تا ترک سر و جان بره عشق تو گفتیم | ناصح چه شود در دم اگه [illegible] مهالک

ارزد امروز اگر [illegible] عالم چو برافشانند
شه جان اسیری بره عشق تو سالک

بر عیب ساقی وحدت می محبت پاک | بجام سینه زدود [illegible] کشان [illegible]
بنور معرفت [illegible] | بگوش جان شنو از خطاب [illegible] لولاک

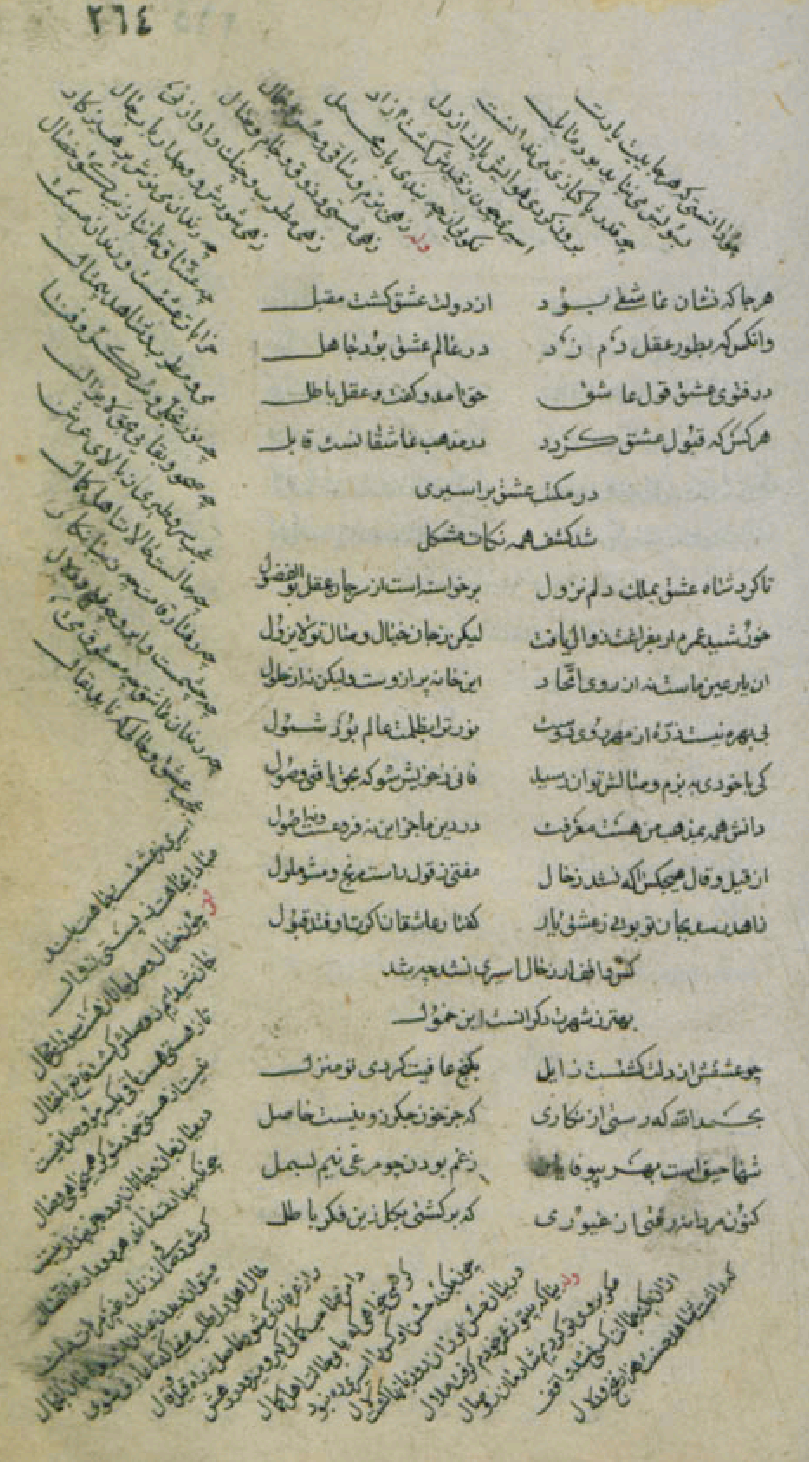
کر نیست عشقبازی زجانب تو باما | پس دمبدم پیغام بهرچه بود تو لاک
مالی حجاب باشد اندر میانه ای کاش | عشق آتش فروزد سوزد منی تن پاک
کر نیست نقش آدم در خاک تیره پنهان | پس چرخ و انجم از چیست کردان بکو دایره افلاک
از حسن با کمالش واقف نشد کسی هیچ | هرچند کرد کوشش در فکر عقل ادراک
معروف شد معرفت اما نشد بمن کفت | ان عارف یکانه سبحان ما عرفناک

معشوق لاابالی عاشق بجو بلا
الکر کی بجو تا اسیری هست و نبود بلا

جان ما است بی هشیار مست از ازل | کی شود کی تا ابد هشیار مست لم یزل
یاد ناید زلذات بهشت جاودان | کر بکوی وصل جانان جان ما یابد محل
طالبان باشد که تا مطلوب بنماید جمال | از طلبکاری ندارد دست تا روز اجل
نیست ما را زندگی بی عشق یار | ما چو جسم و عشق جانان همچو جان فی المثل
دکر بیسود جفا شد مدام کوته نظر | تو زبان بین رفت عمر و کم نشد طول امل
کر علوم قال خواهی در عمل مردانه باش | کی بعلم من لدن ره می برد بی عمل

کر وصال دوست خواهی از هستی نیست شو
شیوهٔ رندان همین باشد اسیری لا اقل

هر زمان نوعی بچشم اهل حال | مینماید حسن روی تو جمال
حسن رویت با زمان جهان | زاهد ار دیدی نبودی در ضلال
دیدهٔ اهل بصیرت دیده است | حسن رخسار تو در حد کمال
تا ربایدجان و دل از عاشقان | هر نفس جلوه کند غنج و دلال
کر هوای وصل معشوق بود | از جفا و جور هجرانش منال



هر جا که نشان عاشقی بود | از دولت عشق کشت مقبل
وانکس که بطور عقل دم زد | در عالم عشق بود جاهل
در فتوی عشق قول عاشق | حق آمد و کفت عقل باطل
هر کس که قبول عشق کرد | در مذهب عاشقان نیست قابل

در مکتب عشق ما اسیری
شد کشف همه نکات مشکل

تا کرد شاه عشق بملک دلم نزول | برخواست است از سر جا عقل بو الفضول
خورشید عمر او بغروب زوال یافت | لیکن رخ از خیال وصال تو لایزول
این یار عین ماست نه از روی اتحاد | این خانه پر از دوست ولیکن نه از حلول
بی بهره نیست ذره از مهر روی دوست | نور ترا بظلمت عالم بود شمول
کی با خودی به بزم وصالش توان رسید | فانی ز خویش شو که بجز این فتوح وصول
دانش همه بمذهب من هست معرفت | در دین ما جز این نه فروع و نه اصول
از قیل و قال هیچکس آکه نشد ز حال | مفتی ز قول ماست ممتنع و ملول
ناهل مسیحیان تو بوی ز عشق یار | کفتا بعاشقان اکر با وفا قبول

کفتی جفا ز خال اسیری نشد چه شد
بهتر ز شهرت دکرانست این خمول

چو عشقش از دلت کشت زایل | بکنج عافیت کردی تو منزل
بحمد الله که رستی از نکاری | که جز خون جکر زو نیست حاصل
شها حیف است بهر بیوفایی | زخم بودن چو مرغ نیم بسمل
کنون دیوانه ام مانند خیو دری | که برکشتی بکل زین فکر باطل

دلی که جلوهٔ رویت ندید از همه رو — نبرد بو بحقیقت ز ذوق اصل کمال

مگر که عاشق دیوانه جان برافشاند — وگرنه فکر وصالش بود خیال محال

بگو بساقی جانها که از شراب کهن — بنا ز بهر حریفان پیاله مالامال

هوای این همه شاهد که نیست بود صوفی — بگیر دامن رندان بنوش جام وصال

اگر تو عاشق زاری وطالب یاری — چو بلبل از هوس گل بدین و شو بنال

کسی که [illegible] حریفست و مست فنا شد — ز بزم خاص بگوشش رسد خروش تعال

مگر که کشف اثیری شود مقام شهود
وگرنه هست تماشا حدیث خواب خیال

همه صفت همه معنی همه حسن و جمال — همه حشمت همه رفعت همه جاه و جلال

همه لطف و ملاحت همه احسان و کرم — همه اخلاق جمیل و همه اطوار کمال

همه قربت همه وصل همه کشف و شهود — همه دانش همه بینش همه وجد و همه حال

همه سکر و فنا همه تمکین و بقا — همه انوار تجلی همه ذوق وصال

همه عشق همه عاشق همه معشوق و ناز — همه عشوه و جلوه همه غنج و دلال

همه کاه همه کوه همه دشت و صدف — همه دریای محیط و همه ابر زلال

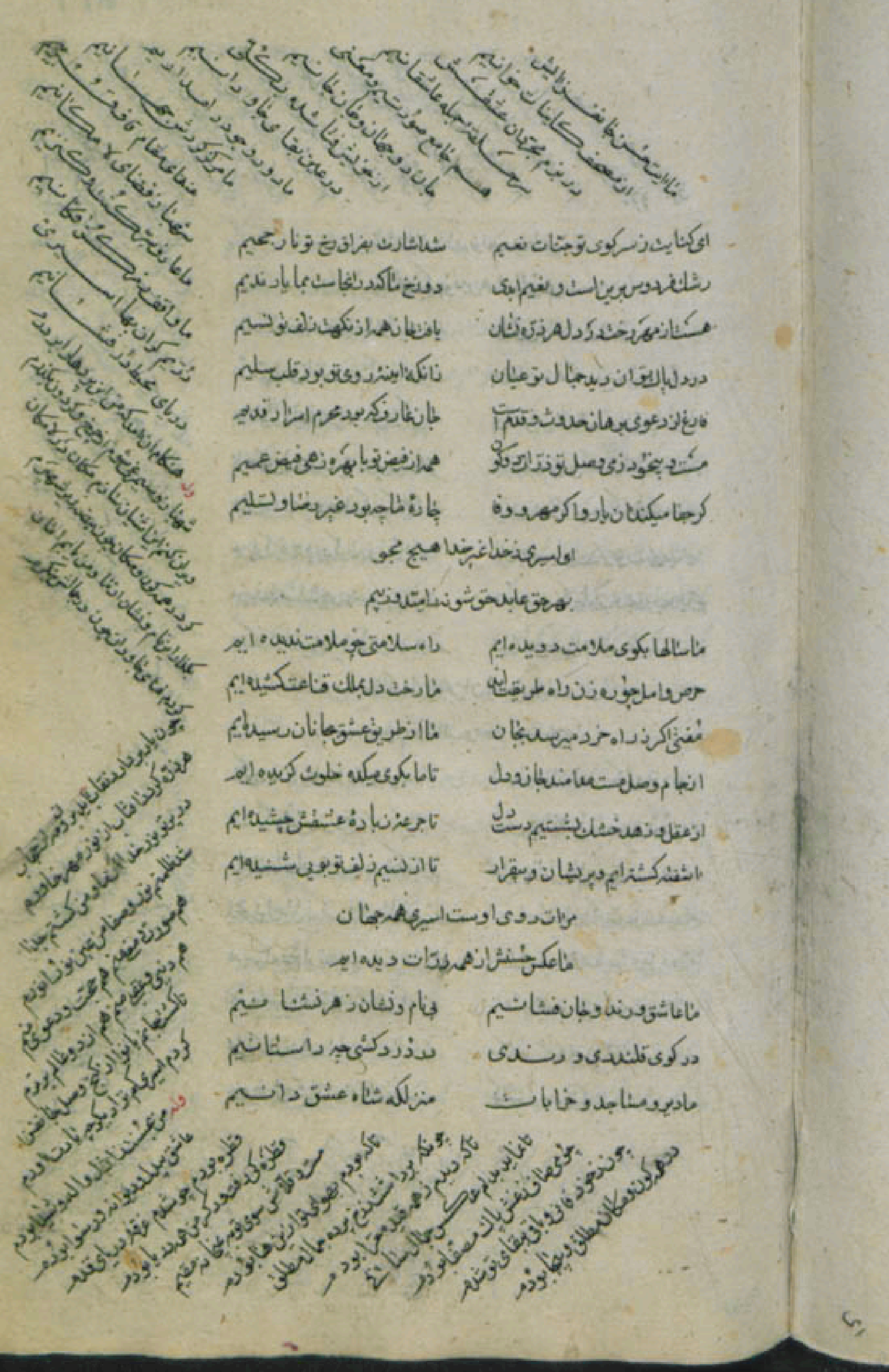
همه قیدی و اسیری همه اطلاق و غنا
همه اسرار حقیقت نه خیالات محال

من که مست جام عشقم از ازل — کی بهشیاری کنم مستی بدل

عشق و مستی شیوهٔ رندی بود — رند را زین چاره نبود لا اقل

سوی مسجد امر ان انصاف نیست — مست اگر در میکده نابد محل

هرکه نان [illegible] از الست آمد — مست بجود لا یزال فلم یزل



تا شد از آن در غم تو اسیر جانم

غمها بین که چو عین همه اشیا بودیم

ما در دو جهان غیر تو مطلوب ندیدیم | از روی بتان غیر تو محبوب ندیدیم
بودیم پی ناظر رخساره خوبان | جز حسن تو هرگز ز رخ خوب ندیدیم
منظور زلیخا بجز از حسن تو کی بود | در حسن تو ما یوسف یعقوب ندیدیم
تا حسن تو بنمود رخ از پرده عالم | در عالم جهان فتنه و آشوب ندیدیم
آیات رخت داد و جهان گرچه کتابست | جز روی تو کاتب و مکتوب ندیدیم
جز یار که هر دم بدگر نام و نشانست | ما در دو جهت در خور و مرغوب ندیدیم
از جذبه عشقش چو رسیدیم بجانان | جز دوست دگر جاذب و مجذوب ندیدیم
در کعبه و بتخانه بعشق تو دویدیم | غیر از رخ زیبای تو مرغوب ندیدیم

حقا که اسیر بجز آن یار در این دار

جستیم دگر طالب و مطلوب ندیدیم

ما کون و مکان آینه روی تو دیدیم | جان دو جهان بسته بگیسوی تو دیدیم
شد نرگس مخمور تو سر فتنه دوران | آشوب جهان غمزه جادوی تو دیدیم
ما قبله جانها به یقین روی تو گفتیم | محراب جهان از خم ابروی تو دیدیم
زنجیر دل خلق و کمند همه جانها | از سلسله حلقه گیسوی تو دیدیم
هر سو که رخ آرند بهر مذهب و هر دین | روی همه بر قبله دیا سوی تو دیدیم
هر عاشق اگر داد بمعشوق دگر دل | ما عشق همه بر رخ دلجوی تو دیدیم
مجموع کتاب و همه آیات و معانی | مکتوب شده بر ورق روی تو دیدیم
خوش خوش عشاق تو ای کان ملاحت | یکشمه بر روی تو که از خوی تو دیدیم

گر شوم بین دارم و در کافر بیسیم | جز حلقه زلف او زنار نمی خواهم
مشتاق رخ یارم مستی و دیدارم | چون بنده گردارم گفتار نمی خواهم

من طالب اسیری را از جام وصال دوست

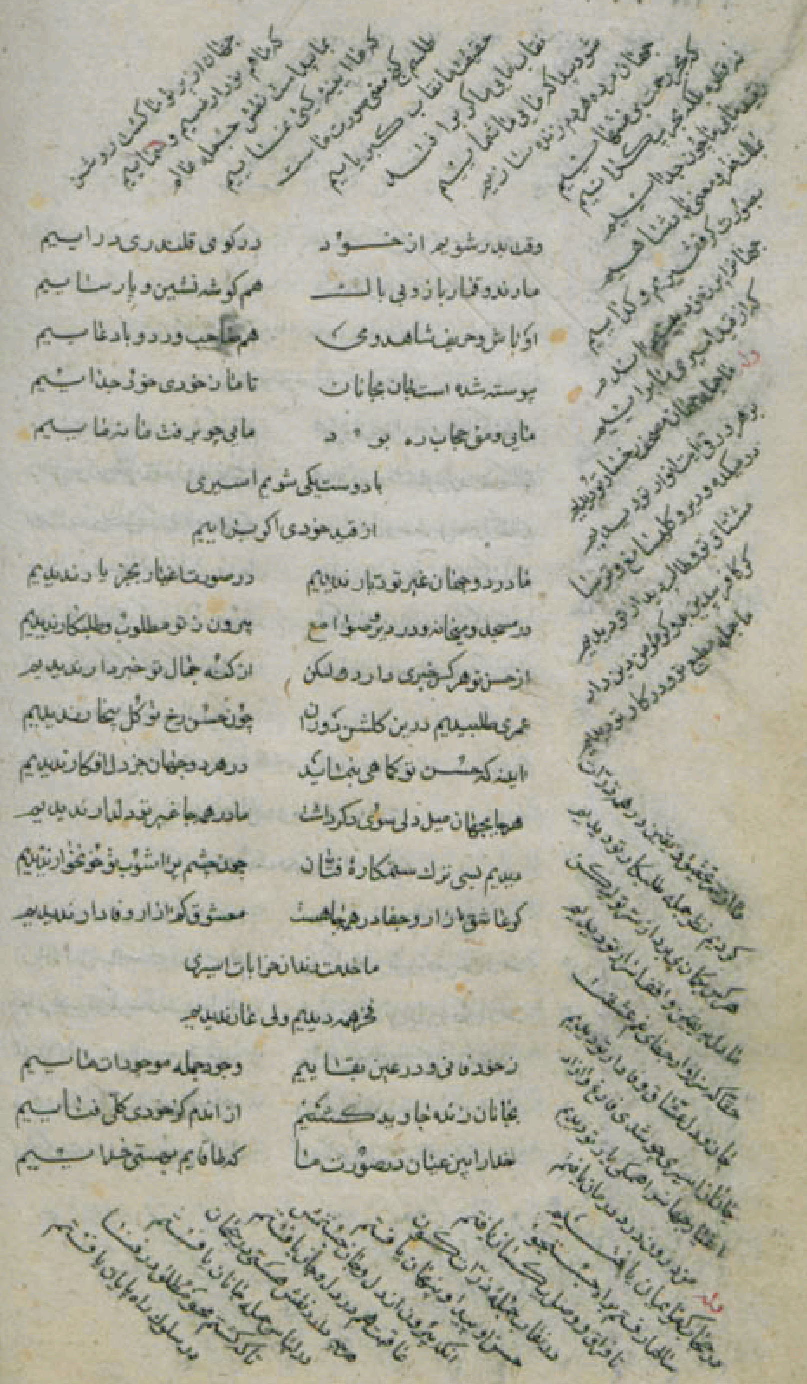
مست ابدی خواهم هشیار نمی خواهم

ما ز تاب حسن او شیدا و حیران گشته ایم | همچو زلف بیقرار او پریشان گشته ایم
ز آتش سودای جانان تا دل ما خام سوخت | هم ببین درد عشقش عین درمان گشته ایم
از جمال روی ساقی مست لا یعقل شدیم | وز شراب لعل او مدهوش و حیران گشته ایم
جز لقای دوست کام ما نباشد و ... | بیدل و دین مانده بهر و ... گشته ایم
گر نجات جان ما ... کفر زلفش ... بود | ما بکفر زلف او واقف نه ایمان گشته ایم
کعبه و کعبه ... که گنشت | در همه اطوار ما جویای جانان گشته ایم
پر تو خورشید ... ظلمت ما محو کرد | تا ز تاب روی او چون ماه تابان گشته ایم
جای ما در ... خرابات آمده ست | شاهد ... ما پیوسته جانان گشته ایم

ای اسیری تا جمال روی جانان دیده ایم

فارغ از قید بهشت و حور و غلمان بوده ایم

در سر همه سودای سر زلف تو دارم | در دل بجز از مهر رخت هیچ ندارم
از باده لعل لب تو مست مدامم | وز نرگس مخمور تو در عین خمارم
خالم نفسی از کرمت دست ندارد | تا موی میان تو نیاید بکنارم
تا دیده دل دید جمال رخ خوبت | خورشید جهانتاب کجا در نظر آرم
در کوی طلب یکنفس از پای نشینیم | وز دامن مطلوب نمی دست بدارم
گفتا که تو عاشق ... | گفتم که بر فضل تو از این گفت ندارم



وقت است که بدر شویم از خود — در کوی قلندری درآییم
ما رند و قمارباز و بی باک — هم گوشه نشین و پارساییم
او با من و من حریف شاهد — هم صاحب ورد و بادعاییم
پیوسته شده است جان بجانان — تا ما ز خودی خود جداییم
مانیم و نقاب رخ بوده — ما چون برفت ما نماییم

با دوستیکی شویم اسیری
از قید خودی اگر براییم

ما در دو جهان بغیر تو یار ندیدیم — در صومعه اغیار بجز یار ندیدیم
در مسجد و میخانه و در دیر و صوامع — بیرون ز تو مطلوب و طلبکار ندیدیم
از حسن تو هر کس خبری دارد ولیکن — از کنه جمال تو خبردار ندیدیم
عمری طلبیدیم درین گلشن کون ما — چون غنچهٔ رخ تو گل بنگار ندیدیم
آیینه که حسن تو کماهی بنماید — در هر دو جهان جز دل افگار ندیدیم
هر جا بجهان میل دلی سوی دگر داشت — ما در همه جا غیر تو دلدار ندیدیم
بیمار لبی ترک ستمکارهٔ فتان — چون چشم پرآشوب تو خونخوار ندیدیم
گر عاشق آزار و جفا در همه هست — معشوق کم آزار و وفادار ندیدیم

ما خلعت عنا نخرابات اسیری
مخمور همه دیدیم ولی غار ندیدیم

ز خود فانی و در عین بقاییم — وجود جمله موجودات ماییم
بجانان زنده جاوید گشتیم — از آندم کو خودی کلی فناییم
خدا را بین عیان در صورت ما — که ما آیینهٔ حق نماییم

در بدر گردیدیم و جستم خبر — زین گدایی بوی سلطان یافتم
حق بنقش ما و تو دارد ظهور — مظهر واجب چو امکان یافتم

تر اسیری در بقا بعد الفنا
مظهر کل مجمع عمان یافتم

زنگ زدودی ز آیینهٔ دل زدوده ایم — تا روی جانفزای ترا با تو نموده ایم
همچون کلیم تا که بطور دل آمدیم — انی انا الله از همه عالم شنوده ایم
در گلشن وصال چو شاهان بعیش و ناز — دایم حریف شاهد بیگانه بوده ایم
بگذار ای رقیب مرا با جفای دوست — ما با رخ دبجور و جفا آرموده ایم
گفتم که عشق با تو همیشه فزون چراست — گفتا از آنکه ما بملاحت فزوده ایم
گفتم بدیر و کعبه چرا روی کرده اند — گفتا از آنکه ما همه جا رخ نموده ایم

گفتم که پیر میکده این در چه بسته
گفتا اسیر با که در آن درگشوده ایم

ای جمال جانفزایت مایهٔ جان و دلم — مهر رخسار تو کرده خانهٔ دل ز آب و گلم
دعوی عقل و قرار ناهم از دیوانگیست — ورنه با سودای عشق اکنون ترا قایلم
کشتهٔ شمشیر هجرانست جان بیدلان — من بتیغ وصل جانان ایمنم چون بسملم
میل عاشق با وفا و مهر معشوقست و من — از کمال عشق با جور و جفایت مایلم
هر دو عالم یار می بینم ندارم فکر غیر — من همه حق بینم و فارغ ز فکر باطلم
سنگ نشان در هر قدم زپای تو نشان — تا درین ره شد مقام بی نشانی منزلم

گر کند قتل اسیری کو بدست خویش کن
خون خود کردم بحل گر یار باشد قاتلم

کر کنج اسیر یقین خواهی که یابی بیگمان　کو صدق پیش آر و بجان اند کدل ویرانه ام

لطبان عشق معجبیر زنار تر ساپی به بست　همچون اسیری دایما در کفر و دین حیرانه ام

ساقیم و ملامتی و بدنام

قلاش حریف ساغر و جام

بدمست و قمار باز بی باک　معشوقه پرست و باده آشام

او باشم و عاشق و نظر باز　آزاده ز قید ننگ و وز نام

باشد و می حریف دهمدم　با چنگ و چغانه ایم مدام

در مستی و عاشقی و رندی　انگشت نمای خاص و عام

حیران جمال روی جانان　سودای زلف آن دلارام

بدمست و خراب در خرابات　بودم همه دم بکام و ناکام

مخمور دو چشم مست ساقی　در میکده بوده بی سرانجام

بی مطرب و می دمی اسیری

جان و دل خود نکیرد آرام

ما اختیار خویش بدست تو داده ایم　امر ترا مطیع و بجان ایستاده ایم

تا روی جانفروز تو بینیم هر نفس　چون خاک ره ذلیل بکویت فتاده ام

از هست و نیست پاک بشستیم دست خویش　و آنکه قدم براه طریقت نهاده ایم

تا بوده ایم رند و نظر باز و عاشقیم　کوی فنا مدام چنین کار زاده ایم

دیدیم بیگمان رخ جانان حسن او عیان　تا دیده یقین بجمالش گشاده ایم

با آنکه شیخ و گوشه نشینیم دایما　مستانه روی جام می و روی ساده ایم

آزاده ایم از همه قیدی اسیر یا　زانیم که دل ببسته غم عشق زاده ایم

تا گر ز عشق و عاشق کهنه کنی حدیث　عشقم بنو به بین که کنون عاشق نوم

معشوق و عاشق ار چه بمعنی یکی بود

بنگر اسیر اکه بمعنی یکی دو بود

ما را امید وصل تو خلوت نشین شدیم　عنقا صفت ز شوق تو عزلت گزین شدیم

تا در میان بعشق تو زنار بسته ایم　فارغ ز قید مذهب دنیا و دین شدیم

در کنج خلوتی که کسی نیست محرمم　دایم بیاد روی تو ما همنشین شدیم

تا دیده ایم روی تو پیدا ز کاینات　در طور کشف عارف صاحب یقین شدیم

در باختیم جان و دل و دین بعشق یار　در بزم وصل آنکه بجانان قرین شدیم

زاهد نه خالی بود بره عشق رهنما ایم　ارشاد پیر بود که تا راه بین شدیم

در دوزخ ار لقای تو باشد بهشت ماست

ما در پی سلوک اسیری از این شدیم

حالیا در بزم وصل دوستجامی میزنم　با می معشوق لاف نیکنامی میزنم

تا بملک وصل جانان راه یابد جان ما　بی سر و سامان براه عشق گامی میزنم

چون بکوی زهد کاری بر نیاید زاهدا　حالیا در میکده رندانه جامی میزنم

ملک دو اقلیم تقوی خواجه بودم کنون　پیش پیر میکده دم از غلامی میزنم

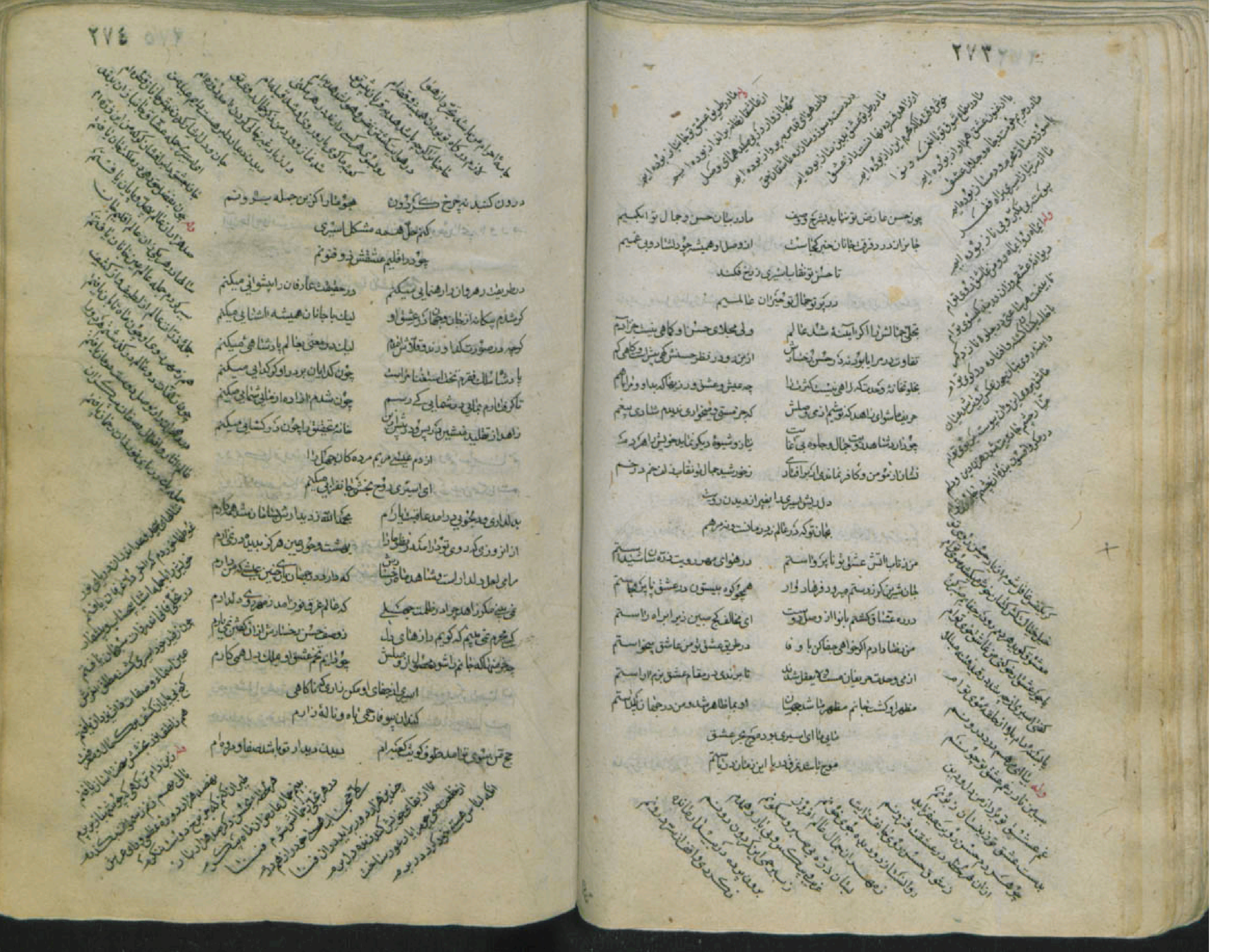
تا نیابم ره بکوی وصل جانان خلق را　در طریق حق صلای خاص و عامی میزنم

چون ز خود رفتم و مطلق گشتم و باقی بحق　در مقام فقر کلبانگ تمامی میزنم

چون اسیری در طریق عشق بودم پخته

ز آتش سودا اگر کنون چه جوش خامی میزنم

ما در بزم دل لقای غم یاد کرده ایم　جان را بعشق آن صنم ایثار کرده ایم



چون حسن عارض تو تماشا بود شرح وصف | ما در بیان حسن و جمال تو ابکمیم
جانا ز درد فرقت جانان [illegible] | از وصل او همیشه چو دلشاد [illegible]

تا حسن تو نقاب اسیری ز رخ فکند
در پرتو جمال تو حیران عالمیم

تجلی جمال [illegible] اگر آیینهٔ شد عالم | ولی مجلای حسن او کما هی نیست جز آدم
تفاوت [illegible] | [illegible]
[illegible] | چه عیش و عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو دارد [illegible] جمال و جلوه بی غایت | [illegible]
نشان از مومن و کافر [illegible] | ز خورشید جمال تو نقاب [illegible]

دل [illegible] اسیر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

[illegible] آتش عشق تو [illegible] | [illegible]
[illegible] فرهاد [illegible] | همچو کوه بیستون در عشق [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
من [illegible] | در طریق عشق تو من عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible] مقام عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] اسیری [illegible] عشق
[illegible] این [illegible]

در درون گنبد [illegible] چرخ [illegible] | همچو ما [illegible] جمله [illegible]

کرده حل همه مشکل اسیری
چو در اقلیم عشقش [illegible]

در طریقت رهروان را رهنمایی میکنم | در حقیقت عارفان را پیشوایی میکنم
[illegible] | لیک با جانان همیشه آشنایی میکنم
[illegible] | لیک در معنی بعالم پادشاهی میکنم
پادشاه [illegible] | چون گدایان [illegible] گدایی میکنم
[illegible] | چون [illegible] میکنم
زاهد از تقلید [illegible] | [illegible] میکنم

از دم عیسی مریم مرده [illegible]
ای اسیری [illegible] میکنم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اسیری از جفای او [illegible]
[illegible] ناله دارم

[illegible] | [illegible]

نبیم که هرچه هست منم بینش هیچ غیر — هر نکته کشته پرده برو روی افکنده

آیینه جمال جهانسوز معنی ماست — از حرف علم بوجود آنچه [illegible]

حالا ان عالیشرح نمایدا سیرنا

تا مهر رخش جهان نگشت دهم

دو عالم پرتوی از نور ذاتم — جهان روشن ز خورشید صفاتم

منم عنقای قاف بی نشانی — که در دهر جا و پنهانی جهانم

من آن خورشید اوج لامکانم — که تابان از جمیع کاینا تم

منم آن منبع رحمت که باشکم — دو عالم زنده از بحر حیاتم

بعین ظاهر برام چشم بینا — ز مرات دو عالم عکس ذاتم

برو بیم کافر و مؤمن که بدوی — که من هم کعبه و هم سومناتم

برون از وصف امکانم بباطن — بظاهر گرچه عین ممکناتم

ز اسماء و صفات از فضل وصلم — ز ذره ذات جمع ممکناتم

بجز بینا نمی بیند اسیری

جمال خویشتن هر جا نشم

بسوی بیت میکشد دل هرزمانم — ز جانان من چه خواهد دل ندانم

بدان شادم که از دست غم تو — نباشد در جهان یکدم امانم

دلم بردی و رفتی و ندانستی — که من پنهان و در دل کی نشینم

زجور عشق و هوش و خرد رفت — ندارم دل طمع دیگر زجانم

چه دیدم پرتو خورشید رویش — بسان ذره شیدای جهانم

برو ناصح مده پندم که عشقش — نگر من عاشقم و سودای جهانم

نا صدا ز بهر بهشت و حور دنیا را بیافت

بهر دیدار تو اسیری ما دو عالم باختیم

تا مست شراب لعل یاریم — مخمور دو چشم پرخماریم

چون زلف خوش تو بی سکونیم — چون حسن رخ تو بی قراریم

ما دیده بروی دوست داریم — از حور و بهشت یاد ناریم

دست از دو جهان اگر بشوییم — با تو نفسی اگر برآریم

از بهر نثار مقدم تو — جان و دل و سر روان بیاریم

از بهر تماشای دو عالم — خود را سگ کوی تو شماریم

کفتی بچه کشته مقید — پابسته زلف تابداریم

چون پرتو روی یار دیدیم — از هستی خویش بر کناریم

تا والۀ حسن آن نگاریم — پروای خود و جهان نداریم

مستیم و خراب و لا ابالی — حیران جمال آن نگاریم

با درد خوشیم ای اسیری

با او چو همیشه یار غاریم

ما رند خرابات بی نام و نشانیم — صد شکر ز ناموس بری چون نفسانیم

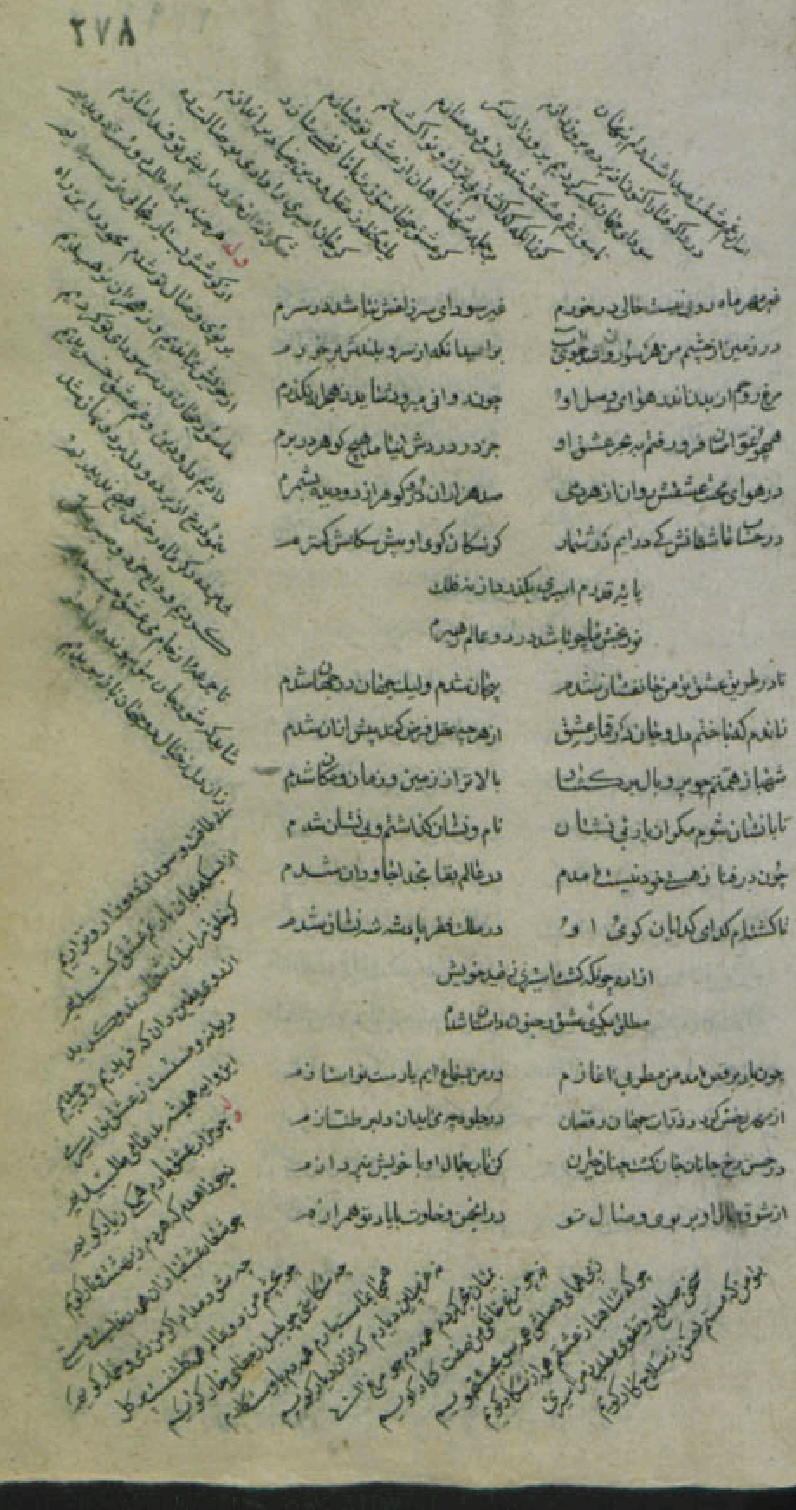
ما را بیکتایی خود حاجت از آن رو — کاسرار جهان از رو قدری تو خوانیم

دیدیم ز ذرات جهان عکس جمالت — زان روی و کون آینه روی تو دانیم

بر چشم حقارت منگر سوی ما را — زیرا که بمعنی همه کون جهانیم

پیدا بود از کون و مکان پرتو ذاتم — در پرده اسما و صفت گرچه نهانیم

در بحر وجود دو جهان نقش حبابیم — دریای محیطیم که بی قعر و کرانیم



مرا از حسن یوسف پیش رویش
اسیری کی درآید در شمارم

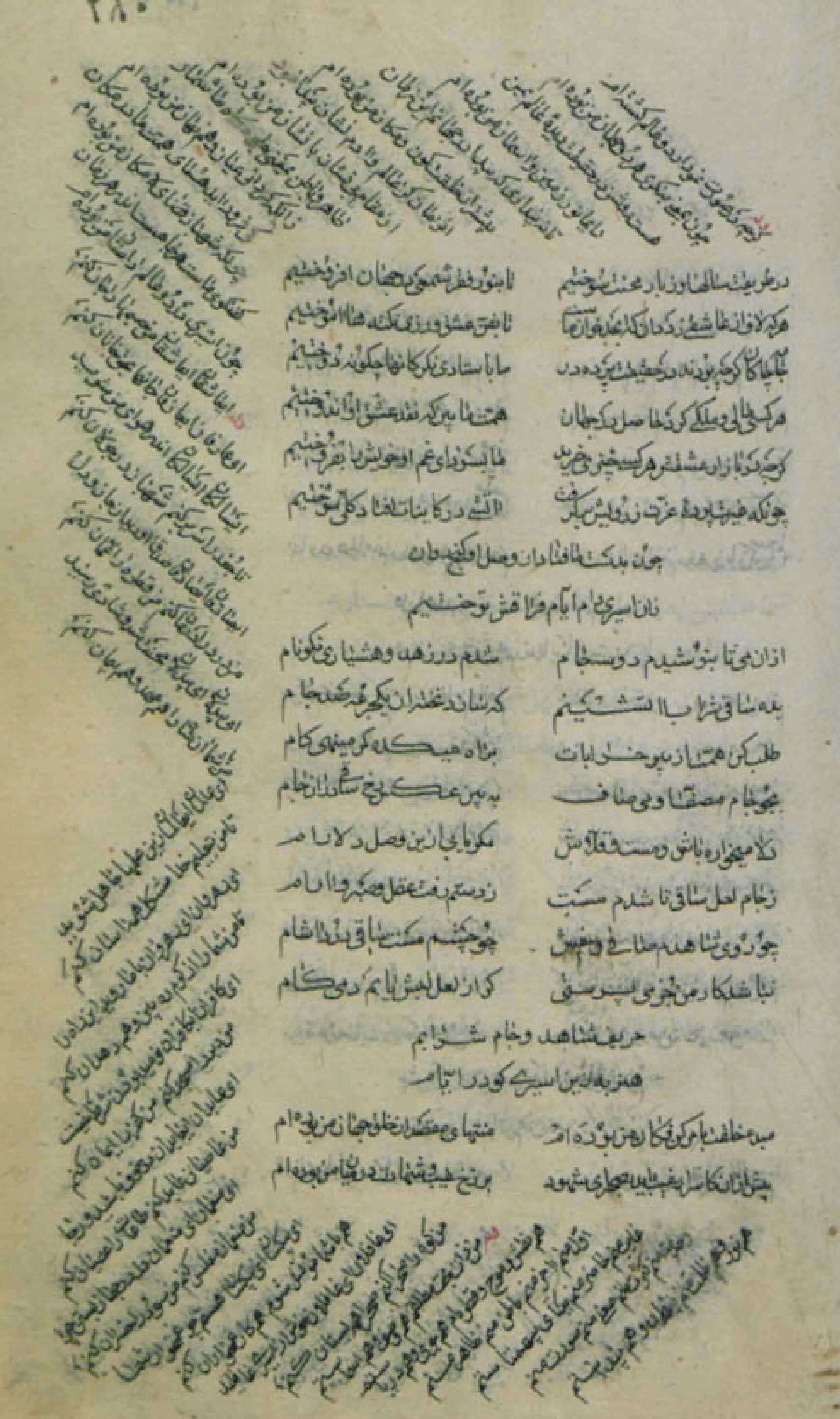
درد که زد درد تو بدرمان نرسیدیم | زین غم دل غمگین رفت و بجانان نرسیدیم
بسیار دویدیم بسر در پی مطلوب | سر در طلبش رفت و بپایان نرسیدیم
در کوچهٔ عشق تو همه عمر برفتیم | آمد بسر این عمر و بپایان نرسیدیم
در بادیهٔ عشق تو سرگشته و حیران | چندانکه دویدیم بپایان نرسیدیم
معروف بعرفان شده ام لیک چه حاصل | در معرفت کنه تو ای جان نرسیدیم
گفتند فنا شو که رسیدی بحقیقت | چون مایی ما رفت بجانان نرسیدیم

از بهر دل ریش اسیری همه عالم
مرهم شد از این بیش بدرمان نرسیدیم

ز شوق روی جانان آنچنانم | که سر از پا و پا از سر ندانم
چنان مستغرقم در بحر وحدت | که از کثرت بکلی بر کرانم
چو از خود فانی و باقی باویم | از آن هم جسم و هم جان جهانم
موالید و عناصر غیر ما نیست | حقیقت هم زمین و آسمانم
نمود ما بود بود دو عالم | دمی پیدا و دیگر دم نهانم
گهی در صورت قهرم گهی لطف | گهی کافر گهی مؤمن از آنم

گهی از ما زهر قید و گاهی
اسیر که چنین و که چنانم

ما رند خراباتی و میخواره و مستیم | در عشق تو از ننگ و ز ناموس برستیم
بیگانه ز صبر و خرد امروز نبودیم | ما عاشق دیوانه هم از روز الستیم



تا کرده در دل تخم عشقت کاشتیم — حاصل از دنیا و دین برداشتیم

عالم از کلبانگ سبحان الله پرست — تا علم در کوی عشق افراشتیم

دانش دفتر نبود اندر کف ما — مصحف اسرار از بر داشتیم

صبحها دیدیم در کوی وفا — دیده را تا دیده بیدار گماشتیم

کی درد مهرت تخلچون دندان ال — نقش این بر لوح دل بنگاشتیم

تا نکرد در دل ما غافل ز دوست — تخم عشقش برو بکاشتیم

ما درین ظلمت سرای شب مثال

ای اسیری آفتاب پنداشتیم

ای یافته ز پرتو رویت جهان نظام — پیوند گیسوی تو شده جان خاص و عام

ذرات خاک مند و تو محمود غالبی — زان در جهان محمد و احمد شدی بنام

چون در مقام قرب تو کس را نبود راه — جبریل هم ز پیش تو آورد پیام

بهر کمال نور الهی منور بود — الا ز نقطه تو شد این دایره تمام

زانان ز شاق مه جهان گشت معجزه — کو را ز شرح دلت نیست تمام

عکس رخ چو ماه تو و زلف شب مثال — در آینه جهان بنموده است صبح و شام

هستی تو خواجه دو جهان و همه جهان

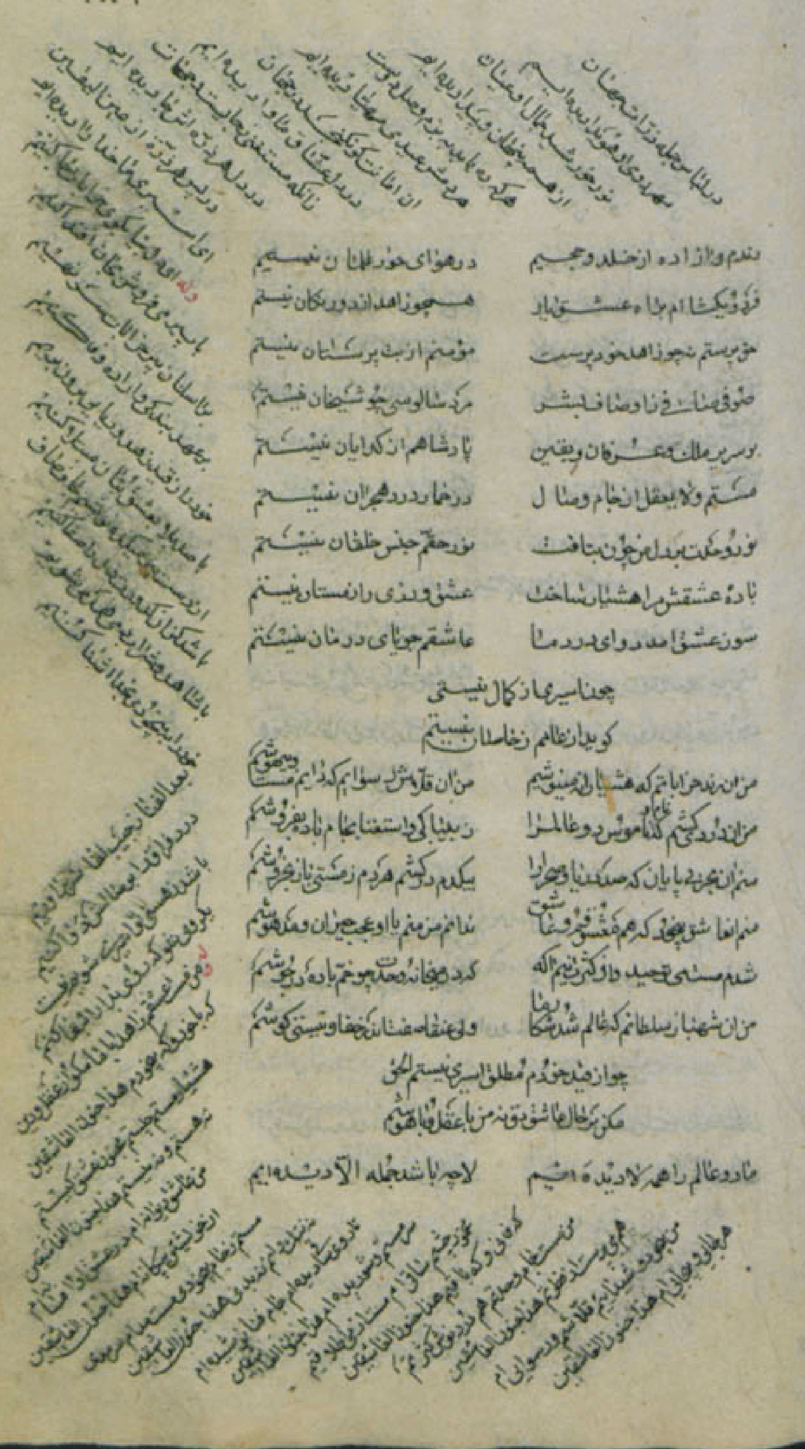
از جان شده همچو اسیری ترا غلام

ما طاوس مرتع کن فکانیم — ما نقطه جامع جهانیم

اسرار حروف دفتر کون — از خط رخ نگار خوانیم

بیرون ز احاطه جهانیم — [illegible] مکانیم

ما ترک وجود این [illegible] — ما محو وجود در استانیم



حاکم منم ناظر منم بی آلت [illegible] منم | در دورها دایر منم چون قطب پابرجاستم
علوی منم سفلی منم دنیی منم عقبی منم | حجت منم دعوی منم عین همه اشیاستم
عالم منم آدم منم هم شادی و هم غم منم | هم درد و هم مرهم منم هم لا و هم الاستم
جزء منم [illegible] منم هم عشق و هم [illegible] منم | هم عالم قدسی منم نور جهان آراستم
عالم منم عامل منم عارف منم واصل منم | مرشد منم کامل منم هم مونس دلهاستم
هم شک و هم ایقان منم هم منع و هم احکام منم | هم کفر و هم ایمان منم هم مومن و ترساستم
یکجا و در هرجا منم [illegible] بی جا منم | در دیدها بینا منم [illegible] پیداستم

هم زاهدم بی شور و شر هم عاشقم بی پا و سر
هم از اسیری بی خبر هم رند و ناپرواستم

چونکه بچون نظر کنم من نه ز جام و تنم | مطلق و بی تعینم من نه منم نه من منم
بودم و [illegible] نقطه [illegible] | بحر محیط [illegible] من نه منم نه من منم
[illegible] | فاش منم نهان منم من نه منم نه من منم
[illegible] کفر و دین منم برتر از آن و این منم | شک چه بود یقین منم من نه منم نه من منم
نام منم نشان منم [illegible] زمان منم | جان همه جهان منم من نه منم نه من منم
[illegible] | دانه [illegible] من نه منم نه من منم
[illegible] | کنج نهان و ظاهرم من نه منم نه من منم
[illegible] | جمله منم همه منم من نه منم نه من منم

پیش تو گر اسیر [illegible]
من چه بود [illegible] من نه منم نه من منم

تا بنای عاشقی [illegible] | [illegible]

[illegible]

در عالم وجد جاهلم در عاشقی دانا قلم — مجنونم و لا یعقلم هذا جنون العاشقین

که رند و گاهی زاهدم گه مست و گاهی عابدم — گاهی بت‌ها را ساجدم هذا جنون العاشقین

گه زاهدم بی‌بهره‌ام [illegible] که عاشقم [illegible] — گاهی دلم [illegible] هذا جنون العاشقین

گاهی [illegible] که ساقی و پیمانه‌ام — گه شمع و گه پروانه‌ام هذا جنون العاشقین

گه خود [illegible] گه کعبه‌ام گاهی کنشت — گه دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین

مجنون [illegible] — در عشق [illegible] هذا جنون العاشقین

با عشق او پیوسته‌ام و ز قید ها وارسته‌ام

دل برا سیری بسته‌ام هذا جنون العاشقین

ز خلوتخانهٔ وحدت چو بنهادی قدم بیرون — دو صد موج حدوث آمد ز دریای قدم بیرون

رخت آیینه [illegible] حسن خود کلی — [illegible] دل آمد [illegible] بیرون

[illegible] ز باغ عدم بیرون — [illegible] که کلهای [illegible] باغ عدم بیرون

[illegible] عکس [illegible] نابود لطف تو — دو عالم [illegible] بیرون

هوای روی جانان [illegible] — [illegible] رسم بیرون

سپاه عقل [illegible] جان [illegible] — چو شاه عشق [illegible] عالم بیرون

صفات [illegible] جامع — [illegible] بیرون

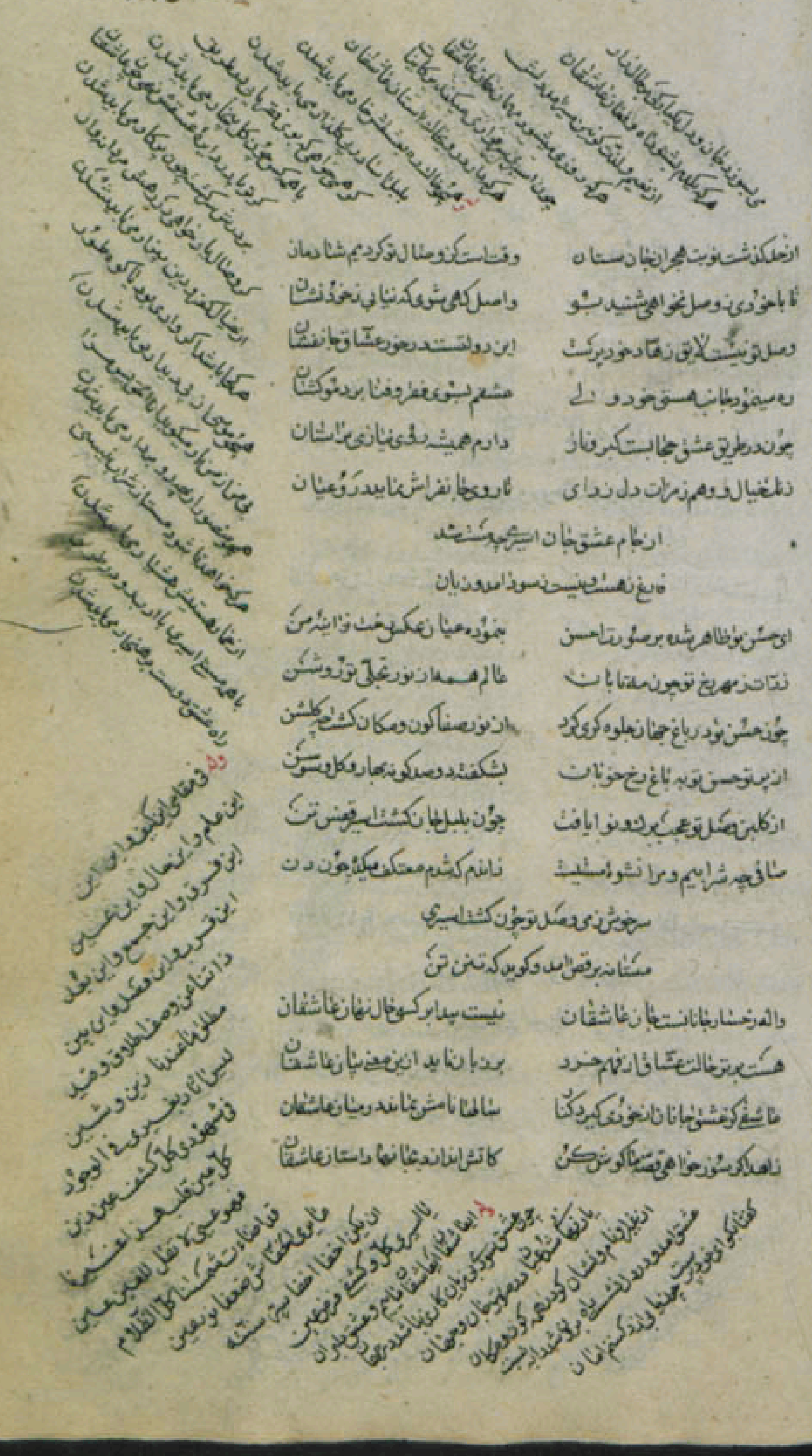
[illegible] — [illegible] کم بیرون

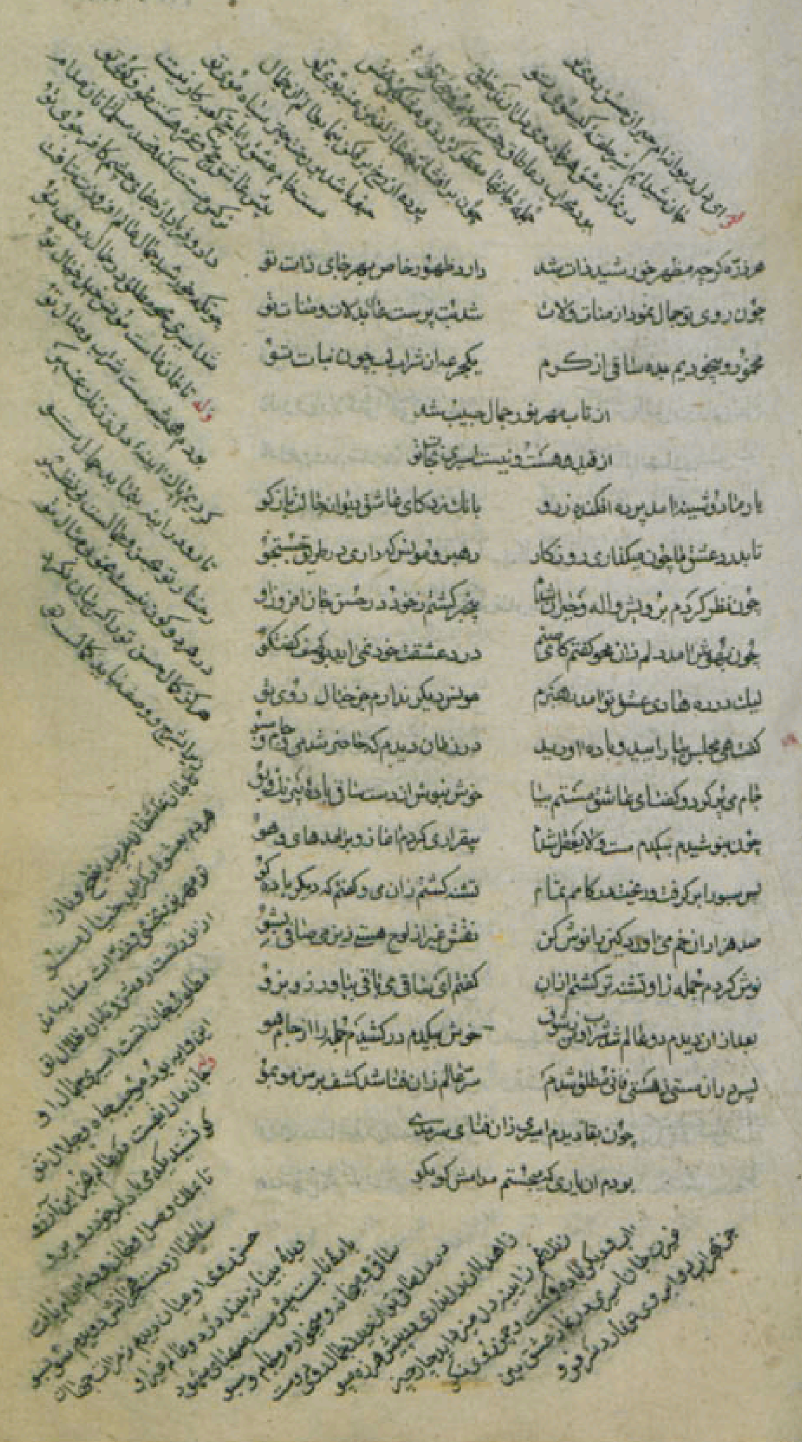
اسیری دل [illegible] دیدار [illegible]

عجب [illegible] بیرون

[illegible] عشق [illegible] دل [illegible] عاشقان — از غم عشق [illegible] عاشقان

نیست [illegible] عشق [illegible] — [illegible] عاشقان





گفتم که ای سلطان من تا چند مشتاق زار من / اینست خود درد از رقیبان باش دایم میهمان

جام شراب آتشین بردو بکشا نوش این / مستی مکن ای عاشقی هشیار باش و کار کن

چون نوش کردم آتشی افتاد در جانم خوشی / در هجران عاشق کشی دیدم فنای جاودان

چون زان فنا دیدم بقا دیگر ندیدم جز خدا / تا انکه غیر از کجا ما بی‌مدار و بی‌نشان

ایمان نهان از روی او کفر آشکار از موی او / جمله بجستجوی او در کعبه و در دیر مغان

می‌بین اسیر در برو جستش زهر روی نکو

زیرا که نبود غیر او اندر نهان و در عیان

طالب حق را بکو هر زه نپو / گر خدا جویی بیا ما را بجو

دامن رهبر بکیر در راه او / گر همی خواهی که یابی وصل او

در صراط المستقیم معرفت / هم بامر پیر رو ای راه جو

ره نمود ارشاد پیرم عاقبت / در مقامات برون از گفتگو

در کتیبه این برده رو با ما نمود / انکه میجستیم عمری کو بکو

...ادت گر قدم خواهی نها / دست از ما و منی اول بشو

در مقامات حال که ره منزل هست / تا بکری ای از قیل و قال دور

عاشقی با چاره صبر است و لی / جان مشتاق از صبر کو

ای که مطلوبی رفیقی در طریق

هر چه جویی جز اسیر ما مجو

انه تجلی العشق فی کل الجمالی فانظروا / از لب هر دلبر تابان گشت مهر روی او

فی مرایا کل عین قد رأینا عینه / فاقصروا عینا کم حتی تروا ما تبتغوا

یا رب ... خاطر و تو از خود ... / با خود ... گر جیحون ... بکو

والهٔ و شیدا شده جانم در هوای عشق تو | سر نهد دیوانه دل اخر بپای عشق تو
مبتلای عشق شد زعالم شدم یکبارگان | تا که بودم بود جانم مبتلای عشق تو
فانی عشقت شدم دیدم بقای سرمدی | زنده جان و بیکشتم در فنای عشق تو
ناله و فریاد لا تقنطوا کهی لا تقنطوا | میرسد بر گوش عاشق از نوای عشق تو
تا ازل گم بوده ام شد میهمان خوان عشق | میزند جانم بعالم الصلای عشق تو
کشته ام دیوانه از جان و دل و صبر و خرد | تا که شد جانا زجیبم اشنای عشق تو

چون بعشقت بر اسیری کاشکی تنها بدی

جمله عالم شد گرفتار بلای عشق تو

جوی کردم با جفای عشق تو | باختم جان در وفای عشق تو
جان و دل امد کمینه ما حضر | عاشقانرا از برای عشق تو
دارد از شاهان فراغت در جهان | هر که شد از جان گدای عشق تو
گشت پر غوغا و اشوب و فتن | هر دو عالم از صدای عشق تو
ترک عشقت جان برغما می برد | جان و دل بادا فدای عشق تو
دارد استغنا ز هر برگ و نوا | جان که باشد بینوای عشق تو
بر زبان حال بی صوت و حروف | بوده عالم در ثنای عشق تو
درد عشقت هست بیدرمان ولی | هست جانا نازی دوای عشق تو

در جهان جان اسیری را بود

هیچ مطلوبی ورای عشق تو

ای که عید عاشقی مردانه شو مردانه شو | در عشق چه در شو یکی انشا شو افسانه شو
چون شهر مونام نکو اید حجاب راه او | در کوی بدنامی در ا رندانه شو رندانه شو

هر که گدا شوان بود وقت ان امد | که در جهان علم برکشیم شاهانه
چه نار عشق نهی گفتمش بجان خراب | بگفت گنج نهان میکنم بویرانه
غم فراق تو بگذشت جان و دل غارت | رسید نوبت شادی زوصل جانانه

در هشتم زدین و زدنیا بنوا اسیری هست

در ایکوی خرابات عشق مستانه

ای جمال روی تو خورشید تابان امده | وی دو زلف مشکبویت عنبر افشان امده
در شعاع روی تو دل واله و حیران شده | جان بسودای سر زلفت پریشان امده
در خم هر موی تو سد است زنار و صلیب | زلف و رویت جان ما را کفر و ایمان امده
ز اتش شوقت دلم پیوسته در سوز و گدا | داغ بی حد از غم عشق تو بر جان امده
عشق و رزی بین که هر دم باز با ما میکند | که شده پیدا حالش گاه پنهان امده
از نقاب جمله ذرات جهان دیدیم عیان | مهر حسن روی او چون ماه تابان امده
فکر زلف یار جانا را دایما همدم شده | مونس و ذکر حسن روی جانان امده
جان مشتاق لقا را سوخته هجر | عاشقانرا در دعشقش عین درمان امده

جمله ذرات جهان در پرتو مهر رخش

چون اسیری دایما شیدا و حیران امده

ای جمال روی تو یکباره مهر و ماه | بر غمها حسن تو گمرا بود راه
گفته بودم از تو چو کار نیست | گفت که هست عشق تو بهترین گناه
بوسه که جنبان دل و جانست یار را | هر دم ز شوق او دسته اصفهان زراه
داریم مرا صورت خوبان بود نظر | کو روی مه رخان جهان کم نگاه
باشد ز نور روی تو ایمان سپید جان | کفر انکه کفر زلف تو مارا بود سیاه

در مقام محو بعد المحو ما ناز ان راه | طالب و مطلوب را از یکدگر نشناخته
چون با شرط الکان نا متجرد و فنا
رخت هستی را ملک نیستی انداخته

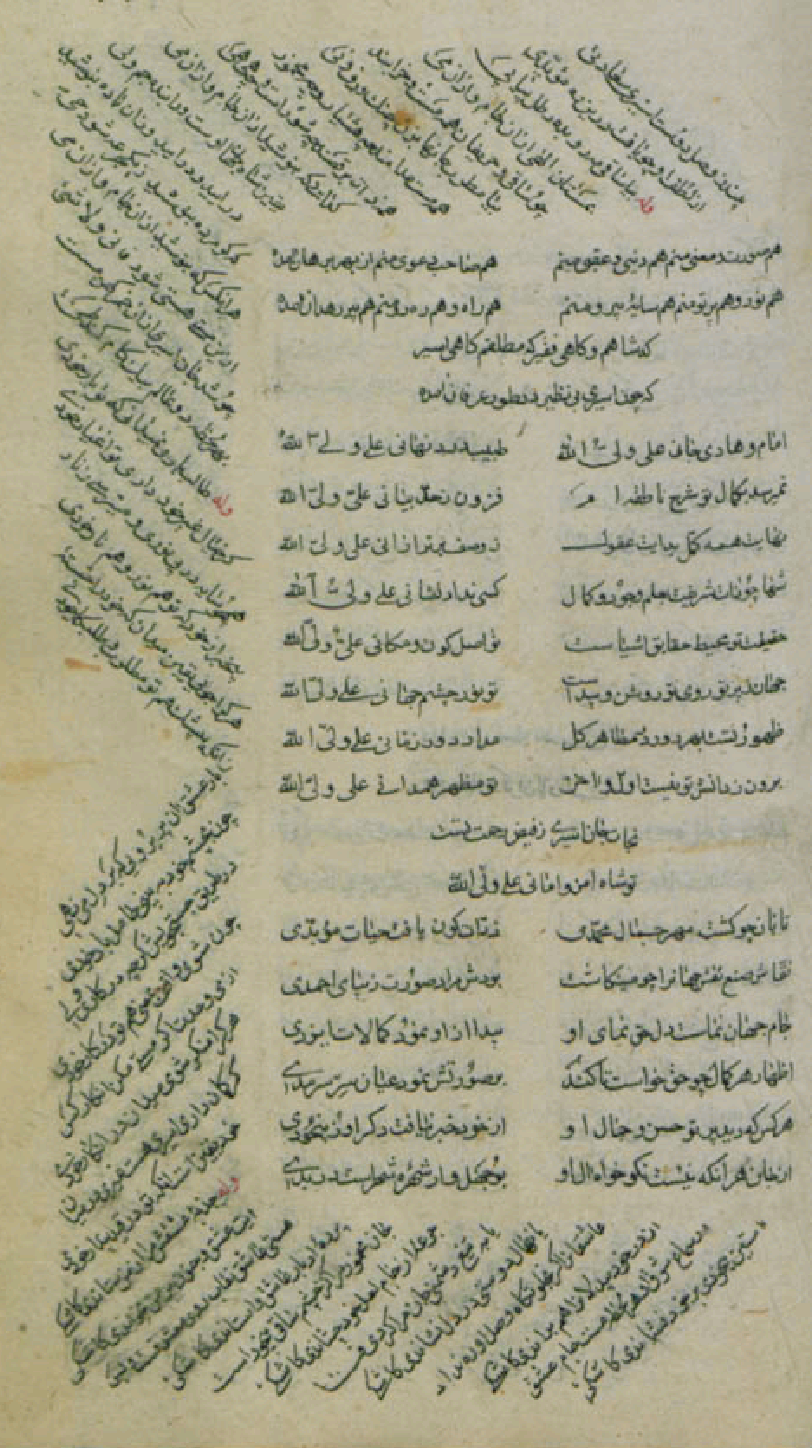
روی تو چو آفتاب پیدا بود همیشه | جان در شعاع حسنت شیدا بود همیشه
در کفر زلف پر چین روی ترا عیان دید | آنکو که چشم جانش بینا بود همیشه
روی تو هست پیدا از روی جمله اشیا | لیکن حجاب روی ما از ما بود همیشه
دارد وجود واجب نیستی ظهوری | زان در وجود ذات پاکش یکتا بود همیشه
اعیان جمله اشیا کا بود ز علم با عین | میدان یقین وسایط اسما بود همیشه
در هر دلی که باشد آثار حق شناسی | راز حق نمایش اشیا بود همیشه

کرد از همی اسیری از قید هستی خود
کار تو بود و عالم زیبا بود همیشه

روی تو به بین برقع کو فتار آمده | سودای بود کرده بیا زار آمده
بینا که نظار فراست بوحدت بود مقر | اعمی چو منکر است با نکار آمده
چون خانه خالیست ز غیر ان چه یار | پنهان شده به پرده پدیدار آمده
یک نقطه بیش نیست در بن دایره | مرکز محیط دایره پرکار آمده
ان وحدتست بصور صفات خویش | زان قیار ممکنات باطوار آمده
گاهی مسیح گشته بدم زنده میکند | گه ذوالفقار حیدر کرار آمده

هر ذره بخیدا اسیریست مبتلا
از مهر نور بخش جهاندار آمده

ساقی بیا که مرا جان میدهد | از لب لعل خود م کامی میدهد



هم سوسن دو معنی منم هم دین و عقبی منم | هم صاحب دعوی منم از بهر بیماران آمده
هم نور و هم پرتو منم هم سایه پیرو منم | هم راه و هم رهرو منم هم پیر رهدان آمده

کرشاه و گاهی فقیر کو مظهر کامی اسیر
کو چون اسیری بی نظیر در نظر و عرفان آمده

امام و هادی جهان علی ولی الله | طبیب درد نهانی علی ولی الله
نمیرسد بکمال تو شرح ناطقه ام | فزون ز حد بیانی علی ولی الله
نهایت همه کل بدایت عقول | ز وصف ما تو ازانی علی ولی الله
شها چو ذات شریف بعلم و جود و کمال | کسی نداد نشانی علی ولی الله
حقیقت تو محیط حقایق اشیاست | تو اصل کون و مکانی علی ولی الله
جهان تیره بروی تو روشن و پیدا | تو نور چشم جهانی علی ولی الله
ظهور ذات تو بهر وجود مظاهر کل | مدار دور زمانی علی ولی الله
برون ز دانش تو نیست او کلوا احق | تو مظهر همه دانی علی ولی الله

نجات جان اسیری ز فیض حضرتست
تو شاه امنوا مانی علی ولی الله

تا تا نجو گشت مهر جمال محمدی | ذرات کون یافت حیات مؤبدی
نقاش صنع نقش جهان را چو میکاشت | بودش مراد صورت زیبای احمدی
جام جهان نماست دل حق نمای او | پیدا از او شود کمالات ایزدی
اظهار هر کمال چو حق خواست تا کند | مصور تش نمود عیان سر سرمدی
هر کو که دید بین تو حسن و جمال او | از خود بخبر بیافت دگر او ز بیخودی
از خلق هر آنکه نیست نکو خواه آل او | بی جهل وار شمره شطر است در بدی

کر نماند او سر مهر و وفا با عاشقان | تو بس جور و جفا بر من روا اندی کاشکی
جان رها از شوق و کوششی که رسد در | هست پیر مغان جان ز ارسانندی کاشکی

انا سیری جان ما از وصل جانان نفوذ ما
در فراق او اسیر هم نماندی کاشکی

ای پر تو حسن تو عیان از همه جائی | ذره مهر رخت در دل هر ذره هوائی
هر جا نگرم در همه جا روی تو پیداست | چون در همه جا پیچ ترا نگشت کنائی
بر دار صبا از رخ او پرده زلفش | تا عاشق بیچاره رسد هم بنوائی
خورشید رخت گشت عیان از همه ذرات | تو جان جهانی نه جهان از چه جدائی
جز حسن و جمالی که به هر لحظه نمائی | اینه در دم ما نیست دگر هیچ دوائی
هر لحظه نهی داغ جفا بر دل عاشق | الحق چه توان گفت چو نا مهر و وفائی

در آینه جانانه اسیری بنما اید
هر دم جمال دگر از لقائی

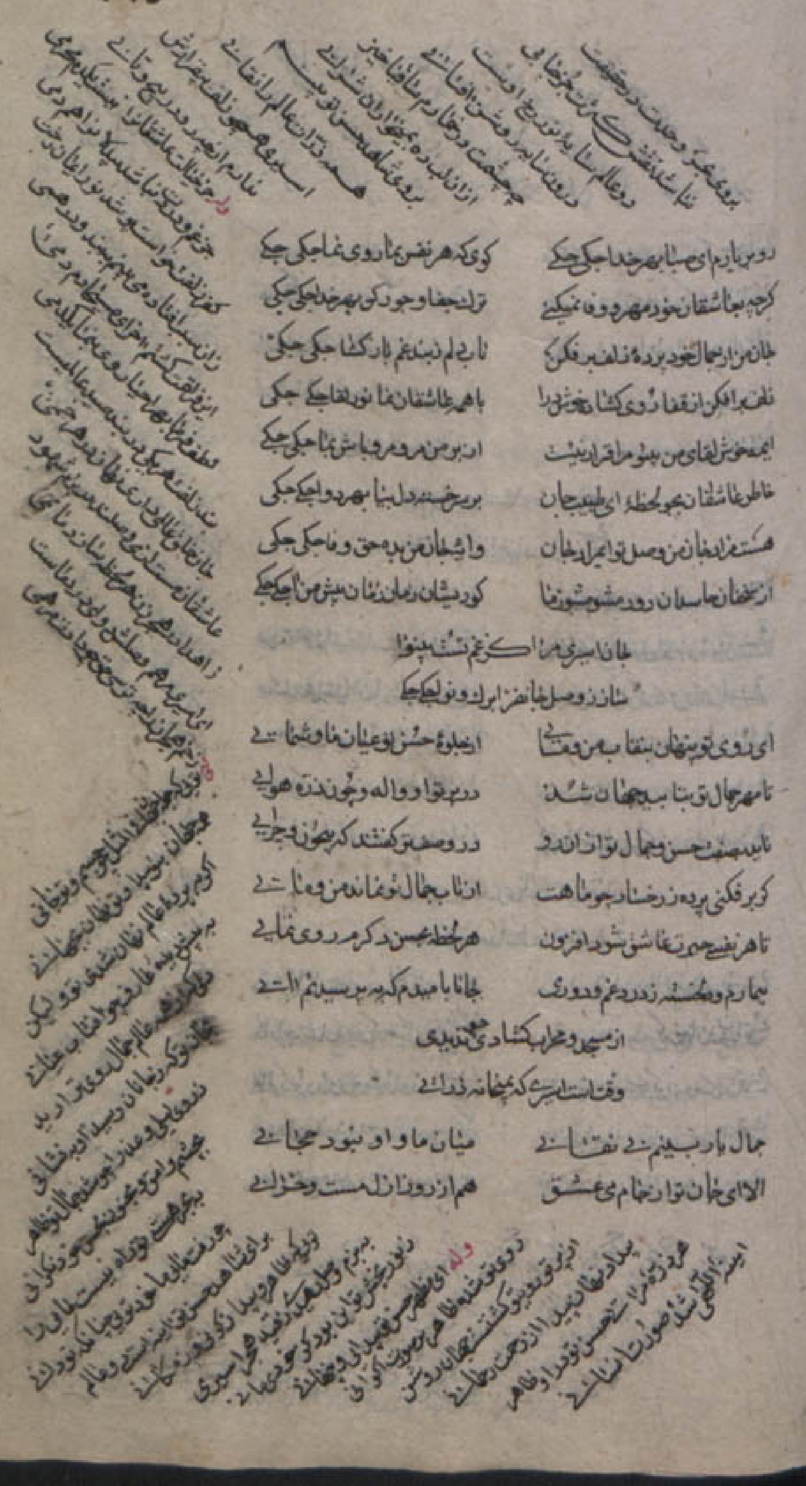
تو یکه مظهر ذات و صفات سبحانی | جمال صورت و معنی تو عرش رحمانی
تو آن کتاب مبین و لوح محفوظی | که از حروف تو پیداست راز پنهانی
کتاب جامع آیات کائنات توئی | از آنکه نسخه لاریب و سر سبحانی
ترا است با همه انسی از آنکه تو همه | ازین سبب تو مسمی باسم انسانی
اگرچه عالم صغری بصورتی تو ولیک | بمعنی عالم کبری توئی چو وادانی
نشسته در دل ما تو غافلی ز خود | در دل جهان تو ما تو ولی تو دانائی
جهان تو که بغیر از تو نیست مطلوب | برون ز خود مطلب هرچه طالب آنی
اگر بکنه کمال حقیقتت برسی | نخوشتن شوی تا دم صدای سبحانی

تو جان جهانی و جهان جسم اسیری
تو لایق آنی و جهان نقش کدائی

دوشم اسیران پری پیکر ز راه دلبری | گفتم بجانم شکری گفتا بلی هم سروری
گفتم که باز عهد وفا تا کی کنی جور و جفا | گفتا که تا شوق رضا تو قیمتی از نصدی بری
گفتم بدام من بیایم تو کیستی و من کیستم | گفتا تو جام و من نیم تو در من جوهر دیگری
گفتم چه ماه ای ماه من ز من تو ا کن ا کهم | گفتا از آنکه من شهم تو خود گدای هر دری
گفتم که ای بی من نما کردی بر من خود جهان | گفتا مگو از این و آن تا کی دل و دلبر بری
گفتا زرخ پرده فکن بنشین و بنشان ای حسن | گفتا بگو کو شد او من اکنم هوس کری
گفتم که ادرم سر بسر جان نثار تو | گفتا در این ره ای اسیر
گفتم تو لیکن هم جسم و هم جان تو | گفتا مگن این

تو بودی و من بودم من نیم من خود توام
تا از اسیری بکشوم من اندوی کشتم بری

ای از نسیم زلف تو در هر سری هوائی | و جمال روی تو در هر دلی صفائی
معشوق اگر به صورت پیداست با ما | لیکن ندیدی معنی هستم شناسائی
با عاشقان شیدا هر دم جمال بنما | گر درد بیدلان را خواهی بود دوائی
مهر و وفا ز بیکس باشد بجان عاشق | دلدار اگر نماید صد جور و بی وفائی
چون عشق جلوه گر شد خوان کرم نهاد دل | میدان طفیل عشق گر شاه و گر گدائی
انجام وصل جانان نعمت بیجه بشد | تا کی ز لاف هجران نالی چو بینوائی
شرط طریق سالک ترک علایق آمد | بگذر ز دین و دنیا گر طالب خدائی
ره داد و کام کشند گر فضل و رحمت | چون دوست کشتی از خود اگر جدائی



تا ابد نبود اسیری را ز غم عشقت خلاص

دردا دلم چون طینتش با درد عشق آمیخته

الا ای شاهباز لامکانی | مکانت آشیان بی‌نشانی
ترا چون ملک باقی هست منزل | چرا سازی وطن در دار فانی
بدام تن مشو محبوس زنهار | هوای ملک جان کن چونکه جانی
ترا عالم نه جای آشنائیست | تو بیرون از زمین و از زمانی
بعالمهای نورانی درشو باز | اگر خود را ازین ظلمت رهانی
جهان تن جان تن آمد مسلّم | جهان چه بود تو خود جان جهانی
جهان نجهد را بیش سلک اندر | چو ملک قدس هست جاودانی
عدوی خویشتن دان نفس و زن را | بعقبی و هم اکنون دوستانی

اسیر ملک معنی باد مسکن

کرتا در عالم صورت نمانی

بیا ساقی بده جام پیاپی | از آن میها که سازد مرده زنده
مگیر ای محتسب بر من ز مستی | کرستم از لقای او فنا زی
ز مستی بیخودم زاهد مکن عیب | ز شورهای دهوی ما و هی هی
دو عالم از شراب عشق مستند | شنو این نغمه را و از دف و نی
چو غرق بحر وحدت گشت کثرت | یکی شد تا پی دارا و پی وری
مدو صلش بر نویت شد کشاده | اگر طوفان هستی را کنی طی

زنا به بر تو خورشید رویش

شود جانا اسیری محو لا شی

چون همی بخشد نوا از روزن هر ذره — ذات تو همین دعوی دارند که سبحانی

تا رفت که زهر چیزی خورشید نخست دادت — دانسته هر ذره صد حکمت لقمانی

از لطف جمال تو عالم بنظام آمد — پیداست ز عدل تو غایات جهانبانی

سرمایه لعل تو جمعیت حسن آمد — سودای سر زلف تو سودای پریشانی

در ملک جمال تو هر ذره نهانخانی — در سلطنت حسنت صد یوسف کنعانی

عالم چو اسیری است آینه وجه حق

ختم است کمال اینجا در دامن عرفانی

عالم همه میخانه تا مست خرابانی — در بزم شهود او می خورده دو ساقی

هر ذره ز خرابانی سر با نظر او دید — از شاهد و از مطرب باده و ارکانی

مستند همه اشیا از باده وجه حق — از جمله روی او که فانی و که باقی

در عشق تو دیوانه تنها نه منم عاشق — شیداست همه عالم از غایت مشتاقی

گر عقل کند منع از عشق تو عاقل را — از جوهر دل باری عشقست مرا واقی

در آتش عشق تو می‌سوزم و میسازم — کم صبر فنا شیدا من کثرة اشواقی

هشیار دی وتقلیدی ناید اسیری آن

کو مست مدام آمد از باده اطلاقی

دیگیم کاینات جسم و جهان تو جانی — پیدا ز عالمی و بعالم نهان توئی

ما را چه شک که دین که نه بغیر از تو هیچ نیست — چون دیده ام بغیر که نهان و عیان توئی

عالم که بود روی تو پیدا و نقش است — ظاهر شده بصورت کون و مکان توئی

هم عقل و نفس و روح و عناصر ملائکه — مولود آسمان و زمین و زمان توئی

سمع و سمیع و علم و علیم و بصر بصیر — نطق و زبان و ناطق و سحر بیان توئی

چو مرغ دل نشد بر هم پر و بال — شوم عنقای قاف لامکانی

نشان وصل تو چون بی نشانیست — بجو نام و نشان نسیم بی نشانی

چو گشتم محو انوار جمالت — از آن دیدم خیالت جاودانی

مرا قسمت نیست با دلبر که آن ز من — من و عشق و تو وهست فانی

بگفتم گو نشانی راز پنهان — بیانش نیست احوال عیانی

اسیری چون رفیق جنون خلاصی

بعالم نور بخشی می ستانی

اگر در بحر عرفان غرقه گردی — به نور عارفان مردانه گردی

چه پروانه به پیش شمع رویش — اگر جانبازیاش اهل دردی

رسی در ملک وصلش گر بیاری — ز درد هجر از دل آه سردی

نشینی بر در معشوق شادان — طریق ما الشطح چون در نوردی

برون آری سر از جیب بقایش — بدریای فنا چون غوطه خوردی

ز چشم فتنه در عالم عیان شد — که در هر گوشه می بینم نبردی

زگلزار جمال روی یار

اسیری حسن خوبان هست وردی

ای دل تو همیشه در وصالی — حیران جمال ذو الجلالی

مفتاح خزاین وجودی — گنجینه گنج لم یزالی

از عز و شرف ملک دنیا بد — در خلوت خاص تو مجالی

در خانه حسن ماه رویی — در آینه جمال بی مثالی

شد بود نور رهنمای نقصان — تو مهر سپهر هر کمالی

میان این همه عشاق تو سرگشته بینم | کاز چشم جهان کشتی نهان در عین پیدایی

چه باشد گفتمش کردم عیان دیدار تو اسودی | بگفتا عاشق مسکین زجان خود بیاسایی

پی سود وصال تو بیا زار فنا بازد | بیکدم ما بنجان دو جهان را زندی سودایی

ز نقد عمر تو گفتم اسیری که رهد گفتا

اسیری تا تو بی جان بوصل ما نمی شایی

چو نتوان بپیش جانان نیست یکجو حرمتی | جان فدا کن ای دل ار هستی تو صاحب همتی

درد عشق عاشقان را دو الجز نیست صحبتی | گر ز غم عشق تو مینا شد بهر درد ملتی

ای نسیم صبحگاهی اشتیاق جان من | پیش جانان عرضه فرما گر بیابی فرصتی

چون تو اقبال ای دل وصال دلبر باک نیست | در فراقش گر کشد هر دم هزاران محنتی

دولت عالم ولا دنیا طالبان است و لیک | جان من باری چون تو ماهی در کی

نا صعد پاس تنا بعد از این ... | چون تو کردی در جهان ای دلبر بیشمر

تا اسیری دید خورشید جمال تو بعشق

هر دو عالم ذره پیش ندارد قیمتی

خدا را ای صبا از من دعایی | ببر پیش جفاجو بی وفایی

بگو با عاشق مهجور زارت | چه باشد بی رحم و نا بر و اجرایی

بگفتگوی بد گویان خاسد | چه خواهی کاه کشتی ز اشنایی

ترا ارام بی ما هست لیکن | مرا بی تو قراری نیست جانی

شنیدم لا یعقل از خیرت کدایم | در اغوش منی و ز من جدایی

چو پیدا گشت نام عشق و عاشق | نیم یکدم بعشقت جز بلایی

اسیری او سر وصلت ندارد | اناند دوست هجران مبتلایی

ان الذی یموت علی حب الکم | فهو مات مؤمنا الکمال الحنفی

لا فرق للاسیری فی نار فقد

واسمح له بوصال قبل الحینی

سفری قد اخبر عن حضری | قد اخبر عن حضر سفری

سهری من شوق لقاءکم | من شوق لقاءکم سهری

شرری من نار محبتکم | من نار محبتکم شرری

سمری فی الخلوة ذکرکم | فی الخلوة ذکرکم سمری

سقری بعدی من قربکم | بعدی من قربکم سقری

حذری من فکر قطیعتکم | من فکر قطیعتکم حذری

اشری فی الحب لمندرس | فی الحب لمندرس اشری

خبری قد شاع محبتکم | قد شاع محبتکم خبری

نظری قد اوقد نار هوی | قد اوقد نار هوی نظری

وطری ما کان سوی انتم | ما کان سوی انتم وطری

بطری قد زاد لحسنکم | قد زاد لحسنکم بطری

خطری من سوء خاطرنا | من سوء خاطرنا خطری

بصری ما ابصر غیرکم | ما ابصر غیرکم بصری

شجری قد اثمر نور هدی | قد اثمر نور هدی شجری

قمری قد عوذ لیل الدجی | قد عوذ لیل الدجی قمری

عثری من کون اسیرکم

من کون اسیرکم عثری

در ره عشقش اسیری گر نبودی دیان

هر کدا در ملک معنی چون کی و دارا ستی

اگر زلفین تو پر خم نبودی | نشان کفر در عالم نبودی
گره از جعد گیسو گر گشودی | دل شیدا چنین درهم نبودی
نقاب از حسن دلجوی گر گشادی | دل عاشق اسیر غم نبودی
وگر مهر رخت تابان نگشتی | دل مجروح را مرهم نبودی
اگر آن غمزه غمازی نکردی | همه شادی بدی ماتم نبودی
جمالش گر یکی رنگ نمودی | یکی نام کیف و کم نبودی

اسیری گر طلبکاری از او نیست

یکی حاصل کسی محرم نبودی

توئی که مشرق انوار ذاتی | توئی که قطره و موج سحاب و دریائی
توئی که آدم و نوح و خلیل و داودی | توئی که احمد و موسی و خضر و عیسائی
محیط و مرکز افلاک و انجم و املاک | توئی که اصل اصول نهان و پیدائی
توئی که بحر حیات و کوه علم و یقین | توئی که جمله جهان را چو چشم بینائی
برون ز جان و جهان در درون و کون و مکان | از آنکه جان و جهان همیشه پیدائی
بنقش خسته نموده نقوش جان و جهان | از آن جهت که تو هم اسم و هم مسمائی

جهان تمامت اسیر قید دوئی

توئی بملک حقیقت که فرد و یکتائی

جنبش بحر عشق پیدا شد | موج زد نقش ما هویدا شد

من تجلی و نور و ذوق و سماع | محو و محو و عیان نمیدانم
عقل و نفس و ملایک و ارکان | لامکان و مکان نمیدانم
هر دو عالم بدیده در نار و مر | این جهان آن جهان نمیدانم
غیر یک نقطه اندرین ادوار | هیچ دور و زمان نمیدانم
غیر از آن یک حقیقت مطلق | آشکار و نهان نمیدانم
غیر یک نور منبسط همه آن | جز زمین آسمان نمیدانم
وصف آن واحد کثیر نما | هیچ از این یک بیان نمیدانم

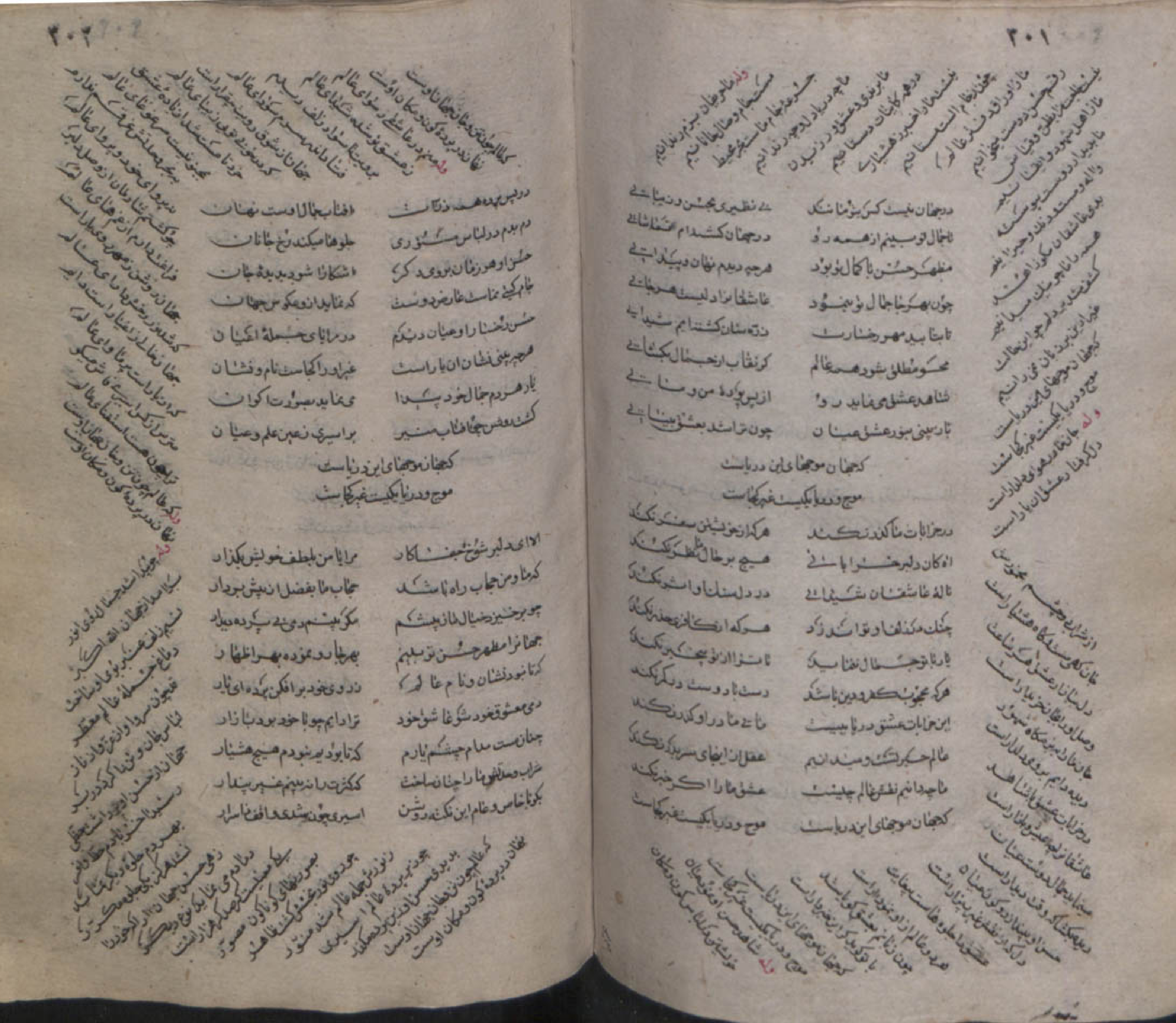
که جهان موجهای این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست

شاهد عشق حسن خود پیدا | کرد اول بصورت اسما
پس برون کرد سر ز جیب جهان | گشت پیدا بکسوت اشیا
هر کجا رو جمال او ظاهر | مینماید بنقش ما و شما
عشق هر دم بطور دیگر داشت | زان کند نقش مختلف پیدا
هر دم از کوی سر برون آرد | روی دیگر نماید او هر جا
هر زمان جلوه دگر دارد | حسن رویش بدیده بینا
عشق با حسن خویش می بازد | متهم کرده وامق و عذرا
مهر حسنش بدو در هر ذره | میتوان دید هم بدیده ما
موج زد شد محیط عشق که گر | مینماید بگوش جمله صدا

که جهان موجهای این دریاست

موج و دریا یکیست غیر کجاست



در جهان نیست کسی چون تو مرا شک نی | نه نظیری بحسن در دنیاستی
تا جمال تو ببینم از همه رو | در جهان گشته‌ام تماشایی
مظهر حسن با کمال تو بود | هرچه دیدیم نهان و پیدایی
چون بهر جا جمال تو بنمود | عاشقانرا دلیست هرجایی
تا بتابید مهر رخسارت | ذره‌سان گشته‌ام شیدایی
محو مطلق شود همه عالم | گر نقاب از جمال بگشایی
شاهد عشق می‌نماید رو | از پس پردهٔ من و مایی
یار بینی بنور عشق عیان | چون ترا شد بعشق بینایی

که جهان موجهای این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

در خرابات ما گذر نکند | هرکه از خویشتن سفر نکند
او کجا دلبر خدا باشد | هیچ بر حال ما نظر نکند
ناله عاشقان شیدایی | در دل سنگ او اثر نکند
چنگ مکنند او دو انسد زکد | هرکه از کار خود حذر نکند
یار ما تو جمال بنماید | تا اثر از تو بجز خبر نکند
هرکه محبوب کفر و دین باشد | دست با دوست دیگر نکند
این خرابات عشق در ما بیست | تا که ما در او گذر نکند
عالم حیرت گشته و سیدانیم | عقل از اینجای سر بدر نکند
ما چه دانیم نقش عالم چیست | عشق ما را اگر خبر نکند
که جهان موجهای این دریاست | موج و دریا یکیست غیر کجاست

در پس پرده هست دلکاست | آفتاب جمال اوست نهان
دم بدم در لباس سُوری | جلوه‌ها میکند رخ جانان
حسن او هر زمان بروی دگر | آشکارا شود بدیدهٔ جان
جام گیتی نماست عارض دوست | که نماید از او عکس جهان
حسن رخسار او عیان دیدم | در مرایای حسبلهٔ اکیان
هرچه بینی نشان آن یار است | غیر او در کجاست نام و نشان
یار هر دم جمال خود پیدا | می‌نماید بصورت اکوان
گشت عکس جمال آفتاب منیر | بر اسیری ز عین علم و عیان

که جهان موجهای این دریاست
موج و دریا یکیست غیر کجاست

الا ای دلبر شوخ جفاکار | مرا با من بلطف خویش بگذار
که ما و من حجاب راه باشد | حجاب ما بفضل از پیش بردار
چو برخیزد خیال از پیش چشم | مگر بینم وی بی پرده دیدار
جهان را مظهر حسن تو بینم | بهر جا رو نموده بهر اظهار
که تا بود نشان و نام عالم | ز روی خود بر افکن پرده‌ای یار
دمی معشوق خود شو عاشق خود | ترا دایم چو با خود بود بازار
چنان مست مدام چشم یارم | که تا بودم نبودم هیچ هشیار
شراب وصل او ما را چنان ساخت | که کثرت را نبینیم غیر پندار
بگو با خاص و عام این نکته روشن | اسیری چون شنید از واقف اسرار

كل سعة وكل صفة للجسم لا بد لتلك الجسم من الاكيفية فان [illegible] طبيعياً و [illegible] فاما الجسم [illegible]

ومثل الشكل فان كل جسم متناه وكل متناه فله شكل [illegible]

الجسم [illegible] طبيعي [illegible] وذلك لان الواقع [illegible]

لو جعد [illegible]

[illegible]

ا زجهان یك بیخبر

عل هر یك برده سو

ون جان هر یك جای تو

یك فیض بکر التفیض

تو مظهر اسم مضل

ان دریای بیقعر کران

بی چند دو تی جا بود

هر یك بنوعی می نمود

طلق که پر در دمیشود

شی عارف سر بقین

ت ابد مکو جا فش

نش خوان فی المثل کرمعترض

یفت دشمن جا نشما د

[illegible]

جهان را حسن دلبر ما است ‌ ‌ رخش ز آینه هر ذره پیداست

بود قایم بهستی نیست دایم ‌ ‌ که قیوم جهان بودن خدا راست

رخش آینه گیتی نما شد ‌ ‌ که اندر وی همه عالم هویداست

مرا از خط و خالش گشت روشن ‌ ‌ که روی خوب او عالم بیاراست

نگنجد ما و من در بزم وصلش ‌ ‌ که بزم وصل جانان بی من و ماست

بزیر پرده زلف سیاهش ‌ ‌ رخ پر نور او یارب چه زیباست

اگر خواهی که گردد بر تو روشن ‌ ‌ ببست او دلی کو سر شناساست

منور کن بنور معرفت دل ‌ ‌ که پیش عارفان این آمده راست

در او بنگر که بینی چون اسیری ‌ ‌ که هر ذره بدین معنی چه گویاست

که عالم چون تن و جان جهان اوست

نهان اندر پرده کون و مکان اوست

همه عالم بچشم من سیاه است ‌ ‌ که زلفش پرده روی چو ماه است

کسی کایات حسنش را نخوانده ‌ ‌ ز مرآت جهان او دل سیاه است

هر آنکو منکر دیدار یار است ‌ ‌ همه طاعات او عین گناه است

کسیرا نقد عرفان گشت حاصل ‌ ‌ که او رخ ز فکر مال و جاه است

بمعشوقان که چهره بیار باشد ‌ ‌ طریق عاشقی الحق چه راه است

بوصل او کجا ره میتوان برد ‌ ‌ بما تا ذره ما و ما است

بر پیش آنکه دارد روشنایی ‌ ‌ جهان آیینه دار روی شاه است

اسیر فنا بنور عشق هست ‌ ‌ که ذرات دو عالم را پناه است

مرا از هاتف غیبی ندا دم ‌ ‌ بس این نکته جلیتنا الاه

چو شاه انبیای خود عزم سفر کرد ‌ ‌ سپاه و لشکر خود را خبر کرد

چو دیوان شکه عالم هست ویران ‌ ‌ ز گنج خویشتن کارش چو زر کرد

سپاه شاه را چون بود جا تنگ ‌ ‌ بیکدم لشکر خود در بدر کرد

چو شد عادل رعیت عدل خود بود ‌ ‌ بعدل خود جهان را زیب و فر کرد

سپاهش چون رعیت پرور آمد ‌ ‌ گدایان را امیر معتبر کرد

باخر آفتاب روی خویش ‌ ‌ ز نور خود جهان را چون قمر کرد

بروی خود فکند از عز نقابی ‌ ‌ ز شوقش خلق را بی پا و سر کرد

بجست و جوی او بودم که ناگاه ‌ ‌ بلطف خود بمن گذر کرد

بزیر پرده چون دیدش اسیری ‌ ‌ جهان را زین خبر صاحب نظر کرد

که عالم چون تن و جان جهان اوست

نهان اندر پرده کون و مکان اوست

بدرد دل گرفتار دم مندانم ‌ ‌ که جان بر بدن در دست غم تو انم

شده دور از نیم رنج فراقت ‌ ‌ بوصل خود بکن درمان زجانم

دمی بنما مرا ای سرو دیدار ‌ ‌ ز قید هستی خود وارهانم

چنان حیران ز حسن خویش سازم ‌ ‌ که از فکر دو عالم باز مانم

چو بینم بی رقیبان وصل دلبر ‌ ‌ بعالم پادشاه کامرانم

چو دیدم حسن تو زاوراق عالم ‌ ‌ جهان را مصحف روی تو خوانم

چو خورشید جمالت گشت ظاهر ‌ ‌ ز ذرات جهان حیران از آنم

چو بنمودی جمال نور بخشت ‌ ‌ بسان ذره سرگردان از آنم

اسیر جلوه روی چو ماهش ‌ ‌ چو دیدی از جهان سپردان

مائیم حجاب روی دلدار / پنهان بنقاب ماست آن یار
مائی ز میان اگر برافتد / روی چو مهش شود پدیدار
در کسوت هر چه گشت موجود / بنمود جمال دوست رخسار
آن یار جمال خود عیان کرد / بر صورت و نقش جمله اغیار
هر چند ظهور بیشتر کرد / می گشت نهان ز بهر [illegible]
از فرط ظهور گشت مخفی / در عین خفا نمود اظهار
تا نقش دگر ظهور یابد / پوشید نقاب او باطوار
گفتا همه و گاه می پرستند / گر مست نمود و گاه هشیار
چون نقش عجب بر آب زد او / گشتند خلایق طلبکار
دیوانه دلی از آن میانه / گفتش که ز رخ نقاب بردار
گفتند حجاب هستی تست / خود را ز حجاب خود برون آر

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

ساقی قدحی شراب گیر دستم / پر کن قدحی که می پرستم
از جام و سبو گذشت کارم / بشکسته خم و ده بدستم
هشیار دمی نیم که تا الست / چون مست ز باده الستم
می خواره و رندم و نظر باز / من با تو نمودم آنچه هستم
خاک در پیر می فروشم / کز باده عشق ساخت مستم
شد منزل ما مقام اعلا / تا بر در او چو خاک پستم

عالم که نمود هستی اوست / در عین بقا فنا شماریم
تا شاهد وصل رو نماید / در کوی فنا در انتظاریم
از دست فنا چه جام خاکیم / از جیب بقا سری بر آریم
نالیم که شدیم مست عشقش / آسوده ز محنت خماریم
عالم همه پرده دار باشد / ما بر رخ دوست پرده داریم
گر پرده ز روی کار افتد / ما پرده و پرده دار یاریم
زین پرده درا که یار بگذاشت / تا کی پس پرده خوار و زاریم
بردار نقاب خود ز رویش / تا کشف شود که در چه کاریم

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

برخیز دلا که وقت کار است / جانرا هوس وصال یار است
جانرا بغم جهان میالا / بر کار جهان چه اعتبار است
می باش همیشه طالب یار / با غیر نیازمند چه کار است
خاقان که گدای کوی او شد / از سلطنتش مدام عار است
آنجا که غنای فقر بنمود / فقرش همه عجز و افتقار است
آنکو که خلاصه جهان بود / بنگر که بفقرش افتخار است
از هر دو جهان فراغتی هست / آنرا که بسینه وصل یار است
تو کشته غمزه تن گرفتار / چشم همه جان در انتظار است
نی ز اسفل سافلین برون آ / جایت چه جحیم آن نگار است
از خویش نقاب خود بر انداز / کو یار همیشه پرده دار است

کر چاره کار ما ندانست / از غیب ندای در خرد آمد
کی طالب یار چاره کار / کان چاره بوصل دهبر آمد
بشنو که نه کار هر کسی هست / ان کار یکی قلندر آمد
ان چاره کار جز فنا نیست / شو محو که یار در بر آمد

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

چون یار ز خانه سوی صحرا / آمد به ناز بی تماشا
گلگون چو نمود تاب بیداد / افگند برخ نقاب هر دا
آمد بنظاره گاه عالم / در منزل عشق کرد ماوا
در گلشن عشق خانه ساخت / پیوسته بعشق بود اعبا
در زیر نقاب عشق بازی / میکرد همیشه یار با ما
نقد دل و دین و رخت جانم / تاراج غم عشق کرد یغما
گاهی چو اسیر عشق گشتم / از صبر و خرد شدم مبرا
گفتم بهوای مهر رویت / شد جان و دلم چو ذره شیدا
بر دار ز رخ نقاب عزت / بی پرده بما جمال بنما
گفتند اگر تو مرد عشقی / بشنو سخن درست یارا
هستی تو پرده رخ ماست / از پرده خود برون آ

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

عمری بهوای زلف و رویش / سودا زده بوده ام چو مویش

گو گر تو ز خود کنار گیری / او با تو همیشه در میانست

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

ندای تو که هست افسانه / بر جان و دلم فکنده تانه
تا بنده چو کشته بود دلم سود / افتاد بجانم اضطرابی
گفتم که شب چو خور بر آمد / این نیست مگر که ماهتابی
کردم چو نظر جمال او بود / افگنده برخ دگر نقابی
فریاد ز جان ما بر آمد / افتاد دلم به پیچ و تابی
از آتش درد و سوز جانم / دلها همه گشته چون کبابی
گفتم که دگر حجاب بردار / گفتا که چه در پی حجابی
هر چند بر آمدم ز هر در / ننمود رخ او بهیچ بابی
دلبر ز پس حجاب ناگاه / بنمود بمن عجب خطابی
گفتا که بجز هستی ما / هستی تو هست چون حجابی
این بود تو بود پرده ما / این پرده که تو از و ببابی

از هستی خود چو نیست گشتی
از جمله حجابها گذشتی

بنمود جمال دوست پیدا / بر صورت و نقش جمله اشیا
هر لحظه بجلوه دگر گون / بنمود جمال یار هر جا
در کسوت ما و من چو آمد / ما نی و منی نمود با ما
پیدا بلباس وامق آمد / شد عاشق خود ز روی عذرا

تا بینم مجرد از اضافات و نسب | از اده ز طلب و صف مربوب ز رب
در مرتبهٔ ذات معرا ز صفات | هرگز نبود نام ز مطلوب و طلب

ولـه ایضاً

خال لب تو نه عجایب خالیست | کین نقطهٔ دل بروی دلبر خالیست
در گفتم آنکه این چه خالست و چه رو | خاموش چنانم که تو گویی خالیست

ولـه طیب الله انفاسه

سرگشته چو گو شدم بمیدان غمت | صد زخم بجان نخوردم ز چوگان غمت
بی راهبری براه برهان نبرد | جویای وصال در بیابان غمت

ولـه ایضاً

چون سبزه دمیده شد به بستان رخت | بشکفت بنفشه در گلستان رخت
دارد همه روز و شب فغان بلبل | کافسوس که زاغ شد نگهبان رخت

ولـه ادام الله برکاته

تا گشت دلم ز عشق پابست غمت | از پای فتاده جانم از دست غمت
از شوق گلستان رخت مرغ دلم | چون بلبل بینوا شده مست غمت

ولـه ادام الله هدایته

خورشید رخ تو ماه تابان منست | لعل لب تو چشمهٔ حیوان منست
چون ظلمت و نور عکس زلف و رخ تست | کفر دو جهان همیشه ایمان منست

ولـه مدظله

از آتش شوق تو دلم بریانست | وز داغ فراق جان ما سوزانست
تا حسن رخ تو دیدم از هر دو جهان | کفر سر زلف تو مرا ایمانست

انجور جفای و ستم کمترا | اینها همگی ز طالع وارونست

ولـه مدظله العالی

آنجا که منم نه ذات باشد نه صفات | نه انجم و افلاک نه عناصر نه جهات
نه کشف و تجلی و نه حال و نه مقام | نه جنت و عدن و نخ و نه نور و ظلمات

ولـه ادام الله برکاته

ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست | گر علوی و سفلیست و گر جان و تن است
گر عالم و آدمست و گر ملک و ملک | گر کون و مکان و گر زمین و زمن است

ولـه ایضاً

نور رخشان ظلمت زلفت پیداست | لیکن نظر چنین نصیب داناست
عارف ز جهان بروی تو میکرد | بر گو بکسا که دیده اش نابیناست

ولـه مدظله

آن نقطه نبی که در ولایت شاه است | بر چرخ هدایت آفتاب و ماه است
در خلق و حسن و حسین ثانی بجهان | میدان به یقین علی ولی الله است

ولـه طیب الله انفاسه

تا مهر جمال تو هویدا شده است | از پرتو آن دو کون پیدا شده است
تا دیده برخسار تو بینا شده است | جان و خردم ز دیده شیدا شده است

ولـه ایضاً

عشق تو مرا ز عالم آزادی داد | تا داغ عشق تو بر جانم بنهاد
دایم دل و جان بیاد تو مشغولند | هرگز نبود آنکه کسی از ما یاد

ولـه خلد الله انفاسه

تا دل ببلای غم گرفتار آمد / دارم ز جفاش روزگاری که مپرس

وله ایضا

تا محرم اسرار الهیم ای دل / ما واقف هر چیز کماهیم ای دل

در ملک شهود و تخت تمکین یقین / بی هیچ شکی حاکم و شاهیم ای دل

وله ادام الله هدایته

هر لحظه رخت بحسن دیگر بینم / هر دم بلطافتش فزونتر بینم

هر جا بصفت بیش و کمش کر بینم / نتوان که جمال تو مکرر بینم

وله ادام الله توفیقه

ما کاشف سر علم الاسمائیم / در بحر وجود گوهر یکتائیم

گنجی که همه جهان طلسمات ویند / گر راه بدان برند گنج بنای مائیم

وله ایضا

جامی که بود و کون را خاص صنم / وان قطره که صد هزار دریا ست منم

حرفی که بیکسان سر او کس نبرد / در دور همه کتاب پیدا ست منم

وله ادام الله ارشاده

من عاشق رند لاابالی شده ام / دیوانهٔ عشق لایزالی شده ام

مشتاق وصال روی تو خیال / از غایت شوق من خیالی شده ام

وله طیب الله انفاسه

تا کشتهٔ عشق تو سرگردانم / بی مهر و وفا و بی سر و سامانم

از دست غم فراق تو ای جانان / در بزم وصال خویشتن حیرانم

وله متع الله

انکو بیقین ... بحق / از جملهٔ جهان اگر بدانی مائیم

وله ایضا

در پرتو حسن دلبری حیرانم / کز مهر رخش چو ذره سرگردانم

از جور و جفای یار بی مهر و وفا / در خانهٔ بدنام در رسید وطانم

وله ایضا

عمری بامید وصل دلبر بودم / در آتش هجر او چو اخگر بودم

تا محرم جرمش یافت دلم / مانم ز طلب چو حلقه بر در بودم

وله متع الله

گفتی چو غمت رسد ترا غم خوارم / شادت کنم و غم تو نگذارم

اکنون که ز پا فتادم از درد فراق / بر دست وصال جان ما بردارم

وله ایضا

ای دل ز جفای او چو نالی هر کردم / کز ناله چو اطرش تشنه کردم

دل خان ز غم عشق و فغان بایستی / تا بر دگران عیان نگردد دردم

وله ایضا

ای مهر تو کرده خانه در جان و دلم / بسرشته غم عشق تو در آب و گلم

از مهر تو ندارم چیزی / جز جان و دلی از این بخواهی خجلم

وله ادام الله ارشاده

تا عشق تو خیمه زد بصحرای دلم / بگرفت سپاه غم سراپای دلم

از لشکر غم چو ملک دل گشت خراب / جان نعره زنان که وای دلم وای دلم

وله ادام الله ظلاله

پاک کرد انش ز هر کو الایشی | از غش و دردی دهش پالایشی
مست جام عشق کرد جان او | خلق را بهره کن از جان او
دیدهٔ جانش بروئیت باز کن | مر او با وصل خود همراز کن
شمع انوار تجلی بر فروز | ظلمت هستی ما و من بسوز
استغنا بخشش ز اطوار فقر | تا که یابد لذت اسرار فقر
در دلش تابان کن انوار صفا | آشنا کن جان او را با وفا
استقامت بخشش در راه یقین | همرهم کن فضل خود را یا معین
صدق و اخلاص و وفا روزیش کن | جام جاکست اعتقاد روزیش کن
عشق به کز عقل بیزار آورد | وز چنین مستیش هشیار آورد
جان او محرم کن اندر بزم خاص | از غم دنیا و دین سازش خلاص
واله رخسار جان افزاش کن | در مقام نیستی شیداش کن
هر زمان نوعی غما او را جمال | تا که باشد هر دمش تازه وصال
عمر کان بی روی جانان بگذرد | از حساب عمر جانم نشمرد
آرزوی ما بجز دلدار نیست | وایهٔ جانم بغیر از یار نیست
بعد الیش مرتبه بهتر ز حیات | وصل او شد زندگی هجرش ممات
بی لقای دوست ما را صبر نیست | وایهٔ عاشق بجز معشوق چیست
گر نماید دوست در دوزخ جمال | هست آن دوزخ بهشت اهل حال
در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست | جان عاشق را بجنت کار نیست
کو دوا و جفای عاشق است | جان عاشق در وفایش شاد و مست
خود جفا و جور ناز دلبران | بهتر از مهر و وفای دیگران

در نعت النبی الامی العربی صلی الله علیه و سلم

رهنمای خلق و هادی سبل | مقتدای انبیا ختم رسل
والضحی والشمس وصف روی او | آیت واللیل شرح موی او
یک پیاده در رکابش جبرئیل | لو دنوت بر کمالش شد دلیل
شاهباز لامکانی جان او | رحمة للعالمین در شان او
قرب او ادنی شده او را مقام | ما رمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سر جزو و کل | خلق اول روح اعظم عقل کل
آنکه شد عالم طفیل ذات او | لی مع الله کاشف حالات او
نکتهٔ کنت نبیا می شنو | گر دلی داری بعشقش کن گرو
آن ملیحی کز ملاحت املح است | در بیان سر معنی افصح است
چونکه شد انجم معنی درفشان | کرده است الفقر فخری را عیان
علت غائی ز امر کن فکان | نیست غیر از ذات آن صاحبقران
گر بصورت هست آدم بو البشر | او بمعنی بود آدم را پدر
پادشاهی که لعمرک تاج اوست | عرش و کرسی پایهٔ معراج اوست
کمترین طاق ز ایوانش فلک | پاسبانان در گهش کشته ملک
هست راه او صراط المستقیم | گفته حق او را علی خلق عظیم
گفته الم نشرح ز شرح صدر او | هر دو عالم پر ز نور بدر او
گشته ما ینطق گواه قال او | فاستقم آمد نشان حال او
داده حق او را خلافت در جهان | قم فانذر نامه در شرح آن
شد وحی بر کمال او گواه | ما کذب اصدق لسر دان اله
گفته حق لا تقهروا مال الیتیم | کی رسد کس را مقام آن کریم

ما را چه خبر ز عالم زهد و ورع / ما شیوهٔ شاهدان نکو میدانیم

ولـه طیّب الله انفاسه

ما جمله جهان مصحف ذات تو دانیم / از هر ورقی آیت وصفت خوانیم

تا آنکه مدرسیم در مکتب عشق / در معرفت کنه تو ما نادانیم

وله ادام الله ارشاده

جانا ز جهان جمال تو می بینم / از باغ جهان گل وصالت چینم

دایم ز جهان مرا چو مشهود توئی / در مرتبهٔ شهود تو می بینم

وله ادام الله ظلاله

عالم ز جمال تو مشوق می بینم / بر صورت آدمست مصور بینم

هر کس که بدولت وصال تو رسید / شادی جهان ورا میسر بینم

وله ادام الله هدایته

مشتاق جمال روی جانافروزم / از آتش شوق دایما می سوزم

معشوق چو شد معلم اسرارم / در مکتب عشق عاشقی آموزم

وله ایضاً

جز عشق تو نیست در جهان حاصل من / جز درد و غمت مباد اندر دل من

در طلب طریق خانه طلب می کردم / جز بر سر کوی غم نشد منزل من

وله مدّ ظلّه

دریای علم ز قعر دارند گران / چون ذره به پیش او همه کون و مکان

دل مظهر علم حق بود ای نادان / پیدا و نهان از آن در و گشت عیان

وله خلّد ظلّه

هر لحظه اگر وصال او دست دهد / چون اهل فراق در رهش میکوشی

وله ایضاً

ای دل بغم فراق دایم خونی / کی جان بامید وصل جانان چونی

شوقت همه روزه بیشتر میگردد / زانرو که بعشق هر زمان افزونی

وله خلّد ظلاله

ماییم اسیر دام گیسوی کسی / سودای زلف عنبرین بوی کسی

ذرات جهان شده گرفتار چو من / در قید کمند حلقهٔ موی کسی

وله ایضاً

تا سنبل زلف تو بر اشفته بروی / خلق از پی گفتگو شده کوی بکوی

خواهی نشوی واقف اسرار تو کس / عارف که ترا بدید گفتا که مگوی

وله ایضاً

بحر لیست را جام می وحدت ساقی / مستی ز شراب نود محبت باقی

هر لحظه هزار بحر می نوشیدیم / سیراب نشد جان من از تشنگی

وله مدّ الله ظلّه

ای درد دل هر ذره ز عشق تو سودایی / از مهر جمال تو جهان شیدایی

مستانه می وصل تو چون نام دگر / از هستی خویش نیستم پروایی

وله طیّب الله انفاسه

تا هستی هستیت نکرد دلا شئی / از جام وصال او کجا نوشی می

تا در نظرت نقش تعین می ماند / در کوی حقیقت نبری هرگز پی

وله ایضاً

فرق تنهاست یکان محض وبال ✤ زان روی که تعطیل بود عین خیال

وله مد ظله

ای آنکه توئی تو و حقی یاره نیست ✤ زان رو رخ حقیقت کسی آگه نیست

عارف بکمال ذات تو نابت تو راست ✤ زیرا که کسی غیر بعین درکه نیست

وله ایضا

یا طالب وصله قد احطاب فنب ✤ مطلوبک فیک منک عندما تطلب

من غفلتکم قد احتجبتم عنکم ✤ العالم کالقشر وانتم کاللب

وله ایضا

قد اشرق نور ذاته من ذاتی ✤ فی مصحف وجهه بینت آیاتی

فی مشهد کل ذرة اشهده ✤ فالعالم فی شهوده مرآتی

وله ادام ارشاده

لا تخش من الفناء فی العشق وطب ✤ الموت عقبه حیات لمحب

ان شئت وصاله فمت عنک وغب ✤ هذا فرح لکل همة مذهب

وله مد ظله

قد شاهد عینه عیانا بصری ✤ قد غاب خیال غیره عن نظری

ان ادرکه عیون کشف حقا ✤ لا یمکن درکه بعین النظری

وله ادام الله توفیقه

من نور قلبه بنور الطاعة ✤ عیناه تری جماله فی الساعة

من لم یر بعین کشف و شهود ✤ ماذاق مذاقه لذوق الطاعة

وله ادام الله هدایته

بعجود اند کمال خویش منازلیست ✤ تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود ✤ عدد بسیار و یک مجرد است معدود

واز تعینات و کثرت از جهت عدم نسبت تعبیر لا ممکنند و هو اشارات تشبیهات

بحث من حیث الخفاء الا العین و یک حقیقت است که حقیقة الحقائق و هویت غیب

میخوانند که از مرتبه خفا و لا تعین بمراتب صور مظاهر تعینات ظاهر گشته است اول

بصورت علم اجمالی ظهور کرده که از احدیة الجمع و برزخ البرازخ میخوانند و از حضرت

التجلی الاول است لما انه فی ذاته بیانه علم اجمالی بمرتبه علم تفصیلی که از او الوحدت

والوهیت و جبروت نیز گویند و در ین مرتبه جمیع اعیان ممکنات ازلا و ابدا در علم

حضرت حق حاضر بیک دیگر متحد ذرة از علم وی غایب نیستند شد که ما ... و ثبت طیل

در ین مقام همه حاضر است از لحن لیه الفناد با هم ✤ نه عیسی و نه آدم ✤ و از مرتبه

جبروت بمرتبه ملکوت که از او عالم ارواح و عالم امر خوانند علویا کان او سفلیا

و از عالم ملکوت بعالم ملک که از او عالم شهادت و عالم اجسام میگویند و از صور

بسائط بصور مرکبات که عبارت از معدنیات و نباتات و حیوانات است و بمرتبه

انسانی که مرتبه جامعه است میان لطایف و کثایف علوی و سفلی نهایت تنزلات

زیرا که جمیع قوای روحانیت که در مراتب تنزلات ظاهر گشته است همه او را

و جمیع اشیا نسبت با حقیقت انسان جزو نه و جزو با الطبع مقدم است بر کل

و ظاهر معنی کلی انسان است هیچ مرتبه دیگر را نیست و حضرت عزت در کلام مجید

از همین معنی خبر داده است که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال

فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان وکان ظلوما جهولا امانت

عبارت از جامعیت است و تسمیه انسان با انسان از جهت انس است که او را با جمیع

عبارت از آنست از پس پرده حجاب کثرت تعینات بردارد یعنی ظاهر گرداند تا هم فرض
کرده توحید زاد رو وقت طوفان نوح دوزین محل عبارت از صاحب کمالیست که از مرتبه
فنا و فی الله بمقام بقا بالله رسیده متحقق بجمیع اسما و صفات الهی شده باشد و این
مقام بود که حضرت رسالت من رانی فقد رای الحق و شیخ جنید بغدادی لیس فی جبتی
سوی الله و سلطان بایزید بسطامی سبحانی ما اعظم شانی و شیخ منصور انا الحق و حضرت
نور بخش منزدان دم که من چو مطلق شوم تما نعد وقت جلکی حق شوم بود علم من علم حق
علیم تا شده بجز من خدای عظیم فرموده اند بیت این طایفه اند اهل حق باقی همه
خویشتن پرستانند فانی ز خود و بدوست باقی این طرفه که نیستند و هستند و شیئی
چنین کاملی بنوح از آن جهت است که در وقت طوفان هر که متابعت نوح کرد از موج
بلا خلاصی یافته بنجات الهی که تابع چنین کاملی باشد یقین که از مهالک جهل و ضلالت
رهیده بحرم سرادقات حضرت الهی خواهد بود نظم ز نوح خاندان یکدل این کشتی بود
بود آمال ز صاحب دلی کم که قطره تا صدف نیابد نگردد گوهر و شاید
وفرض کرده دیده تا هم مر نوح را عبارت از آنست که کاملی که در مقام ارشاد خبر باشد
تا بیکدل البته از مقام حقیقت که حال او وست دوقی الحقیقه اصل است بمرتبه شریعت
که نسبت با حقیقت فرع است تنزل کند و الا مرشد کامل نباشد نظم کسی مرد
تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی پس آنگاهی که بر بید او مسافت
نهد حق بر سرش تاج خلافت بقایی یابد او بعد از فنا باز رود ز انجام ره دیگر
باغاز شریعت را شعار خویش سازد طریقت را دثار خویش سازد حقیقت
خود مقام ذات او دان شده جامع میان کفر و ایمان باخلاق حمیده بوده موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف همه با او ولی او از همه دور بزیر قبهای ستر مستور

الممکنات ثم تدلی الاظهار کمال اسمائه فظهر بصور الحقائق فی مراتب التنزلات
وجعل الانسان فی شهود عکوس صورها لانه کالمرآة فشهد فی هذه الصورة
محاسن وجهه فاشتاق الی المدانات فجعلنا لترجع فلعل حتی وصل الی البدایة
النهایات بمحمد المصطفی وآله واصحابه مادامت الارض والسموات اما بعد بدانکه
برادران دینی معنی این دو بیت مثنوی معنوی حضرت مولوی قدس سره العزیز که شعر
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
از این قطره جمله لا تحصی النور تحیی القاس نموده که انچه زبان وقت املا تنها بیدد
شد کتابند در افروده تا رفع شبهه طالبان صادق کرده بدان او صلنا الله الی
مراتب المشاهدات العیانیة که ذات احدیت باعتبار اشتفا اسماء و صفات مطلقه
و معرا از جمیع قیود نسب و اضافات است و این مرتبه را احدیت صرف و بیرنگ میخوانند
که اشارت به بیرنگی است چه در مرتبه از قید تعین و رنگ مقید با لکل مبرا
و چون از آن مقام احدیت بمرتبه واحدیت که منشا اسما و صفات و نسب است
تنزل نمود مقید بقیود تعینات نسب اسمای کشت و هر چند از مرتبه اسما و صفات
بمراتب افعال و آثار تنزل بیشتر یابد تقیید بیشتر میکردد و متلبس بلباس قیود
تعینات بیشتر میکردد و اسیر رنگ شدن اشارت باین معنی است چه بجمیع
مراتب تعینات و کثرات او وست که بر امده و ظاهر شده است نظم عود شد
از الناس بصورت بازپوشید کسوی چه و چون و در تجلی شهودی که عبارت
از ظهور حق است بصور تعینات بحسب تنوعات استعدادات قابلیات افراد
موجودات و کثرات چون تضاد و تقابل اسماء جلالی و جمالی باز دید کشت

پاک کرد انش ز فکر لا یشی | از غش و دردی دهش پالایشی
مست جام عشق کردان جان او | خلق را بهره کن از جان او
دیده جانش بروئیت باز کن | مر او با وصل خود همراز کن
شمع انوار تجلی بر فروز | ظلمت هستی ما و من بسوز
استغنا بخش در اطوار فقر | تا که یابد لذت اسرار فقر
در دلش تابان کن انوار صفا | اشنا کن جان او را با وفا
استقامت بخش در راه یقین | همرهم کن فضل خود را یا معین
صدق و اخلاص و وفا در دلش کن | جامه چاک ستر او قبا دوز لیش کن
عشق ده کز عقل بیزار او رود | وز چنین مستیش هشیار او رود
جان او محرم کن اندر بزم خاص | از غم دنیا و دین سازش خلاص
واله رخسار جانان افزایش کن | در مقام نیستی ها واش کن
هر زمان نوعی عطا او با جمال | تا که باشد هر دمش تازه وصال
عمر کان بی روی جانان بگذرد | از حساب عمر جانم نشمرد
اندرین ما جز دلدار نیست | وایه جانم بغیر از یار نیست
پیش لبش مرگ بهتر از حیات | وصل او شد در ملک هجرش ممات
بی لقای دوست مارا صبر نیست | وایه عاشق بجز معشوق چیست
گر نماید دوست در دوزخ جمال | هستان دوزخ بهشت ذو الجلال
در بهشت ار وعده دیدار نیست | جان عاشق را بجنت کار نیست
گر رها او جفای عاشق است | جان عاشق در وفا ایشنا ...
خوب جفا و جور ناز دلبران | بهتران مهر و وفای دیگران

رهنمای خلق و هادی سبل | مقتدای انبیا ختم رسل
والضحی والشمس وصف روی او | ایت واللیل شرح موی او
یک پیاده در رکابش جبرئیل | لو دنوت بر کمالش شد دلیل
شاهباز لامکانی جان او | رحمة للعالمین در شان او
قرب او ادنی شده او را مقام | ما رمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سر جزو و کل | خلق اول روح اعظم عقل کل
انکه شد عالم طفیل ذات او | لی مع الله کاشف حالات او
نکته کنت نبیا می شنو | کرد لی دادی بجستش کن گرو
ان ملیحی کز ملاحت املح است | در بیان سر معنی افصح است
چونکه شد ان بحر معنی درفشان | کرده است الفقر فخری را عیان
علت غائی ز امر کن فکان | نیست غیر از ذات ان صاحبقران
گر بصورت هست ادم ابو البشر | او بمعنی بود ادم را پدر
پادشاهی کز لعمرک تاج اوست | عرش و کرسی پایه معراج اوست
کمترین طاقی ز ایوانش فلک | پاسبانان درگهش کشته ملک
هست راه او صراط المستقیم | گفته حق او را علی خلق عظیم
گفته الم نشرح ز شرح صدر او | هر دو عالم پر ز نور بدر او
گشته ما ینطق گواه قال او | فاستقم امد نشان حال او
داده حق او را خلافت در جهان | قم فانذر نامه در شرح ان
شد فدا وحی بر کمال او گواه | ما کذب امد دلش را از اله
گفته حق لا تقهر اما الیتیم | کی رسد کس را مقام ان کریم

باصل خویش راجع گشت اشیا ۰ همه یک چیز شد پنهان و پیدا ۱۰

ظاهرهنا سبحانی نمی نمود که در مصرع ثانی بیت اول چنین گفته بود که موسی

با فرعون در جنگ شد و صورتا تضاد میان موسی و فرعونست فاما بحقیقت آنکه

حقیقت هر دو بلکه حقیقت همه را اصل یک شیٔ است تعبیر از هر دو بموسی و فرعون چون

انجمله ضرورت شعر نرم بود و دیگر آنکه چون موسی و فرعون که مظهر جمال و جلال اند

بعضی بصحت نمانی که تجلی جمالیست موجود گشته اند لاجرم از هر دو تعبیر بمظهر جمال

نمود که موسی است تا بدانند که جلال نیز جمالست بحقیقت فالجلال فی الحقیقة جمال نظم

آن یکی که تو کنی در خشم و جنگ ۰ با طرب تر از سماع بانگ چنگ

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ۰ ای عجب من عاشق این هر دو ضد

این عجب بلبل که بگشاید دهان ۰ تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست ۰ جمله ناخوشها بر پیش او خوشیست

نانچه نباتات لاحق میشمارید که ۰ چون گل از خارست و خار از گل جدا

هر دو در جنگند و اندر ماجرا ۰ با نه جنگست از برای حکمتست

همچو جنگ خر فروشان صنعتست ۰ مقوی همین معنیست که گذشت میتواند

بود که موسی با موسی در جنگ شد آن خواسته باشد که در مراتب ظهور و اظهار

کمال صفاتی تخالف و تضاد میان دو مظهر جمال نیز واقعست چه مظاهر جمالی

هر یک نیز بخصوصیتی خاص مخصوصند که دیگری بدان خصوصیت و صفت با وی

شریک نیست و لا تکرار فی التجلی حق ممکن نباشد و این خلاف واقعست چه لا یتجلی فی صورة

مرتین ولا فی صورة لاثنین فرموده کاملانست حاصل المعنی آن باشد که ظهور کمالات

اسما و صفات مقتضی تخالف مظاهر است اگرچه هم جمالی باشند و خفای صفات و نسبت

کو بعبارت از بلبلت ایشانست که روح دریا و مستغرق بحقانست ونعم العبارة

القوای نفسانیست و عبارت عبارت از مخالفت هوای نفس است که سالک راه

الهی نماید و آن عبارتست از کاملان و مرشدان اند که بجز بیت غوطه خورده

از لوح هستی امکان پاک گشته اند و زیارت عبارت از توجه بجناب ایشان و

ارادت و بیعت با ایشانست بیت زین خرابات که هیولای که ابادی شوی

جهد کن تا بنده فرمان از آزادی شوی ۰ خود استاد آن معشوق است که دریا از آن عشق

چون تو شاگرد نکنی ناگاه استاد شوی ۰ و جنابت عبارت از آنست که قبل از وصول

بمرشد کامل بقبایل اخلاق و اوصاف و اعمال ملوث بوده و باید رشاد مطهره

پاکیزه می شود و شده است چون کاملان و مرشدان سالکان مبتدی را در ابتداء

حال منع از لذات یا کل و مشارب لذیذه و مشتهیات میفرمایند تا وصول بمقصد

حقیقی ایشان را حاصل شود و آن صوم عبارت از روزه است و چون سالک سیر الی الله

با نجام رسانیده مستغرق در بحر سیر فی الله شد و ان سیر فی الله بسیر بالله قبا از ابد

از تکلیف که در ابتداء حال فرموده بودند چه حصول کمال خود چون محتاج بان نیست

روزه خوردن عبارت از آنست میفرماید که کفاره آنکه در روزه خوردم که مفطرات

قدر سیر بالله بلذات و شهوات طبیعی از ماکل و مشارب و مناکح که بطریق شرع معتبر حضرت

محمدی علیه الصلوة والسلام باشد مشغول گشته و همیشه که بتجلی ذاتی و وصول

حقیقت گشته نمازی بطهارت کردم نماز صلوة است و صلوة از وصلت مشتق است یعنی

با ملازمت حبیب که بر کعبه شرع است که در ابتداء سلوک سالک را از آن ممنوع کرده

بودند که طهارتی عبارت از آنست نماز میکنم و وصول بمقام توحید و اتصال

است بلکه در سیر بالله جمیع اشیا را مظاهر اسما و صفات الهی مشاهده نمود

ان مدار هفت طاق بی ستون … مرکز این نه رواق نیلکون

مختصر شد رهبری بر ذات او … هست منشور جهان آیات او

انکه بر اقلیم تمکین حاکم است … در طریق استقامت قایم است

هادی الخلق الی الحق است او … حجة الخلق علی الخلق نکو

در شریعت در طریقت پیشوا … در حقیقت رهرو از ره رهنما

بوده ذاتش جامع اطوارها … کرده دورش فخر بر ادوارها

منبع آداب و اخلاق حسن … مجمع اوصاف رب ذو المنن

کشته از انفاس او دایر فلک … بوده در تقدیس سابق بر ملک

وارث علم و کمال انبیا … پیشوای اولیا کهف الوری

هرچه در عالم کمالش نام بود … جمله در ذات شریفش او نمود

سالکانش هر یکی محبوبه … بر بساط رهبری منصوبه

در دو دنیای ولایت هر یکی … در دو چرخ هدایت هر یکی

بوده هر یک شهسوار ملک دین … هر یکی والی اقلیم یقین

کشته هر یک عارف اسرار حق … جان هر یک غرق انوار حق

پیشوای رهروان راه دین … محرمان قرب رب العالمین

هر یکی در دور خود کشته جنید … چون اسیری دیده آزادی ز قید

کو صبا تا از سر خلق جهان … ساید فرخنده این کاملان

در تشویق بر تربیت و سلوک و ریاضت و تهذیب اخلاق سیئه و حسنه و مخالفت نفس و هوا و متابعت پیر کامل رهنما و بیان روش اولیا و طریق وصول مقامات عرفا

پاک شو از نخوت و حرص و حسد … تا که باشی بندهٔ خاص احد

انا ارادت باز دان خاک مرید … شد ارادت قفل این در را کلید

دامن ره بر بکیر ای راه جو … هرچه داری کن نثار راه او

بی قلاوزی درین ره کر روی … راه و منزل را ندانی کم شوی

کر کنی صد سال در راه طلب … رهبرا نبود چه حاصل جز تعب

بی فنی هر که شد در راه عشق … عمر بکذشت و نشد آکاه عشق

کر همی خواهی بیابی حرفتی … پاک استادی شوی در صنعتی

خدمت استاد کردن بایدت … پس فنا سر آن باین می شایدت

پیر بر خود خاک مطلق شناس … تا براه فقر کردی حق شناس

خاک ره شو زیر پای کاملان … تا که کردی تاج فرق رهروان

وصف الحال بالنسبة الی اهل الکمال

من که بکذشتم ز نقش آب و کل … رهروان را بنده ام از جان و دل

من که دامن در جهان در چیده ام … عشق اهل دل بجان بکزیده ام

من که دارم از همه عالم فراغ … مهر کامل کرده ام بر سینه داغ

من که هستم از دو عالم الم … بر در اهل دلان خاک رهم

من که بر فرق سلاطین افسرم … پیش ایشان از کدایان کمترم

من که عرش و فرش کردم زیر پا … محکم از خاک ایشان توتیا

من که آزادم ز قید هر چه هست … پیش ایشان کشته ام چون خاک پست

من که از دنیا و عقبی رسته ام … وز سپهر فضل چون مهر با زعم

روی بر عالم ز عجز و افتقار … دایما بر آستان این کبار

خوشه چین خرمن اهل دلم … خاک راه رهروان کاملم



نیست از عارفان شرم و حیا / دعوی عرفان و تلبیس و ریا

وای آن طالب که دید ابلیسش شاد / هرچه بودش نقد او بر باد داد

در بیان شوق و عشق و احوال و اطوار عاشقان و عشقبازی جانبازان با سوز و نیاز و شادی بانکه ذات این سفر بخطر عجز و بیچارگی و شکستگی و نیستی و منع طمطراق خودی

تا در راه او فغان و زاریست / عزت و دولت همه در خواریست

گر تو خواهی دولت دیدار یار / باش گریان همچو ابر نوبهار

گر نداری نشان درد بود / هر که سوز و درد دارد مرد بود

دیده بی گریه خود ناید بکار / نالهٔ زاریست عاشق را شعار

تا در راه عشق عجز است و نیاز / کرد درین ره [illegible] بکند ناز

وصف عاشق ذلت و بیچارگیست / نیستی و غربت و آوارگیست

روز و شب میباش با زار و فغان / گر همی خواهی از او یابی نشان

هر که بیدرد است از حق غافلست / دردمند عشق با سوز دلست

سوز عشق و درد و غم باید ترا / تا درین ره پی که کردی تو گم

من نخواهم مال و جاه و طمطراق / درد خواهم سوز عشق و اشتیاق

از عمل وز علم و مذهب سود نیست / جز شکست و نیستی بهبود نیست

حکایت

والی اقلیم عرفان بایزید / آنکه دایم بود عشقش بر مزید

گفت حق فرمود الهامی بدل / [illegible] واعلامی بدل

گر خزینه ما [illegible] / اندرین گنجینه هر نقدی که هست

طاعت مقبول خدا بیحساب است / خدمت [illegible] کیمیاست

تا طلب در باطنت ظاهر نشد / در بلای عشق جان صابر نشد

آن دلی کو هست خالی از طلب / دایما باد ابرا ز رنج و تعب

آن سری کو را هوای دوست نیست / نزد محو مغز کو جز پوست نیست

دیده کو بینا بروی یار نیست / کور به چون درخور دیدار نیست

وان زبان کز یاد او خالی بماند / لال بهتر تا نشاید غیر خواند

جان که جویا نباشد کو بگو / مرده به جان بود جانش مگو

عقل کو دیوانهٔ عشق تو نیست / نیست با دانا نکه جز آواره نیست

روح کو در خیالت در نیافت / جسم خوان چون نور جان بر وی نتافت

سر که او جویای اسرار تو نیست / سر مبادش چون طلبکار تو نیست

سینه کز عشق تو بر وی نیست داغ / تا تش دوزخ مباد او را فراغ

گوش کو کز نام جانان نشنود / کر شود گر عاقبت بهتر بود

هر مشامی کو ندارد بوی دوست / نقش بیجانست و مغز [illegible] پوست

دست کو نزد بهر عقل کرد اوست / آن بریده به بتیغ قهر دوست

پای کز جز در رهٔ جستجو نسعی / آن شکسته به چو [illegible]

جان ندارد هر که جویای تو نیست / دل ندارد هر که شیدای تو نیست

خلقت عالم برای جستجوست / هر که جویا نیست چون نقش سبوست

هر که طالب نیست انسان نیست او / زانکه صورت دارد اما نیست جان

جان مبادا هر کرا نبود طلب / چون نشود طالب [illegible]

در ره عشقش کن از گفت و گو / جستجو کن جستجو کن جستجو

دامن جان گیر بدست طلب / تا شود در کوی عشق نسبت طلب

باد با ما گفت باید ایستاد | تا بپرسیمش چه کارت اوفتاد
زانکه خالی نیست از حکمت یقین | بی سبب او را دویدن اینچنین
چون دوان آمد بر دیگر رسید | رهزما کرد او وزان سخن رو دید
گفتمش بهر خدا یکدم بایست | این دویدن راست گو از بهر چیست
او جواب ما نگفت و یک نظر | هم بسوی ما نکرد اندر گذر
او دوان و ما همه حیران که چیست | او گریزان اینچنین از چه کیست
زود همچو برق از ما در گذشت | در تعجب ما همه زین سرگذشت
در عقب ما جمله نظاره کنان | تا چه خواهد بود حال این جوان
بعد از آنجا چشمهٔ آب روان | چون رسید آنجا بیفتاد او دوان
در زمان رفتیم تا پرسیم حال | تا شود معلوم کارش را مآل
چون رسیدیم دیدیم او بیهوش بود | از شراب بیخودی مدهوش بود
صبر کردیم تا بهوش آید مگر | گوید از احوال خود ما را خبر
لحظهٔ شد تا فتاد از خود الهی | چشم را بگشود آن سرو سهی
وا نشست و خاک از رخ پاک کرد | بر کشید از سوز دل او آه سرد
جمله گفتیمش که ای درد و دریا | گو بیان شرح حال خود بما
زانکه ما حیران حالت گشته ایم | ما ز شغل خود چون آغشته ایم
از تو چون جستیم در ره ما خبر | تو نکردی هیچ سوی ما نظر
ما ندانیم احوال تو چیست | باز گو کین حال بی حکمت چو نیست
گفت یکدم پیش از این اینجا بدم | ساعتی اینجای آسوده شدم
پس روان گشتم بسوی خانه زود | چون بخانه آمدم گفتم نبود

صورتش منگر سوی معنی نگر | مطلب معنی ز صورت در گذر
نیست چیزی در جهان بیفایده | تو نصیب خویش جو زین مائده
هر چه بینی محض خیر و حکمت است | گر نیاز و رنج و گر زحمت است
زانکه ناید فعل باطل از حکیم | فعل حق باطل چه باشد ای سلیم
من طریق راست بنمودم مرا کج | هیچ کار نیست بر اعمی حرج
دایما در جستجو همراه باش | همدم دل زنده آگاه باش
در طریق جستجو یکرو باش | با دو دل جوینده هرگز کو مباش
باش در راه طلب ثابت قدم | تا بیابی بوی اسرار قدم
هر که دارد در جهان گنج طلب | خود نمیداند پنوانی او نسب
دنیی و عقبی حجاب طالب است | کفر آمد هر چه در ره حاجب است
طالبا بیرون کن از دل فکر غیر | محو کن از صفحهٔ جان ذکر غیر
جز خیال شه ز دل خود خامه | بر دل و جان بار غیر او منه
هر چه مشغولت کند از یاد دوست | از علی بشنو که آن طاعت نکوست
هر چه مانع آیدت از وصل یار | پیش او راه طریقت بت شمار
پاکبازی شیوهٔ رندان بود | هر که را این شیوه شد رندان بود
هر که او در طلب دامان گرفت | ترک خان و ترک خانمان گرفت
ترک عز و ننگ و ماحباب گفت | روز و شب ترک خورد و خواب گفت
ترک ناز و لذت و عیش و طرب | گفت و تن در داد در رنج و تعب
ترک مال و عزت و جاه و جمال | کرد از بهر رضای ذو الجلال
تا که سرخوش اندرین ره نشد | دین و دنیا بر دل آن مرشد

حکایت

نقل آمد از کبار اولیا | که سری از بود اهل صفا
رهنمای سالکان راه دین | آن ولی خاص رب العالمین
داشت در بغداد روزی مجلسی | جمع گشته خاص و عام انجا بسی
بود او مشغول وعظ و پند خلق | بهر جوئی از برای نان و دلق
اندر آن خلیفه یک جوان | با رخ چون ماه و قد دلستان
خادمان و نایبان از پیش و پس | با تجمل و سواره با فرس
بود احمد نام آن زیبا جوان | میگذشت آن پیش مجلس چنانه
با رفیقان گفت تا درین مجلس رویم | پند این رهنما را بشنویم
ما بجایی که نمی باید شدن | خود نبی رفتیم بهر شغل تن
مدتی انجا این زمان بگرفته است | میروم انجا که جان آسوده است
پس فرود آمد در آن مجلس نشست | مستمع گشت و در گفتار بست
شیخ مشغول نصیحت بود و پند | جان خلقان میرهانید از گزند
در میان آن سخن‌ها شیخ گفت | کاندرین عالم هویدا و نهفت
هیچ انسان را جدا از نوع خلق | گر شد عاصی ز بهر فخر و دلق
در ضعیفی هیچ انسان هیچ نیست | گرچه در صنع جهان زو هیچ کیست
هست انسان قابل هر نیک و بد | تا نشود کاهی فرشته کاهی دد
چون شود نیکو جهان باشد نکو | که ملک را رشک آید هم از او
خاش چونکه بد شد آدمی | از همه دیو و دد آید کمی
بل اضل هر شان او نازل بود | از همه انعام و اپس تر شود
نقل باید جمله را از صحبتش | بهر دیو و دد بی خیر تش

این سخن کلی مرا بگرفته است | یاد لم صعما از بچگان کنده است
کار دنیا بعد از این سرد کرد | جان ز عشق پیروی ما پر درد کرد
من همی خواهم که گیرم خلوتی | وز همه خلقان بجویم عزلتی
دیده را بر بندم از کار جهان | ترک گویم مال و ملک و خانمان
شیخ را مطلوب سیر سالکان | باز گو اطوار و درد رهروان
شیخ گفتا او را چه میجوئی بجو | تا شریعت یا طریقت باز گو
یا طریق خاص گویم یا که عام | هر چه میخواهی بگو ای نیک نام
گفت راه هر دو را با من بگو بیان | تا بگیرم هر دو گر دو آزادگان
گفت راه عام اول گو بسمت | در شریعت ناب رحمت شو بمت
در نماز پنج وقت آید که اد | بی تعلل با جماعت میگذار
گر بود مالت زکوة مال ده | روزهٔ سی روزه را بر خود بنه
استطاعت گر بود بگذار حج | ور نباشد نیست بر تو خود حرج
در طریق خاص چون این ای پسر | ترک دنیای دنی گو سر بسر
دست از کار جهان کلی بشو | از ملک و دنیا را ز دنیا محو
ترک فرزند و زن و احباب کن | ترک مال و جمله اسباب کن
بگذر از آرایش و رعنا مباش | ترک خود بینی کن و تنها مباش
گر هست مال دنیاوی تنی | بد کن و مپذیر چیزی از کسی
دایما میباش با یاد خدا | ستان از نزد و غمش جان را غنا
با تو گفتم من بیان هر دو راه | خود تو دانی این بود راه اله
چون شنید از شیخ احمد این بیان | امد او بیرون از انجا در زمان

جرعه نوشیده از عشقت ملک / کشته سرگردان بگرد نچون فلک

ز آتش شوقت فروزان مهر و ماه / زهره و کیوان بدین دعوی گواه

مشتری افروخته شمعی ز سود / در طلبکاریت کشته ناصبود

تیغ بکف بهرام از طلعت سروران / کشته جویای تو در گرد جهان

کرده کویت را فلکها عزم طواف / چرخ و انجم را ازین شیوه است لاف

از می عشقت عناصر سرخوش شدند / از هوای روی تو در آتش اند

ابر و هوا از بیت کشته روان / خاک از این سودا فتاده در ره‌یان

ریخت یکجرعه ز دردش بر جماد / مست شد یکجا گشت و یکجا اوفتاد

چون نبات مرده از وی نوش کرد / سر برآورد از زمین و جوش کرد

سرو و شمشاد از نشاط سرکش / در هوایت کشته رقصان سر بدوش

شد بنفشه سرنگون از درد او / جامه نیلی کرده است از درد او

از حنایش لاله را در داغ دل / از غمش او را فرو شد پا بگل

یاسمین و گل ز مستی سینه چاک / گاه مخمور شد و گاهی دردناک

مست و لایعقل فتاده بر خاک / باده می‌ریخت جای خون ز تاک

ورد و ریحان عاشق بوی تو جان / سوسن از شوق تو گشته ده زبان

هر گیاهی کو برآمد از زمین / مست عشقت دیدم از عین الیقین

جمله حیوان از می عشق تو مست / گشته جویای تو در بالا و پست

بلبل از شوق گل رویت بجان / دایما در ناله و زار و فغان

فاخته کوکوزنان در کوی تو / ناله قمری ز شوق روی تو

جمله وحش و طیر مست جام عشق / جان هر یک کشته مدهوش از جام عشق

غافلان یک آن ز ثنای این ذکر / وین یکی از جملهٔ آن یک بی‌خبر

جمله در تسبیح و در تهلیل تو / از نسیم وصل هر یک برده بو

کافر و ترسا و مغ جویای تو / در درون جان هر یک جای تو

هر یکی گشته ز اسمی مستفیض / فیض هر یک فیض دیگر را نقیض

مظهر هادی بصدق از جان و دل / شد هدی مظهر اسم مضل

با وجود آنکه این جوها روان / شد از آن دریای بی‌قعر و کران

بازگشت جمله تا دریا بود / گر بجویش چند روزی جا بود

گرچه آب جمله از یک بحر بود / لذت هر یک بنوعی می‌شود

هر که در لذت مقید می‌شود / ره بمطلق کی ببرد میشود

رو نظر در بحر کن جو را مبین / تا که باشی عارف سر یقین

هرچه آن یابی جدا و طاعتش / ما نعت آید مکو جز آفتش

هرچه مشغولت کند از یاد دوست / دشمنش خوان فی المثل گر مغز و پوست

هرچه دور اندازدت از وصل یار / در حقیقت دشمن جانت شمار

مناجات و استدعا بجناب [illegible] با شارت [illegible] از احوال
و احوال [illegible] سالکان راه طریقت کثرهم الله تعالی [illegible] الانام

یا الهی انت منان کریم / صاحب الاکرام و المن العظیم

تا بکی باشم ز دیدارت جدا / روی بنما تا کنم جان را فدا

باده ده کز خود شوم سازم خلاص / تا در آیم پیش که در بزم خاص

باز کن آخر در میخانه را / در بر بند این خانه افسانه را

الصلا گو عاشقانرا الصلا / وارهان از ننگ هشیاری مرا

قد درد عشق داند اهل درد	هر کو ادردی نباشد نیست مرد
هر که کرد مبتلا اندر فراق	او شناسد سوز و داغ اشتیاق
کر چنین خالی شود پیدا مرا	با تو کویم شرح درد دیده را
درد و سوز عشق را از زنان مجو	پیش عاشق از سر و سامان مکو
یک زمان بکذار شرح درد عشق	باز کو سوز دل آن مرد عشق
آن جوان اندر درد و سوز شوق حق	روز و شب در کریه و آه قلق
در فراق آن جوان پاکباز	چند آن بیچاره در سوز و کداز
عاشق حق کشته آن یک زنده حق	عاشق عاشق شده آن پیره زن
هر یکی کشته ز دیکر جام مست	هر یکی را باده نوعی دیکر است
چون زن آمد سوی آن صفه	یکشبی تا شیخ ببیند آشکار
رنک کلنارش شده چون زعفران	از ریاضت این ضعیف ناتوان
کشته کرد آلوده موی مهوشش	در غم و دو دیده موی دلکشش
در بر افکنده پلاس کهنه	کرده غم دیوار عمرش رخنه
کشته بالای چو سروا او دوتا	چهره اندر دست اشکم فزا
از حسرت آن دو چشم او دوان	از غمش شسته ملال جان و روان
کفت خادم با سر کای مرد کار	آن که احمد را بر پیش من بیار
پس برو آن پیرزن کای خشک لب	تا بیاید بنکرد سوی نسب
احمد آمد پیش شیخ اوستاد	دست و پای شیخ هر دم بوسه داد
کفت شیخا آنچنان که جان منا	وارهانیدی از این ظلمت سرا
جان و دل از رنج در راحت فتاد	در دو عالم حق ترا راحت دهاد

شیخ فرمود نعمان پیشتر زین	آمد و میکرد زاری همچنین
رحم آمد بنده را بسیار از او	کرد تا با دی تمام دور و بیرون
این خبر کردن کجا بی حکمتست	هر چه کامل کرد صیاد رحمتست
میکند تعلیم سالک پیر راه	یعنی از تو میرود راه اله
همت عالی چنین باید بسی	تا شوی لایق وصال دوست را
خواست احمد سوی صحرا باز کشت	تا که بوسد خاک پا در آن صحرا و دشت
کفت زن او را مراد از زندکی	بوده کردی نیست فرزندکی
ساختی فرزند دلبندم یتیم	کی پسندد این چنین کاری کریم
چون تو پیر خانقه را من چون کنم	دیده و دل تا یکی پر خون کنم
من ندارم طاقت این درد و شکو	کر نمی آیی بیا با خود ببر
احمد آن کفت از شنوا و هم کین	محرم فرزند تو فارغ نشین
با من بنکو بغیر از کرده ها ز تیس	پیر پلاس کهنه افکندش به بید
کهنه ز نبیلی بدست او نهاد	بار پر کن او روان شو با مراد
مادر فرزند چون این حال دید	سخت بیطاقت شد و عقلش پرید
کفت با احمد که فرزندم کناد	من ندارم طاقت این کار بد
در زمان فرزند جو بر مادر دوید	پیر عجایب حالت انجا وا نمود
زن چو احمد را به عشق حق	دید از خلق جهان بدرود بست
عشق او چون دید هم بی مزید	کرد کلی از جهان قطع امید
در ما احمد در دل زن کار کرد	شد دلش زین کفتکو یکباره سرد
کفت زن کردم وکیلت بی سخن	تا اکر خواهی کشایی پای من

کفت او در شیخ ما کامل هست او | نیست کو در شمار این حسب

بو ش امد ز اسمان شیخا شدا | هرکه خواهد حضرت ولی خاص ما

تاکه انبیا و نما نورکه کو بعد | سوی کورستان شو بنزید نشی

جمله خلق شهر با سوز و کداز | هر و بند انجا که بکند او نماز

این چنین شد حال ان مرد امرد | در طلب جان را بحق تسلیم کرد

چون درین ره کرد ترک او دو | داستان شد در طریق حب خود

این چه عشقست و چه دردست و طلب | وین چه سوزست و نیاز بو العجب

طالبا تا این سخن سیر هست | این کسی داند که جانش فکر است

تو کمان داری که مرد طالبی | بر طلب کاه ان عالم غالبی

کو ترا ترک هواها و هوس | کو خلاف نفس در هر یک نفس

ترک عجب و کبر و خود بینیت کو | نیستی و عجز و مسکینیت کو

ترک خود کرد و رو خوارشت کجاست | اه سرد و کریه و یا رب کجاست

ناله شبها نمودن دردها او کو | روی زرد و اشک خون الود کو

زاری و درد و فغان و اه کو | ترک حرص مال و حب جاه کو

هرکه غالب کشت بر نفس و هوا | اوست بیشک طالب راه خدا

هرکه درد عشق کرد دامنش | جان و دل بکرفت از ما و منش

هرکرا در دل نیست درمان یافتنست | هرکه بیدر کشت نا ماد با فتراست

کر وصل دوست خواهی یا دوستان | هرچه داری بده در جانان بباز

هستی خود سار و فقر بیشی | نیست چون نکردی بدانی کیستی

تو فدای عشق او کن جان و دل | عاشقانه خود پرستی را بهل

کر همی خواهی که اهل دل شوی | در طریق کاملان کن پی روی

هرکه در عالم کمالی یافتست | هم بیمن اهل حالی یافتست

کر همی خواهی که یابی قرب رب | صحبت اهل دلان از جان طلب

صحبت کامل بیاز هر طاعتست | طاعت شاید ترک عادت است

هرکه خدمت کرد او مخدوم شد | هرکه بی او کرد او محروم شد

[illegible] | بی دقیقان هان دقیقان از زه مد

صحبت اهل دلان در یاب زود | عمرها فرصت شمر بشتاب زود

ناقص از کامل شناسی ای مرد راه | تا نیفتی سرنکون در قعر چاه

بیعنایات خدا این دید کو | جز بلطف او مرا امید کو

کر هدایت ور ضلالت میدهی | هم مضل و هم تو هادی میدهی

در بیان انکه سلوک و تصفیه بی ارشاد شیخ کامل راه نماینده بمطلوب نتوان رسید کمن لا شیخ له فشیخه الشیطان ومن لم یر مفلحا لا یفلح ابدا قال ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله [illegible] شاهد این دعوی است لولا المربی ما عرفت ربی

کی ازین معنی بیابی تو نشان | تا نکردی خاک راه کاملان

اندرین ره کر نداری پیشوا | کی ز وصل دوست کردی با نوا

نظر بغیره چیست بی راه دان | الرفیق انکه طریق اخر بخوان

در طریقت کر نداری راهبر | کی خبر یابی ز رهای بیخبر

صد هزاران سال کر طاعت کنی | در توعی در ریاضت برتنی

ور بروز اری تو شبهای دراز | در خشوع و ذکر و فکر و در نیاز

دایما با روزه باشی سال و ماه | در ریاضت خویشتن سازی چو کاه

قال الشيخ في الاشارات يجب ان تعلم ان لا ان لا شرع فقد يمكن ... القواحق القوية المغز المقوية لجسم ... فان فند ... الجسم ...

[illegible] ... تحققات الجسم ... سكان الا الاستحقاق ... طبيعية او لراع محمد او اتفاقا فانه ...

بل ... او شكل ... المحرث ... الجسم ... ان كان اتفاقا فانه الا اتفاقا

الاستحقاق ... ان كان ... غريبة قال المحقق الطوسي ... فصل المحرث بالذكر ... ان تقع

وحق غريب ... الاتفاق ليستند الى اسباب غريبة ... بوجه ما ... والاشكال

الشيء ... الجسم ... الترجح ... الجسم كالسحق ... المحرث ... الاحق العوية

... طبعه واما الى المحرث ... محصص واما الحجر ... الاتفاق ... السبب بل هو الذي يستند

التي ... قطع النظر عنها ... ذلك لان الاتفاق ... اسباب ... فانه فع ... الاشكال

... الاسباب ... الاتفاق ... الجسم ... ان الحكم ...

المقصد ... تاثير الفاعل ... الشكل ... النخلخل ...

المثال طبيعيا ... الوقوع ... الطبيعي ... هذا الدليل

عن الامور ... والامر ... مكانا في ... طبيعي ... المقدم

هذا الدليل ... [illegible]

[illegible]

بلبل از شوق گل رویت بجان ...

فاخته کوکو نان در کوی تو ...

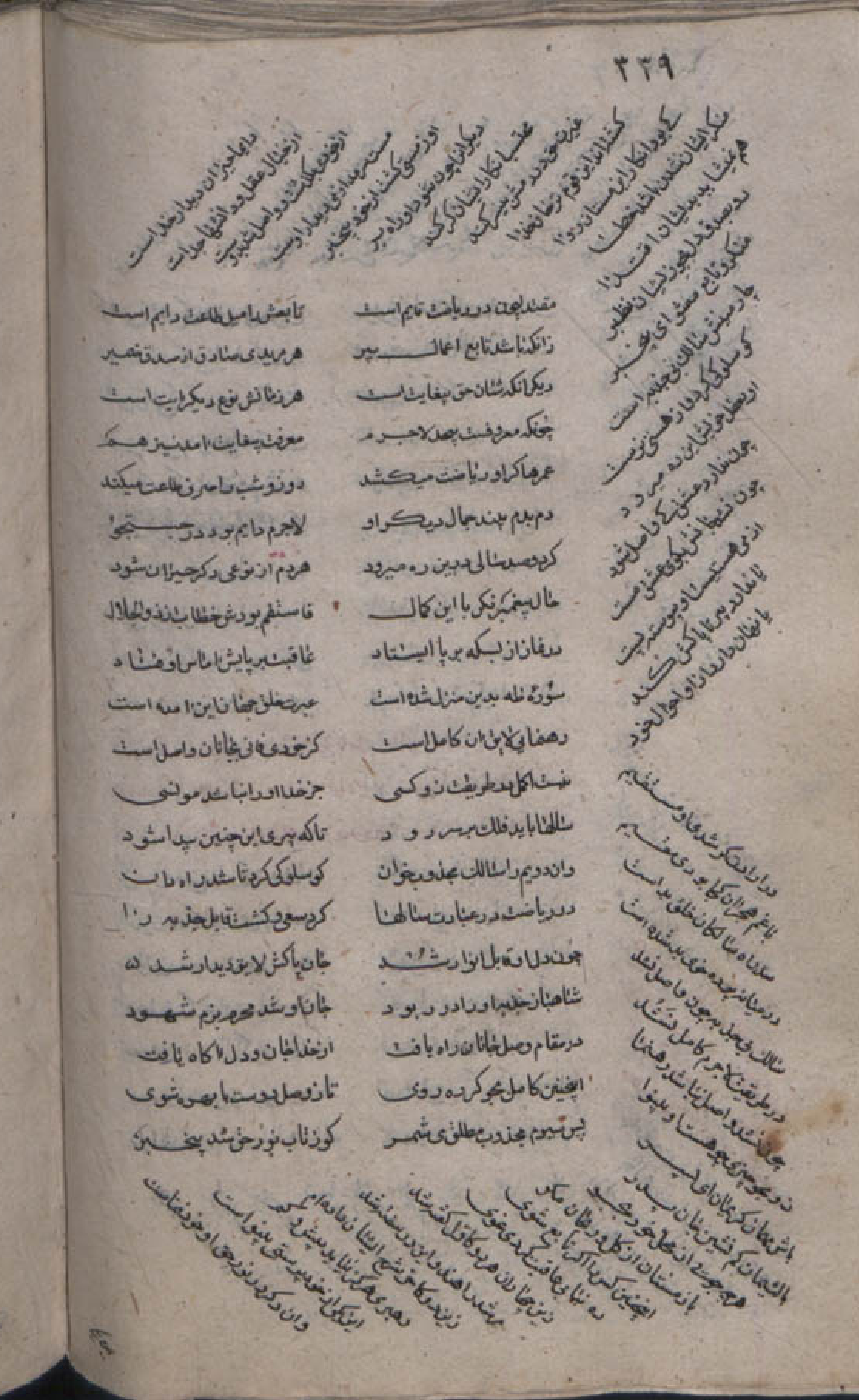
جمله وحش وطیر مست تام عشق ...

... هیبتنو ازاحوال

... تعالی بر بالانام

... والمرء العظیم

[illegible]



مقصد بعثت در ریاضت قایم است — تا بعثش با اصل طاعت دایم است
زانکه باشد تابع اعمال پیر — هر مریدی صادق از صدق ضمیر
دیگر آنکه شان حق بیغایت است — هر زمانش نوع دیگر آیت است
چونکه معروفست بی حد لاجرم — معرفت بیغایت آمد نیز هم
عمرها گر او ریاضت میکشد — روز و شب را صرف طاعت میکند
دم بدم بیند جمال دیگر او — لاجرم دایم بود در جستجو
کر چه صد سالی بدین ره میرود — هر دم از نوعی دگر حیران شود
حال پیغمبر نگر با این کمال — فاستقم بودش خطاب ذو الجلال
در نماز از بسکه بر پا ایستاد — عاقبت بر پایش آماس او فتاد
سورهٔ طه بدین منزل شد است — عبرت خلق جهان این آمده است
رهنمای لایق آن کامل است — کز خدا و ز نبی جانان واصل است
نیست اکمل در طریقت ز و کسی — جز خدا او را نباشد مونسی
سالها باید فلک بر سر رود — تا که پیری این چنین پیدا شود
وان دوم را سالک مجذوب خوان — کو سلوکی کرد تا شد راه دان
در ریاضت در عبادت سالها — کرد سعی و گشت قابل جذبه را
چند دل آمد بلا نوار شد — جان پاکش لایق دیدار شد
شاهباز جذبه او را در ربود — جان او شد محو در بزم شهود
در مقام وصل جانان راه یافت — از خدا جان و دل آگاه یافت
اینچنین کامل بجو کر ره روی — تا ز وصل دوست با بهره شوی
پس سیوم مجذوب مطلق می‌شمر — کو ز تاب نور حق شد بیخبر

این یکی از خود بحق پیوسته است — وان دگر از حق بخود وابسته است
این یکی را هستی خود پرده است — وان دگر خود را دراو گم کرده است
زانکه او مجذوب مطلق ابتر است — صورت او زهر و معنی شکر است
رهبر راه طریقت آن بود — کو باحکام شریعت میرود
سالکی کو جمله خود آگاه نیست — واقف این منزل و این راه نیست
از ره و منزل چو واقف نیست او — رهنمائی چون کند آخر بگو

حکایت

زاهدی در وقت سلطان بایزید — بود در بسطام در تقوی وحید
بود بس صاحب قبول و متبع — در میان شهر شهره در ورع
صائم الدهر و بشب قایم چو شمع — دایم از خوفش روان از دیده دمع
هر کجا او از صحبت سلطان دین — بایزید آن شاه اقلیم یقین
خود نبد خالی ز اخلاصی که داشت — بد ملازم صبح و شام و عصر و چاشت
چون شنیدی گفته‌های بایزید — زان سخن ذوقش شدی هر دم مزید
شیخ روزی در مقام اولیا — رمزها میگفت با اهل صفا
گفت زاهد شیخ دین را کای امام — مدت سی سال شد اکنون تمام
کز برونا او همیشه صایمم — هر شب در عبادت قایمم
کرده‌ام پیوسته ترک خواب و خور — ز آنچه میگویی نمی‌یابم اثر
میکنم تصدیق این احوال و فن — دوست میدارم همیشه این سخن
خود نمیدانم حجاب کار چیست — واقفم کن چون ز تو پوشیده نیست
بایزیدش گفت سیصد سال اگر — روزها شب شب همه شب تا سحر

مرده نفس از هوا صغری شمار | از هوا چون مرده دل شد اشکار
دل چو طبع روح گیرد در رشاد | خواند وسطی نام او را در شمار
روح چون گردد حقی کبرا شود | محو هستیها بکل عظمی شود
این فناها تا شود عین الیقین | منکشف گردد بدل حق الیقین
از فناها برات و صبحی شوی | یکدی از قید خود مطلق شوی
محو گردی در تجلی جلال | راه یابی در بقاها تا کمال
در دولت نور حق تابان شود | جان پاک واصل جانان شود
مرده و زنده بامر پیر شو | تا نگردی تو بخود پیچ کرد

اشارت اخلاق ذمیمه و حسنه و تهذیب اخلاق ... بیان انکه بهشت و دوزخ نتایج اعمال و اخلاق حسنه و سیئات است و این هر دو در دنیا بالفعل است کما قال النبی صلی الله علیه وسلم الجنة والنار اقرب الی احدکم من شراک نعله فان جهنم لمحیطة بالکافرین و اعمال و احوال و اخلاق شخص ... بصورت مناسبه ... یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا وما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا و انچه حضرت رسالت پناه ... فرمود ... الجنة قیعان ... فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل یا رسول الله وما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل اشارت بدین معنی است و اشارت بتصییر و تعیین ... متمثله اعمال و اخلاق و اوصاف حسب ما یقتضیه الکشف والشهود

نیست انسان هر که را خلق بد است | در حقیقت چون سباع و دد است
شاهد خلق بد آمد هم چو دیو | دایما با خلق در مکر است و ریو

جنت و دوزخ شود اعمال تو | فاش گردد حسن و قبح حال تو
چونکه روح و عقل شد زین آشنا | شد مثال هر دو منکر با نکیر
میکند از چند چیز از تو سؤال | تا تو از اهل رشادی یا ضلال
میکنند انجمله را معروض حق | تا که باطل را جدا سازند از حق
میرسد از حق جزای هر عمل | صدق و صفا و قلة و دغا یا زدغل
صدق ... میزان و صراط | بر صراط حق کند سعی احتیاط
انحرافش هر دو جانب دوزخ است | اعتدال اندر وسط چون دوزخ است
راه اوسط رو که شد خیر الامور | تا رهی اندر دوزخ پر شر و شور
تا فنازی بر صراط حق عبور | کی رسی در جنت و حور و قصور

در بیان انکه ترقی و تطور مراتب نفس بطریق تنزل است

نفس تا اماره باشد ابتر است | دایما با سوختن او درخور است
چونکه شد لوامه بر طبع هواست | مختلف احوال او با خوف و رجاست
چونکه گردد ملهمه غالب بر او | وصف طاعت بود اندر جستجو
مطمئنه چون شود یابد قرار | گرد او چون خاک دایم با وقار
خلق او باشد تواضع با خضوع | وصف او تمکین و عجز است و خشوع
ان صفات بد چو نفس پاک شد | روح تو از خاک بر افلاک شد
می خرامد چون ملایک در فلک | همدم و همراه باشد با ملک
خلق نیکو بهتر از هر طاعت است | در خلاف نفس جان را راحت است
خلق نیک آمد صراط المستقیم | شد مثال خلق بد نار جحیم
جنت الماوی خلق نیک دان | جنت عارف بجز هشتان

جوی خمر و جوی شیر و جوی آب / جمله اوصاف تو آمد در حساب
مستی و ذوق جوهای شراب / شد مثال ذکر و فکرت جوی آب
ذوق طاعتها و لذات عمل / می‌نماید صورت جوی عسل
صورت علم لدنی جوی شیر / طفل را گر شیر نبود مرده گیر
سیم و نقد صدق است و اخلاص ای پسر / لعل و گوهر وارید حکمت می‌شمر
علم توحید است در معنوی / شد ز مرد عقبت ار دانا شوی
لاجورد امد ورع ای متقی / گشت فیروزه عبادات سنی
کهربا باشد که ریاضت در مثال / هست یاقوت حقیقی اعتدال
حدس و امعان نظر الماس دان / گشت مینا دقت فهم ای جوان
شد زبرجد رقت قلبای عزیز / جرم نهر و نقره بازانهر است نیز
گشت چینی معرفت‌های یقین / خود محبت سنگ مقناطیس بین
شد عبادتها و طاعتهای پسر / از طعام و شربت هیچون شکر
چون شود اخلاق و اوصاف نکو / هشت جنت خود تو باشی نیک خو
گر گرفتار صفات بد شوی / هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی
آتش سوزان و زقوم عذاب / هم تو داری فهم کن نیکو لباب

حکایت

عارفی میگفت یکروزی براه / بود صحرا و نبود انجا پناه
ابر پیدا گشت و باریدن گرفت / جامه‌اش تر گشت جا ایدن گرفت
میدوید از دست سرما او چنان / که تو گویی کرده دشمن قصد جان
چون در ان سرما ازان صحرا گذشت / یافت ده ویرانه سوی او دشت

عاقبت با مالک دوزخ عیان / گفتم از آتش بده ما را نشان
سوی آتش بهر جوش نهم / تا مگر از دست سرما جان برم
گفت مالک نیست اینجا آتشی / تو مگر دیوانه یا سرخوشی
گفتمش دیوانه و سرخوش نیم / گو خبر ز آتش که جویا وی وییم
بر نشان آتش اینجا آمدم / من ندیدم آتش و حیران شدم
انبیا دادند دوزخ نشان / ز آتش سوزان خلقان جهان
از لسان انبیا چون کذب نیست / مشکلم حل کن بگو احوال چیست
گفت ای این نشانها راست است / تو یقین میدان که شک برخواست
نیست اینجا آتشی بشنو ز من / هر کس ارد آتشی با خویشتن
ان یکی از آتش شهوت بسوخت / وان یکی از کینه آتش برفروخت
آتش هریک بود نوعی دگر / فهم کن اورا که تا یابی خبر
آتش دوزخ بدانکه جسم نیست / با تو گفتم من سخنهای درست
هفت دوزخ جیست اخلاق بد / هشت جنت هست اعمال خود
نیکها را ای جوان من صد رنهاد / نیک کن بوستان بنهاد
تا انکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد / مو بمو خواهد شدن ان را بحد
از مشقتها و جمله انبیا / وان ریاضتها که کردارند اولیا
کی عبث باشد بگو ای بیخبر / دیده کن داری در ان حکمت نگر
انچه گفتم هست از عین الیقین / نی باستدلال و تقلید است این
راستان و راستگو و راست بین / راستی کن کج مرو در راه دین
حشر تو بر صورت اعمال است / هرچه دیدی نیک و بد اعمال تست

دانچه باشد مخزن گنج یقین　　اهل دل آن عارف اسرار بین

هرچه اندر عالم ارواح هست　　جمله بر لوح دل تو نقش بست

در بیان معنی انسان و تطابق میان آفاق و انفس بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و طریق معرفت نفس و بنا بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه و اشارت بکمال مرتبهٔ انسانی و تنبیه بر آنکه هرچه مطلوب انسانست هم از خود میباید طلبید و غافل از خود نمی باید بود

تو بمعنی جان جمله عالمی　　هر دو عالم خود تویی گر بنگری

لوح محفوظ است در معنی دلت　　هرچه میجویی شود زو حاصلت

در حقیقت خود تویی ام الکتاب　　هم ز خود آیات حق را باز یاب

صورت نقش الهی خود تویی　　عارف اشیا کماهی خود تویی

تو بمعنی برتری از جسم و جان　　هرچه بینی خود تویی نیکو بدان

انتخاب نسخهٔ عالم تویی　　سر شناس علم الآدم تویی

از کمال قدرتش بی هیچ شکی　　کون و عالم را نماید در یکی

نقش آدم را چو بر عرش زند　　که معما را در او پنهان کند

وجه آدم آینه اسما کند　　عکس خود بر صورتش پیدا کند

در دو سه کز قالب نماید او عیان　　هرچه بود و هست باشد در جهان

بحر عرفان اعظمند او گوهری　　گوهر عالم از درش در ریزه‌ای

هست انسان برزخ نور و ظلم　　مطلع البحرین از این گفتند هم

برزخ جمع خط موهوم اوست　　چون وهم تو معلوم اوست

آنچه مطلوب جهان شد در جهان　　هم تو داری باز جوی از خود نشان

چون نماند از تو یی با تو اثر　　بی گمان یابی از این معنی خبر

حکایت

سرور اقطاب عالم بایزید　　آنکه خود را آنچنانکه هست دید

راستی را او در این ره مجلی است　　قول او چون فعل او لی منتقی است

هیچ مجهول گفت ما اندر شکل　　هیچ عماد بلکه کردنای ازل

کو خداوند ساحل و قعر و میان　　نیست او را اول و آخر نشان

زو یکی پرسید شیخا عرش چیست　　شیخ گفتا او منم بر من کی است

گفت کرسی چیست گفتا کرسی‌ام　　لوح گفتا گفت دانا که منم

باز پرسید او که چبود خود قلم　　شیخ گفتش که بدان که هم منم

باز پرسیدش که حق را بندگان　　گفت اند هستند اندر هر زمان

که چو ابراهیم و موسی اند بدل　　چون محمد هم چو عیسی اند بدل

شیخ گفتا آن همه اخر منم　　من بمعنی آفتاب روشنم

گفت میگویند حق را در جهان　　بندگان بودند هستند این زمان

قلبشان جبریل و میکائیل وار　　باز عزرائیل و اسرافیل وار

گفت صدق او دگر آن جمله منم　　تا نپنداری من این جان و تنم

مرد سایل گشت خاموش آن زمان　　چون شنید این نکته های همچو جان

زین تعجب مرد خاموش شد　　کو بنا زین نحو عدا او بیهوش شد

باز پرسیدش گفت هر کو در خدا　　محو کرد از خدا نبود جدا

در حقیقت هرچه هست اندر دین　　خود همه حقست باطل نیست این

او چو فانی گشت اندر نور رب　　حق همه خود را ببین چه عجب

میکنی شهباز خود را بال و پر / جغد بوم را همیکوید بپر

میبری سیمرغ را آن سوی قاف / عکه را کوشه درا اندر مطاف

طوطیا را میکنی بی آب و خور / پیش زاغان مینهی قند و شکر

پای بند دام مینهازی هما / لکلکا را می پرانی در هوا

بلبل و قمری کنی بسته زبان / کرکسان را کرده موسیقی خوان

میکنی طاوس را اندر قفس / کفته بط را ان درین دریا فرس

باز را سازی مغفل او باش را / کرده عنقا تو این خفاش را

نفس دون را ز بد مستی تا بکی / شو مسلمان بت پرستی تا بکی

این چه نادانیست یکدم با خود آ / سود میجو ای همی در بین سودا در آ

اسب تازی را بجز خر را مخر / تا توانی زین بیابان شو بدر

کر وصال دوست میداری هوس / نفس را با روح کردان هم نفس

تا نکردد نفس تابع روح را / کی دوا یابد دل مجروح را

مرغ جان از حبس تن کردد رها / کر بتیغ لا کشی این اژدها

چون نکشتی اژدهای نفس را / هان مشو ایمن ز مکر آن دغا

در بیان انکه اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک متابعة نفس اصل همه بدبختیها
و ترک رضای او وحی الله تعالی الی موسی فقال یا موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی
لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها مخالفت نفس سر همه طاعتهاست و معرفت حقیقی که
نتیجه وصول و قربست بی مخالفت نفس و هوا غیر ممکن است و بموجب رجعنا من
الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قیل و ما الجهاد الاکبر یا رسول الله قال
جهاد النفس بر خلاف نفس عمل نمودن در طریقت واجب است

ترک دنیا بکن تا مؤمن شوی / شک رها کن تا مکر موقن شوی

نفس را بکذار سوی دل خرام / تا شوی ساکن در آن بیت الحرام

در بیان حقیقت قلب انسانی و خاصیت او و اشاره بدانکه دل انسان مظهر علم
الهیست و بمثابه لوح محفوظ است کما ورد ما وسعنی ارضی و لا سمائی ولکن وسعنی قلب
المؤمن التقی النقی و تفصیل سخن بایزید بسطامی که لو ان العرش و ما حواه الف الف
مرة فی زاویة من زوایا قلب العارف ما احس بها و تنبیه
بانکه دل مظهر شئونات حق است

دل بمعنی جوهر روحانیست / دل نه از جسم است و نه جسمانیست

دل چه باشد غیر نفس ناطقه / انکه از حق یافت پرتو بارقه

انکه دانا گفت عقل مستفاد / در حقیقت دان که بود آن دل مراد

استفاده کر کنی زان دل بکن / تا بیابی تو علوم من لدن

چون مجرد شد دل از حرص و هوا / تافتن کیرد در او نور خدا

معنی کلی و جزوی اندر او / چون مشاهد کشت از ان دل بکو

دل چه باشد مطلع انوار حق / دل چه باشد منبع اسرار حق

دل که شد بر باد غیر او حرام / کر بدانی آن بود بیت الحرام

در حقیقت دان که دل شد جام جم / می نماید اندر او هر بیش و کم

دل بود مرآت عکس ذو الجلال / در دل صافی نماید حق جمال

پیش عارف عرش رحمانست دل / جمله عالم چون تن و جانست دل

لوح محفوظ ار بدانستی یقین / پیش دانا دل نه این ار بکلست

حق نکنجد در زمین و آسمان / در دل مؤمن بکنجد این بدان

از یکی شهری پر از غلمان و حور / کشته خلق شهر دیگر غرق نور
خلق شهری مست دیدار خدا / خلق آن دیگر شده مست هوا
خلق شهری کشته از می جمله مست / خلق شهری هست بی دیده بدست
خلق شهری ذاکر الله روی نکو / خلق شهری دیگر شرح رکهن گو
خلق شهری غرقه دریا شده / از عطش در موج آتش آمده
خلق شهری جملگی سمع و بصر / کشته خلق شهر دیگر کور و کر
هر یکی را حالت و کاری دگر / با خدای خویش دیداری دگر
عالم دل را نشانی دیگر است / پرتو مهر و کوا روشنایی دیگر است
خاک و باد و آتش و آبی دگر / ابر و باران مهر و مهتابی دگر
باغها و میوه‌های رنگ رنگ / گلستان و دلبران شوخ و شنگ
یاسمین و نرگس و گلهای خوش / بلبلان و قمریان دلکش
هر چه می‌بینی درین عالم همان / هست عکس عالم دل بیگمان
چونکه عکس عالم دل شد جهان / فیض این عالم از آن عالم بدان
ملک دل را بحر و کانی دیگر است / لاجرم او را جهانی دیگر است
خلق اطوارش همه نوعی دگر / هر یکی با صد هزاران کر و فر
عرش و کرسی و آسمانش دیگر است / مهر و ماه و عقل و جانش دیگر است
زاوش و برجیس و بهرامی دگر / تیر و زهره مطرب جامی دگر
صد هزاران آفتاب و هر یکی / در مساحت مثل عالم بیشکی
هر یکی را برج دیگر منزل است / این کسی داند که از اهل دل است
هر یکی تابنده تر از دیگری / نور هر یک در کشش از انوری

نیست جز وی مرکز دور جهان / دایرا دوری کشد پیدا و نهان
با همه خلقان رحیم و راحم است / در بقای حق فنا هم قایم است
او بصیر است جمله کورند و کبود / او سمیع و دیگران کر در شهود
متصف گشته به اوصاف خدا / اهل جود و سخا با صدق و صفا
میکند جولان بملک لامکان / بی نشان بیند عیان اندر فنا
هر دو عالم را بنور دوست دید / دوست را مغز و جهان را پوست دید
او علیم و دیگران نسبت باو / جاهل و سرگشته با جهل دو تو
صاحب قلب سلیم از غیر حق / گر ندارد در یقین بر وی سبق
گشته عالم مظهر او آیینه / مرغ جانش را دو عالم چینه
صاحب تمکین شده در قرب ذات / اهل تلوین در ظهورات صفات
دیده در عالم ذات حق بی‌عیان / کرده در هر مظهری وصفش بیان
دل بسی جز نازکی آمد بقلب / کو تقلیب است در شادی و کرب
که بطوف عالم علوی رود / که مطاف عالم سفلی شود
این تقلب هست از وجهی نکو / هم ز وجهی مضر حیلت مجو
گاه مضرع عقل گردد گاه نفس / گه ملک میگردد و گه دیو نحس
گه مجرد میشود گه منطبع / گاه واصل باشد و گه منقطع
گه مبرا از همه عیب است و نقص / گه زغم نالان گه از شادی برقص
هر زمان دارد ز حق شانی دگر / هر نفس در سر از جانی بدر
مظهر شان الهی گشته است / مظهر شانش گواهی گشته است
ظاهر و باطن ز اینصورت بجو / نقش او را برزخ جامع بگو

دل بهر وضو که کرد متصف | تو همانی که خوانده‌ای که خرف
اصل انسان در حقیقت خود دلست | باقی اعضا همه فرعش شده است
داد پیغمبر ازین معنی خبر | گفت حق را نیست بر صورت نظر
هم نظر نبود با عمال شما | بلکه دل انسان نظرگاه خدا
هست منظور خدا نیات شما | وان دل بهر تقی پر انبساط
گر دلت نیکست شد اعمال نیک | دل چو بد شد فعل بد گردد ولیک
شد صلاح دل صلاح این بدن | نیست گر را اندرین معنی سخن
دل چو فاسد گشت انسان فاسد است | گرچه بنیاده فکر غایب است
گر بصورت متقی و عابد است | بد بود زیرا دلش با شاهد است
ظاهرش معمور و در باطن خراب | او بصورت آب و در معنی سراب
اهل دل از دل سعادت یافتند | خلق و دولت سوی ایشان تاختند
نقش غیر از لوح دل شستند پاک | جا نه هیچ جز ذکر یزدان پاک
از وصال دوست شاد و خرم اند | واصل جانان و با جانان همدم اند
هر کرا دل نیست او بی بهره است | در جهان از بینوایی خیره است
بعد با سفل دارد چون گاو و خر | نیستش کاری بغیر از خواب و خور
حق همی گوید که ایشان فی المثل | همچو گاو و همچو خر بل هم اضل
بر فضیلت هر که آمد در گروه | غافل از دل باشد او غافل گروه
اهل دل شو تا ببینی اهل دل | ور نه همچو خر فرومانی بگل
پیش ما بیهش تو افسانه است | زانکه بر رو دیده‌ات از یقین
هر کرا دل نیست گو جانش مباد | هر که بی دل گشت شادمانش مباد

هر که باشد طالب دنیای دون | در رهٔ حرص و حسد شد سرنگون
هست دنیا و را طول امل | در رهٔ دنیاست با دام حیل
کور گرداند خدا ویرا جهان | زین سبب چشم دلش بر قید آن
هر که زاهد گشت از دنیای دون | دل بری گردد از هر مکر و فسون
گر دگر گویند از جهان اشتهی خود | از میان ما رود دل بر داشتید
بی تعلم حق دهد او را علوم | علمهای بیتر از زندان فهوم
اینچنین دل هر که را گی دهند | تا نه پنداری که هر کس بی دهند
سالها را طریقت گر روی | ورد ذکر درد عشق همه نی تعری
ور تو گردی سالها خلوت نشین | دایما با ذکر حق باشی قرین
وندلت فارغ ز مال و جاه نیست | جان تو محرم بدین درگاه نیست
گر درین فن کتابها حق بنگری | فکر کن تا کی شود الابد کن
ذکر را باید دل خالی ز غیر | دل که در وی نیست جای شر و خیر
اندل پاکی که در وی غیر نیاید | هیچ دیاری نیاید وقت کار
تا نگردی از حظوظ نفس دور | کی دل و جانت شود روشن ز نور
جان طاعت چیست اخلاص یقین | از تن بی جان چه حاصل خود ببین

در بیان آنکه اصل اعمال نیت است و اخلاص در آن چنانچه در احادیث قدسیه
امده است که وصلی الله علیه صلوة اهل السماء و الارض و صیام اهل السماء
والارض وطوی الطعام مثل الملائکة حتی لا تاکل شیء ولبس لباس العاری
ثم علیه فی قلبه ذرة من محبة الدنیا او سمعها او محمدتها او ریاستها الا سکن فی
جوار ... کلا ... نیة المؤمن خیر من عمله



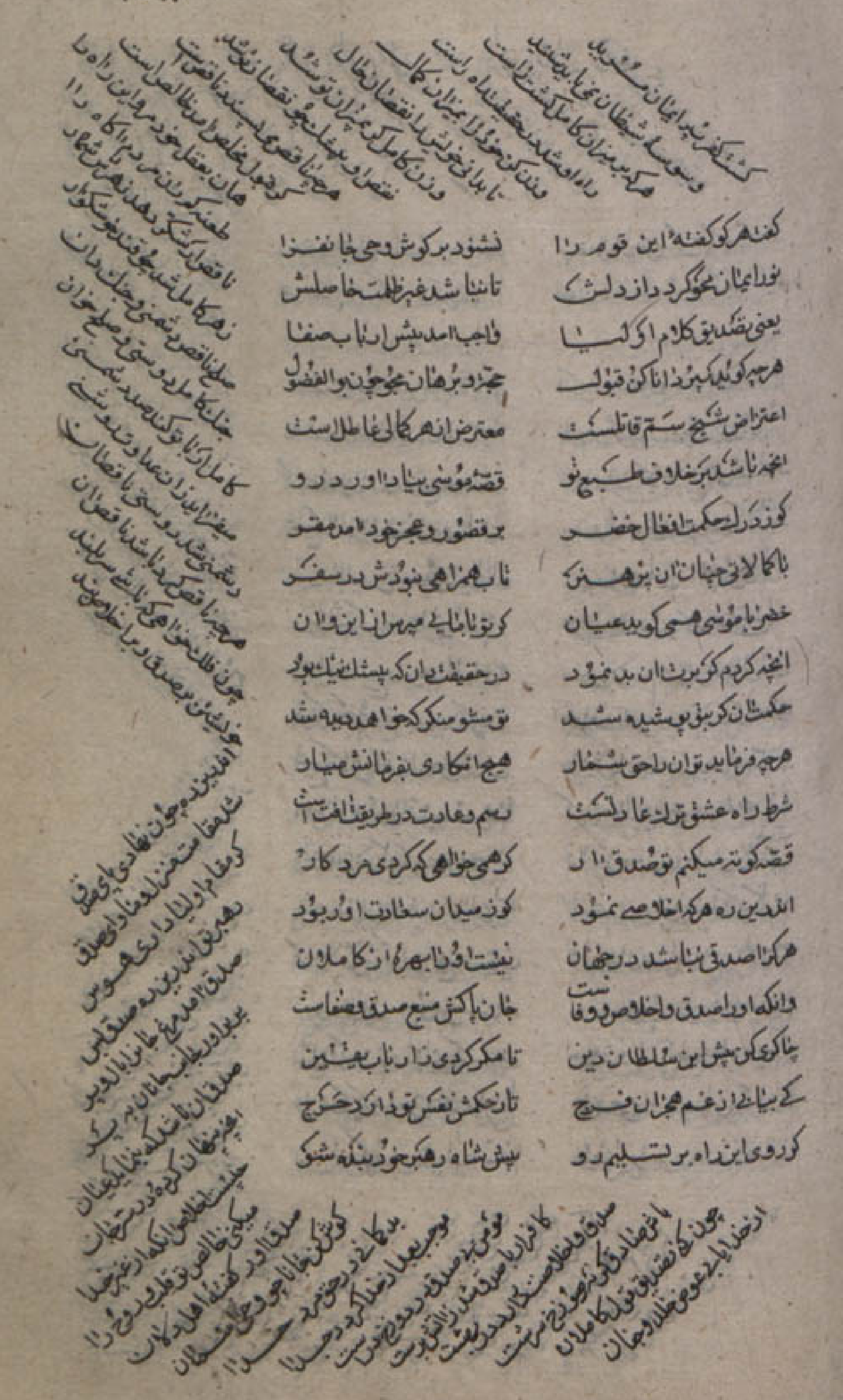
گاه گوید حرف کن تا نی بجو | گاه گوید ترک خانمان بگو
گه کسی جوید ره دنیای دون | گه دارد میل عقبی در درون
گه همی گوید ترک هر دو کو | جز جمال خاص ذات ما مجو
گاه گوید عارف اسرار شو | باز گوید از همه بیزار شو
گاه الکاسب حبیب الله گفت | گاه ترک کسب شرط راه گفت
هر زمان دارد دگر راهی به پیش | نه که من حیرانم اندر کار خویش
گه مکانم میکند در لامکان | گه کند جانم اسیر خاکدان
گاه شیخ شهر و گه رند مست | گه برد بالا گهی اندر پست
گه رساند در دل صد پور درد | گاه خالی میکند از عز خود
گه ز تو فخر انوار میکند | گه اسیر قید پند ابر کند
گه برون ز فلک جاییم دهد | گه درون خاکدان ماوا ایم دهد
گه چنان سازد که رشک از ملک | گه ز نامم ننگ میدارد فلک
گاه عاقل گاه مجنون میکند | گاه دایغ گاه مفتون میکند
گاه سازد همچو دود کلخنم | گاه دیگر سبز و خوش چون گلشنم
گه ز طبع نفس ظلمت شدم | گاه از نور تجلی روشنم
گاه مولا گاه شیخم گاه رند | گه ز دو دم کعبه گاهی زند

در بیان آنکه جمیع افعال مطلق با لهیئت و اشاره بمسایل مختلف فیه میان اشعری و معتزلی و سنی و شیعی و محقق و مقلد و ایماء بعض اصطلاحات صوفیه و منع از اظهار اسرار و تحریص باخفاء آن بحکم و در بجوهر علم لو لوح بلقلت انت متن بعید الوشث و عمل بر مقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم

دارم از دیوانگی صد غلغله | خواهم از زنجیر زلفش سلسله
زلف جعد تا بیدا ربکره | حلقه حلقه کشند در هم چون زره
هر گره و غالو چشت نی لف مشکبوش | کشند بر جشن و جمالش روی پوش
پای ما زین بند چون آزاد شد | خانه تقلید ما بنیاد شد
قول و فعل کاملان را کن سند | گر همی خواهی ز حق یابی مدد
توسن عرفان بود تند و حرون | هان عنانش را بکش ای ذوفنون
گر عنان او رها کردی بجست | چیره گشت و اختیار شد ز دست
گر عبارت او ز حلاج وار | گر بر خلقان شوی مطعون و خوار
گر ز بند بی تو انسین کنند | که با لحادت گواهی میدهند
که مجنونی شوی مشهور شهر | گه اسیرانت تو در زندان قهر
گه برون میکنند از شهر خویش | گو برون از مذهب و دین و کیش
تا تو آن بهر واهشیار باش | دار عنانت را بکن بالخلق خوش
سر حق را جز با اهل حق مگو | غیر راه کاملان ای دل مپو

در بیان آنکه شرط راه سالک صدق و اخلاص است و امتحان اهل کلام موجب الان دین و دنیا میگردد و ممتحن ملعون است

صدق و اخلاص است در رهروان | هر که مخلص گشت باشد رهروان
طالب صدق که ابد بکار | گر نه صادق نه بینی وصل یار
امتحان اهل دل شو به صلاح | ممتحن به گر نخواهی فلاح
هر که او با بحر ایمان بود | در طریق امتحان کی میرود
هر که کرد در ره و ارا ممتحن | کشته شود دقلوب ایمن و حسن



کرد ویش بسته در رهای ثمین / دست و پایش پر ز خلخال گزین

یک کنیزه دیگرش همراه کرد / تا از آن دریا بر انگیزد گرد

در فلان جا گفت رو ای خوب رو / رو بر و شو با جنید این عرض کو

کامدم پیش تو ای شیخ امام / از سر صدق و ز اخلاص تمام

زانکه دل بگرفتم از کار جهان / نیست ما را طاقت بار جهان

هست ما را مال چند و شمار / وین دلم با کس نمیگیرد قرار

پیش تو از بهر این کار آمدم / تا بگویم پیشت احوال بدم

تا ببیند شیخ صلاح کار ما / زانکه هستی تو امام و رهنما

گر بخواهی تو مرا ای پیشوا / مال خود سازم همه پیشت فدا

روی طلعت آورم در صحبتت / چون کنیزان باشم اندر خدمتت

اللهی معنی ما جلی بلیغ / روی خود بنما چو خور از زیر میغ

روی کشاده خویش بر وی عرضه کن / تا مگر او فتنه گردد این سخن

اصلان همه ره وان پیش جنید / تا مگر سازند رعنایش صید

انچه تعلیمش نمودند در نهفت / آن و صعفان همه با شیخ گفت

یک نظر بر روی آن زیبا نگار / او فتاد آن شیخ را بی اختیار

سر به پیش افکند شیخ اوستاد / گشت خاموش و جواب آن نداد

لحظه شد سر بر آورد آن زمان / کرد آهی جمله آن از سوز جان

آه را چون دید شیخ آن مه رسید / در خشوع افتاد جان از وی پرید

بر بنا مکر تو نفس و بطال مرد / بر سر راه امتحان و جان سپرد

امتحان اولیا هر کو کند / خویشتن بر تیغ پولادی زند

صدق با اهل خدا صدق خداست / مرد حق از حق مگو هر کز جداست
هرچه کامل میکند حق کرده است / مؤمن کامل بر او لیش کرده است

حکایت

مقتدای دین حسن خیر الانام / آنکه شهر بصره شد او را مقام
داشت در همسایه آتش پرست / نام او شمعون و چون پروانه مست
گشت او بیمار و در رنج اوفتاد / شد از آن آگاه شیخ اوستاد
شمع عالم قطب آفاق جهان / رفت با شمعون بپرسید آن زمان
چون ببالینش شد او بد شیخ خال / دید نار و ناتوان همچون خلال
دود آتش کرده رویش را سیاه / عمر او رفته شده کارش تباه
رحم آمد شیخ را بر حال او / در چنین دم چون بود احوال او
چونکه رحم شیخ جنبیدن گرفت / بحر افضالش خروشیدن گرفت
شیخ گفتش عاقبت از حق بترس / خویش را زین فعل بد فریاد رس
در میان دود و آتش عمرها / کرده ضایع تو عمر بی بها
وقت آن آمد که گردی حق پرست / ز آتش سوزنده واداری دو دست
شو مسلمان عاقبت ایمان بیار / تا ببخشد بر تو فضل کردگار
گفت شمعونش که ای شیخ عزیز / باز میدارند ز اسلام سه چیز
گر نبودی این سه مؤمن میشدم / در ره حق چون تو موقن میشدم
اول آنکه ذم دنیا می کنید / روز و شب اندر پی دنیا میدوید
وان دگر گوئید حق دان مرگ را / خود نمی‌سازید از او برگ را
پس سیم گوئید دیدار خدا / مؤمنان را حق بود در روز جزا

ناله‌ها و گریه‌ها بسیار کرد / آمد از آن فغان و ناله‌ها بکرد
دین بپذیرفت و با اسلام آمد او / از صفای ذوق ایمان بی‌خود او
پس حسن را این وصیت کرد زود / وقت مردن چونکه اخلاصی نمود
چون بمیرم گفت خط ما مرا / پاک شوید ای جگر سوخته ما
پس برو دست خود بر خط آن بنه / خط که بنوشتی بدست من بده
تا مرا حجت بود پیش خدا / تا شود این خط امان از جان ما
شیخ گفتش این وصیتها تمام / کرده‌ام از تو قبول ای خوش پیام
چون شنید از شیخ شمعون این جواب / دیده‌ها بر هم نهاد و شد بخواب
در دم آن جان از او تسلیم کرد / شد بحضرت با دل پر سوز و درد
صدق و اخلاصش نگر ای مرد راه / قول و فعل اوست بحالش گواه
قول کامل چونکه کرد از جان قبول / نی چرا گفت و نه چون چون بوالفضول
هر که قول اهل حق تصدیق کرد / شاد گشت و وارهید از رنج و درد
شیخ گفتا تا بشویندش ایشان / کرد بر وی شیخ واجب را نماز
بعد از آن کاغذ بدست وی بداد / پس بدست خویش بر گورش نهاد
از سر اخلاص چون آمد براه / صدق بردش کش کشان تا پیشگاه
بد گمانی کفر باشد در طریق / صدق رهرو را بود نعم الرفیق
شیخ را آن اندیشه آن شب هیچ خواب / تا نیامد چشم و بودش اضطراب
هر زمان با خویش میگفت این چه بود / پس عجب بود مرا روی غنود
من که در دریای محنت غرقه‌ام / می‌ندانم کز کدامین فرقه‌ام
چون بگیرم دست دیگر غرقه را / آنچه کردم حکم بر ملک خدا

بحر عفوش چونکه گردد موج زن	محو گرداند گناه مرد و زن
ناامیدی کفر دان در راه دین	آیهٔ لا تقنطوا بشنو همین
آیهٔ غفاری ما مدد گناه	بیگنه ظاهر نشد عفو اله
هست ذات کامل ش[illegible]	چون بضد پیدا شود ای خوش لقا
شد عطای او ز فضل اعیان	مظهر صانع یقین مصنوع دان
ما بهم محتاج و از هم گزیر	اینهمه جود کریمان شد فقیر

اشارت بحدیث قدسی لو لم تذنبوا لذهب بکم وخلقت خلقا یذنبوا ویستغفرون فاغفر لهم تا احکام اسمای ظهور یابد

در حدیث قدسی حق فرموده است	سر پنهان را عیان بنموده است
گفت لو لم تذنبوا یعنی شما	گر نمیکردید این جرم و خطا
من شما را بردمی سوی عدم	آفریدم خلق دیگر از کرم
تا که ایشان می بکردندی گناه	پس باستغفار گشتی عذر خواه
تا من ایشان را بیامرزیدمی	از ره غفران گنه بخشیدمی
تا که غفاری من ظاهر شدی	زان گناهان غافری پیدا بدی
که شود ظاهر تجلی رحیم	گر کند افغان نمی آید مقیم
مقتضای اسم تواب و غفور	هست جرم ما چه می افغی ز دور
این میانم عیکویم تمام	زانکه من ترسم که لغزد پای عام
بی غفران گر چه می آید بجوش	عاقل شرعم همی گویم خموش
گو بگیرد قاهر است و منتقم	می کشد از ما سر انجام نهم
ور همی بخشد رئوف است و رحیم	میشود پیدا تجلی کریم

عشق چه بود قطره دریا ساختن	در عدم عالم با خدا پرداختن
عشق آن باشد که با مطلق حق شود	قید را بگذارد و مطلق شود
عشق از هستی خود وارستن است	در بقای سرمدی پیوستن است
عشق شد ایجاد عالم را سبب	گوش کن احببت ان اعرف ز رب
عشق افراط محبت گفته اند	در این معنی چه نیکو سفته اند
عشق آمد واسطهٔ کون و مکان	گر نبودی عشق کی بودی جهان
عشق آمد عروة الوثقی دین	عشق آمد رهبر راه یقین
عشق عاشق را بود حبل المتین	عاشقی بالاتر است از کفر و دین
عشق دریاییست بی قعر و کران	عشق بیرون است از شرح و بیان
عشق ذات جمال دوی اوست	عشق آورد مرترا تا کوی دوست
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت	هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت
چون مقام عشق ماوای تو شد	برتر از نه فلک جای تو شد
دین عاشق عشق و تجرید و فناست	مذهبش تجرید و ترک ماسواست
عشق را هر دم دگرگون جلوه است	گاه زاهد گاه رند و گاه مست
گاه مؤمن که مغ و ترسا کند	گاه شیخ شهر که رسوا کند
عشق دارد صد هزاران شعبده	گاه بتخانه کند که معبده
گه اسیر خط و خالت میکند	گاه مست وجد و حالت میکند
گاه زاهد گاه عاشق سازدت	گه خلاف که موافق سازدت
عشق می آرد ملک را بر زمین	می برد خاکی بچرخ هفتمین
عشق مشرک را موحد میکند	که محقق را مقلد میکند

موکشان عشق بهر شه بسر کو … عقل که در بزم وصلش ره برد

عقل که بیند جمال عشق را … یا چه داند او کمال عشق را

عقل در راه سلامت میرود … عشق خود راه ملامت میرود

عقل در اسباب میدارد نظر … عشق میگوید مسبب را نگر

عقل گوید دنیی و عقبی بجو … عشق میگوید بجز مولی مگو

عقل گوید علم آموز و هنر … عشق میگوید ز هستی درگذر

عقل میگوید همیشه جاه و مال … عشق گوید جمله را کن پایمال

عقل گوید دوره و صحو و بقا … عشق گوید کو ره محو و فنا

عقل گوید عشق ویرانی کند … عشق گوید عقل نادانی کند

عقل میگوید برو کنجی نشین … عشق گوید نه برو رنجی گزین

عشق میگوید ز خود فانی بباش … عقل گوید در بقا ماوا تراش

عشق گوید هان نباشی خودنما … عقل گوید هر یکی را صد نما

عشق گوید نیستی باید گزید … عقل میگوید که هستی کن پدید

عشق گوید درد و سوز و غم طلب … عقل گوید شادی و مرهم طلب

عشق گوید پاکباز و فرد باش … عقل گوید کسب کن عقل و معاش

عشق گوید آتشی در جاه زن … عقل گوید آبرومند جو بهن

عشق گوید از دو عالم پاک شو … عقل گوید در جهان این هردو رو

عشق میگوید که وصل یار جو … عقل گوید بر خیال این ره مپو

عشق میگوید قلندر می شوم … عقل گوید شیخ بافر میشوم

عشق میگوید طلب راه خمول … عقل گوید نه که شهرت یا قبول

در میان عقل و عشق این گفتگوست … عشق غالب شد خرد اسباب جوست

چونکه آمد عشق عقل آواره شد … وز جفای او خرد بیچاره شد

یار خواهی در طریق عشق رو … وز خرد یکبارگی بیگانه شو

دامن عشاق را آور بدست … پیش ایشان چون خاک ره کم باش پست

در پناه عاشقان جایی بجو … گرد هر در پیش از این هرزه مپو

گفته ایشان چو در در گوش کن … بشنو از عشاق بیباکان سخن

ترک کن این عقل پر افسانه را … عشق ورزی پیشه کن اینجا بیا

نوش کن یک جرعه از جام عشق … همچو رندان باش دردآشام عشق

قبله عشاق چه بود دیر عشق … همچو ما آزاد شو از غیر عشق

راهزن راه است عقل حیله جو … جز ز شحنه عشق ناید دفع او

رهنمای عاشقان عشق است و بس … عاشقان را عشق شد فریادرس

هر که راه عشق جانان میرود … زود مست باده وصلش شود

یک قدم هر کو بعشق او نهاد … دولت عالم مرادوار دست داد

چونکه دارد عشق هرجا ظهور … میل دل هر سو اگر باشد چه دور

جان بهر سویی که مایل میشود … او بسوی دوست آسو میرود

هیچ طالب را جز او مطلوب نیست … در دو عالم غیر او محبوب نیست

غرق دریای محبت گر شوی … از کمال عشق مرد حق شوی

هرچه دارد در جهان بود و نمود … از طفیل عشق آمد در وجود

شد علامات محبت در جهان … ترک کبر و هستی و سود و زیان

صورت معشوق و عاشق را ببین … آینه حسن و کمال عشق بین

از همه گستاخی و آن گفت و گو / آشنا بیها میان ما و تو

هست اکنون آن همه بیگه خواب / در میان ما حجاب اندر حجاب

سر اینحالت نمیدانم که چیست / خلوتا با این حال ما گریست

زانکه چندانی که این ره میروم / هر زمان چندانکه وا پس تر شوم

گفت محمود ایاز ای پادشاه / از زمان تو شاه بودی من گدا

من مذلت داشتم از بندگی / تو اوج سلطنت تابندگی

چون در آمد پای عشق اندر میان / گشت حال ما همه بر عکس آن

بنده این ساعت شه و فرخنده شد / شاه این دم بنده افکنده شد

ناز سلطانی بدل شد با نیاز / وین نیاز بنده شد عین ناز

چون اسیر عشق گشتی ای امیر / عجز پیش اوردی و گوشه گیر

عشق و شاهی که بهم اینده است / عشق شاه سلطنت پیش کناست

عاشقی امد اسیری سر بسر / هست معشوقی امیری ای پسر

چون بود گستاخ پیش پادشا / بنده کو باشد اسیر و بینوا

با اسیری چون امیری میکنی / در میان صد پرده هر ساعتی

فرق معشوقی ترا بیگانه کرد

عشق حال بنده اکنون با تو داد / وصف شاهی در نهاد ما نهاد

افتاب عشق چون تابنده شد / بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد

عشق و سلطانی بهم دور است دور / عاشقی خواهی ز شاهی شو نفور

چونکه کردی در میان دعوی عشق / کو گواه صدق بر دعوی عشق

عجز و زاری چون نشان عاشقست / هر کرا هست این نشان او صادقست

در میان خلق فاش است این سخن / زین حکایت شهر پر شد از فتن

گفت سلطان وزیر خوار را / کین گدا گشتست عاشق بر شما

شه ز غیرت همچو دریا شد بجوش / بیخبر شد زین خبر از عقل و هوش

گفت با سرهنگ شاه پر جفا / از سیاست کن سرش از تن جدا

شاه را گفتا وزیر کاردان / چونکه در عدل تو معروف جهان

که روا باشد با مر عادلی / بی گنه رنجیدن بیدلی

چون بکار عشق کس را اختیار / نیست شاها این سیاست بر گدا

هر کجا کین عشق خیمه میزند / عقل را از بیخ و بن بر میکند

چون سپاه عشق ارد تاختن / میکند آفاق پر شور و فتن

اتفاق رهگذار پادشاه / بود سوی گلخن آن بینوا

بر سر ره بد نشسته گلخنی / تا مگر بیند ز دولت روشنی

چون رسیدی شاه اغاز ایما / با کمال حسن کردی جلوه ها

بود محتاج نیاز آن گدا / ناز شاهی تا نماید خویش را

شاه روزی شد سوار از بهر گشت / امد و از پیش آن گلخن گذشت

جلوه معشوقگی اغاز بود / طالب آن عاشق دمساز بود

از قضا آن عاشق پر انتظار / رفته بود اندم بجای بهر کار

دم بدم میکرد شه هر سو نظر / بد بیان میجست زان عاشق خبر

ناز شاهی بود چون پای نیاز / ناز معشوق از نیاز امد بناز

ناز معشوقی محل خود ندید / لاجرم تغیر شد روی پدید

چون تغیر دید از شاه آن وزیر / خرمی او ز دربجا دل پذیر

هذا جنت الوصال

بسم الله الرحمن الرحیم	افتتاح کنز اسمای عظیم
باز گو از نام نامی اله	سوی جنات وصالت جوی ناه
ای بنامت نامها نامی همه	نامهای نامیت نامی همه
چون بنامی نامی هر نامهٔ	نامی از نام تو شد هر نامهٔ
نامی این نامه شد نامی ز تو	نامی این نامه شد نامی ز تو
نامی هر نامهٔ نامی تو گشته	نامی هر نامهٔ نامی تو بے
نامه بی نام تو بد نامی بود	خامه بی نام تو خود کامی بود
تا نیابد نم ز نامت خامها	کی شود نامی بنامت نامها
نم ز نامت یافت اول خامه ام	پس بنامت گرد نامی نامه ام
خامه ام از نام تو نامم گرفت	نامه ام نامی شد و عالم گرفت
نام تو مصباح مشکات دلست	نام تو مفتاح جنات دلست
دل ز امشکات و مصباحش توئی	دل ز اجنات و مفتاحش توئی
بی تو مشکات مرا مصباح کو	بی تو جنات مرا مفتاح کو

هر دم از جنات بابی وا کنم	در ریاض جنتی ماوا کنم
آورم گلها بدامان سخن	هدیهٔ اصحاب در هر انجمن
وجه گلها لاله های معنوی	هر یکی در روی بهشتی منطوی
هر که زین گلها گلی آورد دست	جاودان در جنت الماوا نشست
دار باین گلها نگهدار از خزان	در بهارستان وصلش گر نهان
نعت تحمیدات سبحانی بگوی	وصف تحمیدات سلطانی بگوی
وصف تحمیدات از قرآن طلب	نعت تحمیدات از فرقان طلب
ای مبرا حمدت از تحمید ما	دی مبرا حمدت از تحمید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید نیست	مجد تو وابستهٔ تحمید نیست
ذکر تحمیدت فزون است از مثال	فکر تحمیدت برون است از خیال
در خیالم گر چه جز تحمید نیست	در مقالم گر چه جز تحمید نیست
ذکر تحمید تو کردن مشکلست	فکر تحمید تو کردن مشکل است
حمد مجدت گر چه ذکر و فکر ماست	هر دو مستغنی ز ذکر و فکر ماست
ای ز حمدت شمهٔ اذکار ما	دی ز مجدت شمهٔ افکار ما
ذکر ما وصاف فرقان مجید	فکر ما کشاف قرآن حمید
واصف حمد ترا فرقان همه	کاشف مجد ترا قرآن همه
انجمن فرقان قرآن منطویست	حمد و مجدت جمله بر آن محتویست
غیر حمدت نیست فرقان ذکر	غیر مجدت نیست قرآن ذکر
غیر فرقان تو فرقانی کجاست	غیر قرآن تو قرآنی کجاست
در مقام فرق فرقان آمده	در مقام جمع قرآن آمده

منشأ بسط ثابت مقدار گشت / نسبتش هم با وجود و هم با عدم

در میان نور و ظلمت رابطه / در میان خلق و خالق واسطه

روی او آیینه‌ای نیکو بود / از دو سو پوشیده او را روی بود

از یکی رو استفاده میکند / وز دگر رو دیش افاده میکند

خویش تجلی کرده در مرآت او / جمله افعال و صفات ذات او

علتش اول ز بهر گنج بست / ما لکمالات ظهور و کثرتست

یکنفسا بنمقالید امور / خاکر جمهور از نزدیک و دور

او سپهسالار کل کاینات / او مقدم بر جمیع کاینات

خالقش چون از محبت آفرید / خود ز مخلوقات او را برگزید

باطن و ظاهر مقدم او بود / اول و آخر مکرم او بود

مهبط بسط الوهیت او دست / مبشر بشر ربوبیت اوست

اوست تمثال جمال بی مثال / مظهر ذات و صفات ذو الجلال

گوهر نایاب سبحانی بود / گوهر شاداب نورانی بود

ذات چون در جلوه اندر حضرت است / جوهریت باشدش مرآت ذات

هم ورا نور دینی کاندر خور است / علم ذاتی ازل را مظهر است

گاه میخوانندش نفس واحده / باعتبار جوهریت آمده

گاه عقل اولش سازند نام / باعتبار نوریت اهل کلام

نفس کلیه که بود اندر خورش / آفریده شد ز جنب الیسرش

جنسیت چون علت الفت بود / علت الفت چه جنسیت بود

اندرو شانش جلیت شد جلوه گر / الفتی داران دو را با یکدیگر

کرد عیان در صورت روحانیان / کرد نهان در کسوت جسمانیان

گاه صورت گاه معنی آمده / گاه صید و گاه صیاد آمده

کیست مولا آنکه حق بنمایدت / زنگ شرک از لوح دل بزدایدت

کیست مولا آنکه با نور حضور / کوه هستی بیزدت مانند طور

کیست مولا آنکه از جام فنا / ریزدت در کام صهبای بقا

کیست مولا آنکه هر دم نغمه‌ای / مینوازد از پس هر پرده‌ای

کیست مولا آنکه گردد در صور / هر زمان نوعی بگیتی جلوه گر

کیست مولا مطلع انوار حق / کیست مولا منبع انوار حق

کیست مولا رحمة للعالمین / احمد مرسل شفیع المذنبین

مقصد کلی است از ایجاد آن / کنت کنزا شاهد این استاد آن

مقصد کلی ز ایجاد جهان / باشد استجلای آن گنج نهان

گنج مخفی قدیم لایزال / خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه بی آیینه ارواح ما / بی ظهور و کثرت اشباح ما

آینه از علم دایم پیش داشت / جلوه‌ها بر خویش از خود پیش داشت

خواست در جام جهان بین از لا / جلوه گر گردد جمالش مجملا

پس مفصل در مرایای جهان / رؤیت علمی بعین آید عیان

لاجرم آیینه پیدا کرد او / راز پنهانی هویدا کرد او

گنج‌ها در علم بودش مختفی / خویش بیند اندر آن گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان / کنت کنزا خود کند اینها بیان

آفرینش چیست در این بارگاه / اول و آخر سرید بارگاه

وان یقین ظل وجود مطلق است | عین ممکن مظهر ظل حق است
ظل حق را عین بعین ممکنات | جلوه کرد هر دم از اسما و صفات
چشم و دل بگشا و ظل الله نگر | سایه شه را طلب کن شه نگر
شاه اینجا قطب کل عالم است | صورت معنی اسم اعظم است
معدن اصلی چه برقع بر کشود | قطب عالم در تعین رو نمود
کاملین کان شاه را در سایه اند | ظل ظل اعتدا هم سایه اند
از تعین شان برافکن نقاب | مبدء ایشان شود ام الکتاب
وان تعین های ارواح دگر | هر یکی از مبدئی شد جلوه گر
فرقه را بر تعین زد رقم | عقل اول حضرت اعلی قلم
جمع را گشت مبدء بر دوام | نفس کلیه که لوحش هست نام
آن یکی از عرش اسرافیل خواست | وان یکی از کرسی میکائیل خواست
دسته را از مقام جبرئیل | سدره آمد بر تعینها دلیل
همچنین از افلاک سته هر یکی | کرده تعیین تعین بی شکی
فرقه فرقه دسته دسته فوج فوج | آمدند از بحرها بیرون ز موج
بحرها مبدء تعینهاست موج | موجها در بحرها بین فوج فوج
بحرها امواج بحر اعظم است | جمله اجزای وجود آدم است
آدم اینجا مبدء اشیا بود | مبدء او حضرت یکتا بود
خود معاد و مبدء آدم یکیست | وان یکی خود حضرت حق بی شکیست
دل درین معنی مراست رهنمون | زایه انا الیه راجعون
گر مقید در فریبد مطلق است | بازگشت جمله سوی حق است

روح را زانسان تعلق با تن است | این چه شاه و این چه ملک روشن است
همچنانکه شاه را در مملکت | هست جاری امر و نهی سلطنت
روح هم در ملک جان سلطان بود | امر و نهیش بر همه جریان بود
وانچه معقولات خوانندش نقاب | خود مقدس آمد از حد حجاب
لیک او را شد حوالم بر دو قسم | آن یکی گنج آمد و دیگر طلسم
آن یکی کرده تعلق با لطیف درد | خود مجرد آمده و تدبیر امور
وان یک از قید تعلق مطلق است | عالم تجرید از وی با رونق است
درک معقولات اینجا مشکل است | لیک انسان با ذوات کامل است
جسم و روح و جان و می با هم بود | دل درین معنی مرا محرم بود
حکمت حق چون اصول ایجاد کرد | از اصول این امزجه بنیاد کرد
ساخت هر یک را بنوعی از عدد | تا بهم باشند هر نوعی ممد
از مزاجی کاقرب آمد اعتدال | نوع اجمل را عطا شد با کمال
هین و هین برخیز ای صاحب نظر | چشم و دل بگشا و هر سو می نگر
صورت و معنی بهم آراسته | از میان نوع انسان برخاسته
ملا اینجا چیست انسان کبیر | جز که کل مدرک فهمانش از صغیر
از قوا و قوت ده املاک را | تا بگردش آورد افلاک را
نسبت املاک و انسان کبیر | با تو سازم فاش چون بدر منیر
هست انسان از قوای بی شمار | صورتی و معنویه یادگار
آنچه نسبت با ملایک میشود | صوری و روحانی و حسی بود
عقل اول با عقول کلیه | جمله املاک منها هم قدسیه

فیض حق اول بتعیین شد مدد — واصل اند بر برزخ اصلی شود
پس بعقل اول ان اعلاو قلم — پس بنفس کل که شد لوحش رقم
پس بعرش و کرسی و هشت جنان — بعد هم هر یک بترتیب مکان
پس بنار و باد و اب و خاک ثبت — بعد یکدیگر بترتیبی که هست
همچنین تا اورد و حیوان شود — منتهی با حضرت انسان شود
کیست انسان جامع جمله خواص — مجمع مجموع فیض عام و خاص
کیست انسان شاهبان لامکان — لامکان عرصه گاه اشیان
کوچه بودش اشیان بالای عرش — ز آشیان خود فرود امد بفرش
چون کند اهنگ معراج وصال — برگشاید سوی اصل خویش بال
شد باصلی در واد نزول — عارج امد در نقوس و در عقول
پس خطاب مستطاب لا یزال — در رسد کو یکدم نفسک تعال
پس بجذبه بعنایات ذو المنن — عاشقانه بگذرد زان انجمن
جبرئیلش گو بیاد بر تو پرم — سوزد از برق تجلی شهپرم
وه چه خوش گفتست ان معنوی — واقف اسرار غیبی مولوی
احمد ار بگشاید ان پر جلیل — تا ابد حیران بماند جبرئیل
سالک کان عارج نیکو بود — خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سالک از اسمای حق — کرده اسمی پرده معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود — عین مقصود همه اشیا بود
در مفاتیح معرج نیکوست او — معرج انسان کامل اوست او
مظهر خاص الهیت بود — جمع مجالی و احدیت بود

ایمن از مکاری شیطان شوی — حکم حق را بنده فرمان شوی
چون ز شیطان راه خود پرداختی — جمله اش ذریه با انداختی
جنت و دوزخ بهم ممتاز کن — در میزان و صراط اغاز کن
صورتی کان بر تو بنماید جمال — خواه لطفی خواه حسنی و خیال
معنی الله اندر وی بود — صورت این جام و معنی می بود
همچنین هر معنی یا بر جمال — صورتی در پوش باشد لا محال
جاودان اعیان عالم را ثبوت — باشد اندر علم حق لا یموت
جنت و ناری که او جوینشان — مظهری دارند هر یک در جهان
هر چه انکه هست باید در میان — هر لطیفی و کثیفی با جهان
جنت و ناری که بر تو منطوی است — یا که محسوسی بود یا معنوی است
نفس حیوانی که با تو همراست — جنت صورتیا و دار نخوت است
وان بهشت طیبت لذات توست — جنت افعال با برکات توست
پرده از رویات بگشاید ترا — صورت محسوسه بنماید ترا
هر دم از شاخش اندانند بچنگ — صد هزاران میوه های رنگ رنگ
زاهد از جنت موعوده است — عارفان را جنت مشهوده است
جنت صوری محسوس ان بود — کاندران بس قصر و بس حور بود
دوم ان باشد بهشت معنوی — کامده بر قلب عارف منطوی
ان یکی جسم است وان یک جان بود — این بهشت ما رخ جانان بود
چون چنین فرمود ختم انبیا — که تخلقوا باخلاق خدا
پس بهر اسمی تجلی یافتن — تا متهات هفت اسم ذو المنن

اوفتاد او زانکار رخنها / که بدوزخ که بجنت کرده راه

زهر و انها خود درین ره حالها / ظاهری و باطنی اعمالهاست

جمله اعمالی که ظاهر میشود / ان زهفت اندام صادر میشود

گوش و چشم و بطن و فرج و پا و دست / پس لسان این جمله هفت اعضای تست

همچنین میزان اعمال ای قوی / یا که محسوسی بود یا معنوی

جمله اعمالی که محسوسی بود / سنجش او هم بمحسوسی بود

معنوی را معنوی سنجد مدام / عدل سلطانست میزان تمام

عدل حق میزان این و ان بود / راست سنجد چون چنین میزان بود

از احد تا واحد ار جویی تو فرق / وحدت و کثرت درین معنیست غرق

جنت و میزان و نیران و صراط / جمله را دادی بهم چون ارتباط

فرق واحد با احد تمییز کن / کثرت و وحدت بجد تمییز کن

ان بذات خویشتن در وحدتست / وین بوصفش با ظهور و کثرتست

خود احد مبنا شد اینجا اسم ذات / یا علی از انتسابات صفات

خود ز اسما و اضافات و نسب / وحدت مطلق بر اندازد حجب

در مراتب میشوند الله سه قسم / قسم اول وحدت ذاتیش اسم

لیس صفاتیه ذکر افعالیه / هر یکی الله مراتب عالیه

وحدت اولی وحدت مطلق است / مطلقا احدیت ذات حق است

وحدت باقی ز اسما و صفات / وحدت ثالث ز افعال و جهات

ان احدیت الوهیت بود / وین احدیت ربوبیت بود

واسم الله را احدیت مدام / شامل مجموع اسما عظام

جامع هر سه مراتب امده / در مراتب جمله را رب امده

هم ولایت هم نبوت باشدش / هم رسالت با فتوت باشدش

این ولایت از نبوت برتر است / وین نبوت بر رسالت افسر است

هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبی خود ولی مطلق است

هر ولیی را نبوت کی بود / هر نبی را رسالت کی بود

جز رسول الله که بد باب بتول / هم نبی و اسم ولی اسم رسول

از نبوت منتظم دار فناست / از ولایت محترم دار بقاست

ان نهایت دارد این بی منتهاست / ان بدایت دارد این بی مبتداست

ان بشر با نعت و این وصف حق است / ان مقید باشد و این مطلق است

ان بود با نشاه دنیا قرین / این بود با نشاه اخری قرین

ان باستعداد هر قومی معد / این باستمداد هر دوری ممد

ان موقت اندرین دیر کهن / این بود غیر موقت فهم کن

این اشاره از ولی معتبر دان / هادی ما سید احسن نشان

خود ولی کامل ان باشد که او / باشد اخلاقش همه اخلاق هو

جمله افعال و صفات و ذات وی / باشد افعال و صفات ذات حی

از وجود خویشتن فانی بود / باقی اندر ذات ربانی بود

مظهر مظهر باسم الولی / ذکر او باشد خفی و هم جلی

الولی والولی والولی / الولی در جسم و جانش منجلی

الولی اسم علی عالی بیت / در ولایات و ولایت عالی است

العلی در بزم ما ساقی بود / هم بحق فانی و هم باقی بود

کی دهد کی مرغ لاهوتی شو — در شکنج دام ناسوتی تو
تا نگردد جذبهٔ جاذب ورا — در طریق پیروی مصطفی
کیست ای مرغ لاهوتی شو — چیست دلتنگی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود — دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو اهمال وصال — بر کشاید سوی اصل خویش بال
صورت معنی ورا اعمالهاست — ظاهری و باطنیش بالهاست
ظاهری او را دو بال محکم است — در دنیا بعد یمینش همدم است
در دنیا رش بالقرآن مبین — سنت پیغمبرش بال یمین
در فضای صورت از این بالها — میکند پرواز در اعمالها
هم دو بال باطنی باشد مبین — ذکر و فکرش در دنیا بعد یمین
در ریاض معنی از این بالها — باشدش طیاری اعمالها
ذکر چه بود یاد حق در جان و دل — فکر چه بود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین — آب و گل خلق سموات و زمین
انچه در آفاق مینا شد عیان — جمله در انفس بود فاش و نهان
وانچه بر آفاق و انفس محتویست — جمله در انسان کامل منطویست
کامل ارچه با همه ملحق بود — لیک از قید همه مطلق بود
پای تا سر بسکه باشد با صفا — گشته است آیینهٔ گیتی نما
صورت و معنی عالم سر بسر — اندرین آیینه باشد جلوه گر
آینه باشد دایم روبرو — عیب تو با تو نماید مو بمو
عیب چه بود زنگ مرآت دلت — گر نه پاک کنند در دل حاصلت

گر نه خلقت شد یکی با خلق حق — بازنا کامت شنا زد عرق
از بهشت و دوزخ نقد نهان — چون حقیقت یافتی اکنون بدان
بابها دارند آن دو بیشمار — قول و فعلت جمله را او در بکار
قول و فعلی کان بود حق را پسند — باب جنت باشد که جهان چند
قول و فعلی کان پسند حق نشد — غیر باب دوزخ از وی شق نشد
راحت و رنجی که در احوال تست — جمله از اقوال و از افعال تست
قول و فعلت نیک باید ای پسر — جمله اخلاق تو باشد سر بسر
سالکانی کز حقیقت واقفند — در بهشت و دوزخ خود واقفند
بابهای دوزخ و باب بهشت — ان یکی هفت آمد این یک هشت هشت
پنج حس تا هر دو هم خیال — هفت و هشتم باب عقل با کمال
گر نه در فرمان عقل این هفت باب — قبض و بسط خود نمایند آشکار
لاجرم خود هفت باب دوزخند — عقل ایشان اندر خود نه پسند
ور همه باشند در فرمان عقل — بندهٔ فرمان بر سلطان عقل
هفت باب آن بهشت هر یکی — باب هشتم عقل باشد بیشکی
مردم اندر دوزخ کنند اول عبور — در بهشت آنکه بیایند با سرور
نیست اندر دوزخ گرهها کدر — دوزخ ایشانراست چون کشته مقر
خلق بد چون کرده دوزخ جای شان — نیست جا در جنت المأوای شان
باز از جنات و نیران یاد کن — جنت و نار دگر تعداد کن
شاهد معنی دگر برقع کشود — رخ ز خلوت خانه جلوه نمود
تا نماید هر نهانت در نظر — در مراتب جنت و نار دگر

گرسنه و برهنه و تشنه لب / حلقشان افکنده در رنج و تعب
تا سماشان چون در زمین ما وایشان / شد بهشت ابلهان و کودکان
باز شد بر رویشان باب عتاب / حق تعالی کرد با آدم خطاب
که درین جنت که سیم جنت است / جنتی پر ناز و نور و نعمت است
منزلی بگزین و در عشرت بکوش / ناز و نعمت هرچه میخواهی بنوش
نیست اینجا از تو بازی خواست / هرچه میخواهی بکن بر تو رواست
لیک با خود تا ز تاریکی مکن / با درخت عقل نزدیکی مکن
گر شوی نزدیک ظلم آری بخویش / جان و دل سازی ز ظلم خویش ریش
در بهشت سیمین پرده شوی / در بهشت چارمین مفتون شوی
باز نزدیکی گزیدند از درخت / با خطاب اهبطوا بستند رخت
شش نفر یا رب کجا یکجا با ظلم و کین / آمدند اندر بهشت چارمین
ظلم ایشان چیست دانی ای پسر / اندر درخت عقل گشتند بارور
زانکه با عقل است تکلیف خدا / امر و نهیش عقل می آرد بجا
گر نه تکلیف خدا جاری کشد / ظلم از خود بر کند کاری کند
شد سه تن بیرون ز خلد در زمین / آدم و حوا و شیطان لعین
وز بهشت سیمین خود شش نفر / در بهشت چارمین شان شد مقر
کادم و حوا و شیطان رجیم / مار و طاوس است ابلیس لئیم
آدم و حواست اینجا روح و جسم / نیست شیطان جز طبیعت را اسم
وهم تو ابلیس کردندش لقب / شهوت طاوس مار آمد غضب
تو ز آدم چون شب تاریک شد / با درخت عقل خود نزدیک شد

جنت و ناری که دایم سوی تست / وسعت و تنگی خلق و خوی تست
وسعت خلقت نعیم جانفزاست / تنگی خویت جحیم جان گزاست
جمله لذات اخلاق خوشست / در بر لذات علم و معرفت
کو بدانی قطره و دریا بود / ور بدانی ذره و بیضا بود
لذت ادراک نیکو لذتی است / خوشتر از هر لذتی و شهوتیست
لذت شهوات جسمانی کجا / لذت ادراک روحانی کجا
آن ترا در عالم سفلی کشد / این ترا در عالم علوی کشد
آن کشد در نعمت دنیا ترا / این کشد در حکمت اشیا ترا
حکمت اشیا کماهی یافتن / جوهر جان را صدف بشکافتن
جسم و روح و نفس خود بشناختن / با شناسایی خود در ساختن
سالکان را لذت اندر لذت است / وجه لذت جنت اندر جنت است
گرچه در هر لذتی خود جنتی است / وجه در هر جنتی خود لذتی است
بهر جمله جنت آخر بود / زانکه در وی دانش افزون تر بود
آدمی چون در مراتب رو نمود / مرتبه بر مرتبه علمش فزود
چون فروتر گشت علم آدمی / کار بر وی گشت مشکل از همی
زانکه علمش چون فزاید بیشتر / پیروی و حفظ باید بیشتر
هرچه یابد بیشتر او قرب حق / بیشتر باید ش حفظ ادب
از حضورش دل بجای کرد فرق نو / یک نفس غایب نگردد از حضور
طرفة العینی که غفلت کرد باید / خویشتن را در عتاب حق کشید
راه عشق است هر آن خطر / یا خطر این راه کی آید بسر

بر دو عالم چه مرکب چه بسیط / علم او چون علم حق گردد محیط
جمله افعال و صفات و ذات او / گردد افعال و صفات و ذات هو
فانی از خویش و بحق باقی شود / بر بساط قرب او ساقی شود
قدر قدش در بزم قرب او ظهور / باده پیما گردد از جام طهور
حق با و او بحق پیوند مدام / او عیان حق بماند والسلام
باز بشنو اهل فردوس نعیم / شرح حالی و مکان مرشد کریم
باز بشنو شرح فردوس نعیم / تا نگردد راه مافتش بر تو گم
سالکانی کی چون سید مدام / اندرین فردوس میباشد مقام
خواهش ایشان بهر سو رو کند / خواهش حق روی خود با سو کند
هرچه همتشان بران بسته شود / گر همه خواد نیست کلی هست شود
مالک ملک جلال اند و جمال / قدرت و همت بودشان بر کمال
بر مراد ایشان که دل مایل شود / در زمان از غیب آن حاصل شود
فی المثل گر خواهش باران کنند / خواهش باران بکل باران کنند
در دم از افلاک ریزد ژاله ها / هر طرف از خاک روید لاله ها
ور بخواهند آنچه خواهان ثمر / در زمان گردد نهالی بارور
هر علیلی را علاج علت اند / هر سقیمی را سقام و صحت اند
دردمندان را همه درمان و دوا / رنجمندان را همه رنج و شفا
خاک هر چه را بکسیر نظر / هر کجا خواهند میسازند زر
حاکمان ایشان بحکم کن بکل / تابع فرمان ایشان جزو و کل
همچنین هر چه را خواهان شوند / حاضر و مهیا گردد آن بیچون و چند

تا نگیری دامن ایشان بدست / کی درین فردوس بتوانی نشست
این بهشت بیکرانست ای پسر / کای بهشتست تا تو [illegible]
سر فدا کن پا درین فردوس نه / رو بکف دامان سربازان بده
کیست سربازان که در راه خدا / عمر و مال و جان و تن سازند فدا
نیست سربازی همین کشتن شدن / سر جدا کشتن بشمشیر از بدن
بلکه خود را بی من و ما کردنست / از هوسها و هواها مردنست
تا نمیری که بیابی زندگی / خواجگی کردی نکردی بندگی
مرده شو تا زنده گردی با مدام / بنده شو تا خواجه گردی والسلام
این مقال از صفوت عشاق خوان / شرح حال عاشق مشتاق دان
از دل عاشق بیانی گوش کن / وز بهر منزل نشانه گوش کن
باز ما اندر اندر کهرها [illegible] برون / جوش دریا و مغلف اندرون
تا کنم اظهار چون در عدن / بهر جستار در هر انجمن
انجمن ها هست در عالم بسی / سرشان ظاهر نگردد بر کسی
خیمه کرده عاشقان پاکباز / عاشقان پاکباز بی نیاز
پاکبازی با خداشان پیشه است / بی نیاز ایشان ز خلق اندیشه است
پاکبازی چیست در راه خدا / ترک هستی با خودی در ابتدا
بی نیازی چیست مستغنی شدن / دست و دل شسته ز هر بود و کهن
ای خوشا آن عاشقان پاکباز / کامده اند هر دو عالم بی نیاز
پاکبازی شان بچه دامن گیر شد / بی نیازی شان بنا زنجیر شد
تا نگردد حشر با من گیرشان / نگسلد یک حلقه از زنجیرشان

ذکر چون آید همه در سینه است / سینه گردد صاف چون آئینه است

تا بسینه بنمایدت نقش حضور / از حضورت سینه گردد با سرور

ذکر و فکرت در دو شش همدم شود / در حریم جان و دل محرم شود

در طریقت چونکه بنهادی تو گام / منزل دویم ترا گردد مقام

چون مقامت منزل دویم شود / دل ترا در بحر معنی گم شود

بایدت اندر مقام معرفت / ریزدت در کام جام معرفت

چون زلال معرفت شد ساغرت / خوش درآید اندرون دل دلبرت

دلبرت در دل شکفته در برو / همچو گل بشکفته با صد رنگ و بو

رنگ و بویش چیست انوار شهود / جلوه کرده انوار اسرار وجود

چون دلت آیینهٔ انوار شد / سینه ات گنجینهٔ اسرار شد

در معارف شد مقام و منزلت / منزل سیم مقام معرفت

چون مقامت منزل سیوم شود / غیر حق از پیش چشمت گم شود

دل ز نور حق چو گشتت با صفا / بایدت آید در حقیقت رهنما

از حقیقت منزلی بنمایدت / نقش غیر از لوح دل بزدایدت

آفتابی در دلت طالع شود / هر نفس نور تجلی زان لامع شود

نور جو جلوه های لایزال / از جمال کبریای ذو الجلال

ذو الجلالت چون بدل آید حضور / از حضورت دل شود دریای نور

ور چه دریا سر بسر نور بسیط / قطره ای از موج بحران محیط

از حقیقت چون دلت پر نور شد / ظلمت و شرک از ضمیرت دور شد

منزل چارم مقام جان تست / جان حریم حضرت جانان تست

باقی بالله چون گشتی تمام / خود نهم منزل ترا گردد مقام

این مقام از هر مقامی برتر است / این مقام از نور قدرت انور است

این مقام انبیا و اولیاست / بارگاه جلوه گاه کبریاست

این مقام سید یاران اوست / منزل خاص وفاداران اوست

این مقام ارچند و چون بیرون بود / جلوه گاه حضرت بیچون بود

تا تو منزل نکردی این مقام / بهره ای از وی نیابی والسلام

رمزها دریاب از شرع نبی / گنجها بین گشته [illegible] مختفی

جوش دریای سخن باز اندرون / گوهر شرع نبی ریزد برون

او براه حق نخستین منزل است / جلوه گاه هشت منزل را بکل است

آب و گل چه بود تن خاکی تو / چشمه سار طینت پاکی تو

چشمهٔ تقوی چو جوشید از گلت / رو گرفته شرع نبی در منزلت

فان عبادات تو باشد غالبی / هدیهٔ حق تابع قول نبی

در لکن اقوال نبی بس مشکلست / لیک آسان پیش علم کامل است

باید اول عالمی کامل ترا / تا نماید ره در آن منزل ترا

دامن کامل چو آوردی بدست / سازد آسان مشکلاتت هر چه هست

قول کامل نیست جز قول نبی / قول کامل مطلب گر طالبی

قول او بنمایدت راه طلب / در طلب بگشایدت باب طرب

این طلب ره سوی او ورد هست / این طلب مقصود حاصل کرده است

مقصد اینجا چیست از مقصود تو / بنده ای حضرت معبود تو

بندگی بی معرفت شایسته نیست / معرفت شایستگی بندگیست

اولین گنج عبادات بود | مخزن نقد سعادات بود
وان دگر گنج دیگر زاید فرود | سوی ایقاعات و احکام عقود
گنجهایست جمله تا گنج آمده | این بگو چار آن یکی پنج آمده
نه سپهر و نه بهشت و نه مقام | خاصلت زین گنجها گردد تمام

چون کلید گنج ما کامل بود | این بیان در معنی کامل بود

لفظ کامل راست ظاهر چار حرف | هر یکی را باطنا بحریست ژرف
حرف اول کاف کن کاف کرم | بحر آن بحر کمال از کیف و کم
حرف دوم همزه با با اتصال | بحر ازل است و بحرش لایزال
حرف سوم میم مقصود و مراد | بحر آن بحر سعادت در رشاد
حرف چارم لام پایان امل | بحر آن بحر لطایف لم یزل
از امل مقصد بجز مقصود نیست | مقصد از مقصود جز معبود نیست
کامل از معبود چون مقصود یافت | در مراتب آنچه مقصد بود یافت
جامعیت رو نماید در دلش | در مقام جمع سازد منزلش
آنچه پنهانست اندر جمع جمع | روشنش از جمع گردد همچو شمع
جمع آید فرق برخیزد ز پیش | محو آید صحو بگریزد ز پیش
جمعیت از تفرقه برهاندش | محویت از خویشتن بستاندش
[illegible] شاید و سازد یکی | جمع و فرق و محو و صحوش بیشکی
فرد مطلق از قیود قیل و قال | باز آنگه شد زمینای وصال
وصل چون باید ز خود فانی شود | جاودان باقی و ربانی شود
چون بقایش پرده بگشود از جمال | کاملی گردد مکمل پر کمال

در سرش شور او فتد سودای عشق | در دلش شور او فتد غوغای عشق
چون سرش از عشق سودائی شود | عاشق بازار رسوائی شود
نیست رسوا پیش چون عالم گرفت | نیست او را هیچ غم عالم گرفت
عالمش دنبال دارد او دنبال عشق | عالمش پامال دارد پامال عشق
گر همه عالم برش آرد سجود | جز بعشقش سر نیارد فرود
عالمش گر نور خواند در نظر | جز بعشقش هیچ نگشاید نظر
عشق آید عقل برخیزد ز پیش | یار آید غیر بگریزد ز پیش
غیر عشقش نیست یار دیگری | غیر عشقش نیست کار دیگری
غیر عشق او را نباشد پیشه‌ای | غیر عشقش نیست هیچ اندیشه‌ای
دائما اندیشه‌اش عشقست و بس | جز ز عشقش هیچ نندیشد کس
گر بعشقش سینه گردد چاک چاک | نیستش از چاک سینه هیچ باک
گر ز عشقش بر سر دار آورند | با اسنانش زخم بسیار آورند
دار او را نخله باغ دلست | زخمهایش مرهم داغ دلست
مومنین گر جرح و تکفیرش کنند | در گناه عشق تعذیرش کنند
نعمتا ایشان نباشد آن تکفیر او | واجب آن باشد آن تعذیر او
جذبه عشقش چو دل را جاذبست | عاشقانه دل بعشقش طالبست
وصف طالب را بدل گر طالبی | کی چنین جوینده دیگر طالبی

طالبان باشند خزانان او | ره نیابد در حریم جان او

چند بیتی در صفات طالبان | گفته بودم جمله وصف طالبان
گوش بنما اکنون تمامش گوش کن | جرعه‌ها هر دم ز فیضش نوش کن

در بهار هر کرا او بار نیست | هیچ آن گفتن که او بار ار نیست
بعد خود میکن طلب قربان بود | هیچ آن باید که خود قربان بود
مرد عاشق گرچه بازرگان بود | کار او آمد باز و بازرگان نبود
تاجران را ملک و پوست دیگر است | عاشقان را جستجوی دیگر است
آن یکی طالب که صد بت بشکند | وین یکی صد را بعشق [illegible] یکی
آن بود از بهر قلب [illegible] | وین بقلب خویش میدارد نظر
آن میان بست چو جز در ربو باد | وین فکنده بار و جز را برکنار
آن بود پیوسته بند نام و ننگ | وین زند بر شیشه ناموس سنگ
آن عمارت میکند از آب و گل | وین عمارت میکند از جان و دل
آن بعقل خویش میبازد مدام | وین شراب عشق میریزد بجام
آنکه باید لب بتقریر و بیان | وین زند مهر خموشی بر دهان
آن بامکان خویش را حیران کند | وین باوج لامکان طیران کند
الغرض هر دو بهم نایند درست | کاعتبار این بعکس این از نخست

این حکایت را بگوش جان شنو | چون براه دوست [illegible] ای مشتو
بین یکی سوداگر جانان بسکر | در جهان دیگر سودای او

بود سلطانی زمان سوداگری | کان زسود داشت سودای سری
مهر زر مهر سپهر قلب او | چون قمر هر ماه در شهر ایش [illegible]
صد عطارد مشترف میم و زرش | زهره او تاق سپهر اندر برش
در مقام ساز با هش متصل | زهره چنگ حدی خوان [illegible]
مهر گردون کرده بر خان او | خلق عالم روز روشن خان او

با صدای آشنا از خانه پیش | که رود از آشنا بیگانه پیش
طالبکان گفته نباشد دو گام | لیک بوی گل کجا یابد زکام
نه دو گام آمد برا رباب قدم | لیک بلک کام مست برا ربابدم
پس دعا میکرد موری در سحر | که سلیمان آید پیش مهمان مکر
مرغکی زیرک همی گفتا [illegible] | که سلیمان آید اتا جای کو
هیچ سالک محرم این کوی نیست | تا که در عشق و تقصیر جز کوی نیست
تا نگردد دل دران کوی مقیم | که نماید صراط مستقیم
دل چو اندر ممکن غیب ار رسید | ممکن کون و مکان دیگر ندید
محرم این منطق الطیر است دان | که زبان بگشاد عشق بی بیان
در شبی چون روز روشن بهر [illegible] | امدا زلطف دگرها اند و بر [illegible]
گفتش ای آصف ملک صفا | ای سلیمان اقالیم بقا
هیچ پیدا هست کان مرغ نهان | کی شود اندر سخن رطب اللسان
گفت عشق چار طبعت شد یکی | میشود رطب اللسان آن بیشکی
طبع تو چندانکه دیگرگون بود | در صفا اندازه بیرون بود
چند سودای درشت و خشک نرم | تا بکی غوغای رطب و سرد و گرم
جان زند دل چون زنفس باند سست | طبع تو را اعتدال اندر نشست

فرق کن اندر میان طیر و طیر | از غلیواج و همای طیر و سیر
زاغ و طوطی از هم کن امتیاز | جغد و یا ان بلبل [illegible]

با هما روزی غلیواجی بگفت | کی شده با سایه ات اقبال جفت
در زمین با تو بجسته همسرم | در هوا نیز از تو بهتر می پرم

هر کرا زان بلبله سرمست نیست / با نوای بلبلان همدست نیست
بیخبر می‌بود از آن بوستان / بلبل مستان سرا زین داستان
قطره آب از گلش بر رخ چکید / مرغ عقلش ز آشیان تن پرید
نی غلط گفتم چه گل ساقی شود / گفتگو خواب در باقی شود
تو نگوئی کآب تلخی میکشم / کز لب شیرین ساقی سرخوشم
مستی هر کس ز جام می بود / مستی من از وصال وی بود
دل چو از بوی نسیم سرمست شد / دامن هشیاریم از دست شد
نعره مستان و افغان هزار / در جهان باشد ز تاثیر بهار
گر نه از گل باشد این جوش و خروش / پس چرا باشند فصل دی خموش
خیز و خوش دریاب ایام بهار / تا نگشته لاله عذارت خار و زار
در نه فصل دی ترا در دست بود / لاله‌ها بشکفند در وی کی بود
شمه‌ای زان این حکایت در جهان / نی ز هر کس در دم اندر بیان
گوئیم اندر ره همت بکوش / تا رسی در بزم وصلش جرعه نوش
یار با این همت کجا اندر من است / نیست همت تهمتان بر من است
تو مرا گوئی که از همت بگو / من بجز همت نمیدانم اشکر
آنکه همت خوانیش اندر جهان / خود حکیم خانه‌ای گوییم جوان
درد تو از آن و درمانهم از وست / خار رشک هست او تر او زیر پوست
درد و درمان طبیب اینجا یکیست / هین مرو در لطف یار خود بایست
قرب با سعی تو خود دوری کند / وصل با جهد تو مهجوری کند
خای مجنون تا بکوه غم بود / از شکوه هش کوه در دره خم بود

غایت این قصه خود روشن بود / جسم و جان هر زمان پیراهن بود
زانکه ظاهر حکم باطن آیدش / هر بصر نور بصیرت زایدش
ای خوشا بزم خوش روحانیان / که بود همرازشان جسم و جان
چون دو رنگی زاد زان کو یار نیست / جان جانانرا دل و دلبر یکیست
ساقی و مطرب هم آهنگ همند / شیشه و می هر دو همرنگ همند
عشق آیین است و عاشق آینه / زاید آیین ز آینه هر آینه
گر چه در آینه هر چه بنگری / خود نه بینی غیر آیین دیگری
لیک آیین ز آینه باشد جدا / این یکی عبد است وان یک پادشا
عبد را از عبدیت نبود گزیر / پادشه را نیست حاجت بر وزیر
خواه از اعیان شو و خواه از صلوة / او عیانش هست اسرار صلوة
غافلی تا چند بر خود غره‌ای / نیستی خورشید آخر ذره‌ای
ذره‌ای از مهر تابان دم مزن / قطره‌ای از بحر عمان دم مزن
چند نازی زین کرامات منست / چند نازی زین مقامات منست
چند وصف خود مناجاتت بود / خواهشان نفس حاجاتت بود
حال را از واقعه نشناخته / سر ز جیب واهمه افراخته
ضعف و غش آری که اینم هست حال / در طیش آری که هستانیم کمال
تفرقه از جمعیت ناکرده فرق / پای تا سر در علایق گشته غرق
وجد و رقص آری که علو از خم / دست و پا کوبی که از خود مطلقم
مرغ دل در ذکر رب نگشوده لب / های و هو را فرض کرده لکن رب
گاه با هو گاه با من هو زنی / گاه همچون فاخته کو کو زنی

گر نماز این چنین حاصل کنی | خویشتن را بندهٔ مقبل کنی
بندهٔ مقبل نمازش این بود | این نماز آن را عمود دین بود
رو نمازی همچنین آغاز کن | خانهٔ دین را عمودی ساز کن
در نماز آن گنجها باشد نهان | هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
گنجهایت را طهارت شد کلید | بی‌کلیدت کی شود گنجی پدید
رو طهارت را نخست ادراک کن | جسم و جانت از طهارت پاک کن
تا کند هم جسم و جان طاهر ترا | گنج مخفی کی شود ظاهر ترا
در دبستان از تجرد غوطه | خوش به بحر فنا زن غوطه
تا ز هر آلایشی طاهر شوی | طاهر اندر باطن و ظاهر شوی
ظاهر و باطن چو کردیدی طهور | از طهارت در دلت تابید نور
در وضویت با زبان برشسته شو | شستنت از هر دو عالم رسته شود
از دو عالم چونکه شستی دست و رو | پاک کن از چشمهٔ تقوی وضو
خوش بیا در خلوت امید و بیم | بر مصلای اقامت شو مقیم
چون در این خلوت ترا ماوای شد | بر مصلای اطاعت جای شد
روی سوی قبلهٔ تعظیم کن | دل بمحراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن و مقام | با حضور الله اقامت کن قیام
جز حضور الله چشم و دل بپوش | در قیام و نیت و تکبیر کوش
خوش به تکبیر خدا دستی بساد | یعنی از کف غیر حق را واگذار
جامهٔ احرام در کف ساز کن | باب دل را الله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد | از حضورت ثنا زو ترک ساز شد

از سلامت چون سلامت شد و کند | رو بسوی اسلام از هر سو کند
واقف از اسلام چون گشتی تمام | مسلمی باشی و مسلم والسلام
معنی اسلام در تسلیم یاب | من سلم از شیخ ره تعلیم یاب
ای تو آموز دبستان خرد | مرغ نو پرواز بستان خرد
از ره اسلام اگر جویی نشان | شرطها میباشد اندر وی نهان
شیخ الاسلام انکه باشد رهبرت | چون کند اظهار شرط رهبرت
جاهدوا فی الله تعلیمت کند | در ره اسلام تسلیمت کند
شیوهٔ تسلیم سازد پیشه‌ات | عجز و مسکینی کند اندیشه‌ات
تا مسلمانان ز دست و زبان | در امان باشند پیدا و نهان
لا و الا را کند تلقین تو | پست و بالایی نهد در دین تو
گو بیت در نفی و اثبات ار رو | لا اله گو و الا الله جو
نفی هستیت بتیغ لا کند | هستی حق ثابت از الا کند
بخشدت نور بصیرت در بصر | قدرت حقت نماید در نظر
تا به عجز خویش اقرار آوری | دون حق را جمله انکار آوری
شرط اسلام است اقرار لسان | شرط اقرار است تصدیق جنان
چون بحق اقرار تصدیقت شود | حقیقت اسلام تحقیقت شود
چون ز اسلام حقیقت یافتی | رو ز کفر و ضلالت تافتی
تو مسلمانی و ایمان بایدت | ایمنی از مکر شیطان بایدت
کیست شیطان رهزن ایمان تو | نفس اماره عدوی جان تو
دایما در راه باشد همرهت | تا کند گمراه گاه و بیگهت

بعد ازین با نفس کشتی در جهاد | این جهادت هست تا روز معاد
این مفادت چیست بود سوی اصل | رستن از هجران و پیوستن به وصل
وصل و اصل خویش چون بشناختی | کار ایمان را بکلی ساختی
انجم پنهانت در مقصود تو | جمله ایمان را شود مشهود تو
گر دعای من چو بیغیب اسلام خود | ساز شیرین از شهادت کام خود
مسلما شو شهادت گو شکر کن | شهد اسلام از شهادت نوش کن
گر نه شیرین سازی از این شهد کام | کی شوی از شکر دین شهد کام
شهد کام اشهدت شیرین کام شان | شکر دین ساخت شیرین کام شان
تا بعلم الیقین افراختند | عین عین الیقین را ساختند
چون ز دانا عین حقیقت بین شدند | حق پرست و حق شناس دین شدند
حق سوی توحیدشان بنمود راه | دل گواهی دادشان در لا اله
لا اله از رخ چو برقع باز کرد | خویش با الا اللهشان دمساز کرد
دل نگر بیده گواه لا اله | کای دهندت سوی الا الله راه
جست دانی این گواهی دولت | گر دهی بعد فتن از منزلت
گر دهی رفع فتن از منزلت | در اشهد سفتنت حاصل است
تا نه بود لیجا روب فتنا | کی دود این گرد از منزل ترا
چون نجا روب نجا رفتی دلت | گرد هستی شد برون از منزلت
ساز و برگی از شهادت ساز کن | اشهدان لا اله آغاز کن
از شهادت چون علم افراختی | مرکب معنی بمیدان تاختی
هر چه بینی نفی کن در لا اله | تا باثبات حقت آرد گواه

آنکه در دین خدا بینا بود | وز رسوم راه حق دانا بود
رسته از تلوین و با تمکین بود | صلب تا از کوه اندر دین بود
باشد از سنگ و ز سندان سخت تر | در ره طاعات حق را دگر
کوه را با تیشه بتوان شکافت | لیک در دینش بدانی بشکافت
روی او بشکفته چون بستان بود | دیده اش گریان و لب خندان بود
جز غم دینش نباشد شادیی | جز گرفتاری حق آزادیی
جامه جان از محاسن در تنش | پاک از لوث قبایح دامنش
نه بنا شد کینه ها در سینه اش | سینه باشد صاف چون آیینه اش
عیب جوی نه ورا غیب جدال | نه ز غیبت گوش و بیش عار و کال
بر دریده پرده های نام و ننگ | پا کشیده از بساط صلح و جنگ
نه ز عشرت شاد و نه از غم ملول | لب فرو بسته ز گفتار فضول
نعمت حق را بجان و دل شکور | در قضا بی ظاهر و باطن صبور
نه ز نعمت شادی و غفلت ورا | نه از مصیبت ناله و وحشت ورا
در غم و شادی همه خرم بود | غم ورا شادی و شادی غم بود
دائما از فقر باشد بر دوام | شاد کام از فقر باشد بر دوام
خلق و طبعش هست با خلق جهان | از موافق این ملایم جاودان
گر به تیغ کشش سر از تیغ جفا | رخ نتابد باری از راه وفا
گذر اندر کلام او کند | نه ز فعلش عرض کس را پرده در
گر بخندد خنده اش نبود ز عیش | در بخندد بخشش از دل طیش
قهقهه نبود تبسم باشدش | مسئلت بهر تعلم باشدش

نه زهتك ستر عيبش در فعال | نه ز كشف سر قصورش در كمال
هر زمان اندر بلايي مبتلا | شكوه اش نبود ز انواع بلا
حفظ غيب او را هميشه پيشه است | ستر عيبش دائما انديشه است
عذر خواهان از همه عذر پذير | در كرم از عفو و بخشش ناگزير
خير خواهي باشدش پيوسته كار | جز با صلاحش نميگردد مدار
بلكه او هرگز نگويد از كسي | ذكر نيك مردمش باشد بسي
او امين قوم باشد پيش كي | كو قبيله باشدش هر سو يكي
خود باخلاق جميله ملحق است | و ز صفتهاي رذيله مطلق است
دوستي او ز دانائي بود | دشمني او ز بينائي بود
او بغايت الطف شيرين مقال | او معلم در علوم كشف حال
نه كسي را بيم و آزاري از او | نه نشد تر بر كسي بادي از او
جز نكوئي بد نمي بيند ز كس | ور نه بيند پند او از خويش بس
او غريبان و ضعيفان را معين | با فقيران و مساكين هم نشين
صادقان را يار و غمخوار و صديق | اهل حق را خود مددكار و شفيق
هم يتيما را پدر اندر جهان | بيوه گان را شوهر بس مهربان
بيكسان را خود پرستاري كند | در بلايا جمله را ياري كند
با همه بشكفته و خندان بود | گرچه غمها در دلش پنهان بود
چشم نگشايد پي عيب كسي | بلكه بيند عيبهاي خود بسي
با همه پاكيزه دارد اختلاط | باشد اندر كارها با احتياط
قصه خود را هميشه قانع است | شهوت خود را حياتش مانع است

بعد او را نيست كبر و كينه | قرب او را نيست مكر و حيله
گر به نيكان را دهد او اقتدا | گشته خوبان را از او خوش مقتدا
مرهم اندر جمله درويش و طرب | و ز خلاف نفس نفسش در تعب
علم و عملش از خليل و از حبيب | خير او بر عسكرش باشد امير
كينه در نفسش بانجام او نبود | باب و ام او نبي شكوه بود
داعي فعلش نه سمعه نه ريا | مانع خيرش نه شرم و نه حيا
گر بخيرات شود معذور او | زان بخواهد شد بجز معذور او
گر چنان باشد كه وصفش ميكنند | شكر حق آرد بجاي چون و چند
گر چنان نبود كه شان نه وش بيان | جز باستغفار نگشايد زبان
ور بشيريت دهدش نسبتي | هيچ از آن نسبت نيارد وحشتي
گر چنان باشد شود از خود خجل | گردد استغفار او از كرد دل
ور چنان نبود بحق شاكر شود | شكر حق را روز و شب ذاكر شود
اين صفات مؤمنين باشد تمام | كرد بيان كردم تمامش والسلام
حسن اخلاق و صفات مؤمنان | ذكر شد خوش در صلوة مؤمنان
چونكه دانستي صلوة مؤمنان | بشنو از صوم و زكوة ديگران
اي كه در سالي بود سي روز صات | چيست داني روزهٔ سي روزه ات
روز سي روزت نخستين گوش كن | اندكي اسرار خاصي نوش كن
وانكه اندر روزه كن در يوزه‌اي | تا بگيري عاشقانه روزه‌اي
چون قمر اندر بچي يك سي بروج | تن دي اندر دو وده در عروج
گاه مبدر وي فلك تابان شود | گاه در زير زمين پنهان شود

نعمتات ایلدی شفقت دعا ماه صیام | بلیدیت افطار کردن از طعام
وقت شام اولدیکه افطار ایده سن | ان صلوکن شکر افطار ایده سن
نیست بهتر ان صلوات افطار طعام | این طعامت هست بو افطار شام
چون تو ملك روزه ماه الله شدی | روزه ها هم دیده شب جاذب شدی
شیخ لها هم کشیدت تمنا […] | خوش هلال عید اینجا بود نیام
عید چه بود وصل لقای حق بود | فان هلال اش ابروی یار بود
شاهد عید شیخ برقع باز کرد | اندر مناظر عید نو آغاز کرد
شربت دیدار او دکارت کند | ما ولیت خشتا اقامت کند
کسوت ایمان پوشاندی تو را | در صف احرار بنشاندی تو را
هر نعمت حق الی ذکر بیش آورد | خوان انعام از کرم و پیش آورد
کدلب چشمش می جامت […] | جام می با عقل با […]
کاه بخشاید ز بوسه کام جان | پسته قند […] از دهان
ان نواکه که […] بخشدت | اندرون […] بخشدت
چون کشاند کرمی […] | […] خال اور دعتاب لب
لعل تو شیرین […] در خطا | شربت قند […] چشاند با کلاب
هر دمت نوعی نوازشها کند | با بی انعامات وصلت وا کند
تا به جنت چون بر ویت باز شد | سان عیشت را نوای ساز شد
فارها اند از عم […] روزه ات | […] فیروز […] روزه ات
روز فیروزی چو شد روزی تو | روزه کردد روز فیروزی تو
روز فیروزی چنین ای یار کو | عید و عیدی روزه افطار کو

کیست دشمن نفس کافر کیش تو | دوستی مؤمن نموده پیش تو
هر زمان رو بیت غایب اندری | از جنود جهل آرد لشکری
کر نه بند در روزه […] برت | در دمی ویران نماید منظرت
هان مشو غافل […] | رخنه اش در کاخ و در منظر […]
دوست کبود در […] ایمان بودت | با جنود عقل کشته جا کرت
روز و شب بنشسته بود […] | پاسبان کاخ و منظر باشدت
خانه تن منظر کاخ دلست | دل حضور دلبرت را منزلست
کاخ دل کان منزل دلدار تست | محفل خلوت سرای یار تست
پنج حس با طلش در […] بود | قبض و بسطش ظاهر از مولا بود
کیست مولا فاتح الابواب دل | حب و بغضش بسط و قبض باب دل
حب مولا بسته دل وا کند | در نعیم قرب حق ماوا کند
بغض مولا سد کند باب دلت | در جحیم بعد سازد منزلت
حب مولایت کلید جنت است | بغض مولا دوزخ بی آفت است
حب مولا کر نه در دل باشدت | جمله اعمال باطل باشدت
حب مولا روزه ات جانان بود | جان چه باشد حضرت جانان بود
حب مولا […] عالی کره پر است | مرغ اعمال تو را بال و پر است
مرغ تو چون باز بال و پر کند | آشیان بالای منظر کند
ز آشیان بار چون بکشاد دید | نوبت دیگر پیش آید دگر
عید دیدار شه چو برقع باز کرد | از لقا افطار […] آغاز کرد
عاشقان را عید جز دیدار نیست | جز بدیدار لقا افطار نیست

باحضور دل چون سروکانی بود ... هر چه صید و افطاری بود
روزه داران و نه داری این بود ... روزه داری رسم و آیین این بود
صوم هم چون شمع نور جان ... معنی الصوم ولی کردم بیان
بازم اندر دل نکته دیگر رسید ... تا که گردد گنج صوم تو کلید
گنج صوم تو کلید امساک شد ... جانت از امساک بر افلاک شد
جان چه باشد روح انسانی تو ... مرکب او نفس حیوانی تو
مرکب نفس تو ابر سرکش بود ... گرم رو چون شعله آتش بود
راکبش کان روح بیمار تو است ... زار و بیمار از غم تیمار تو است
گر نه ز امساکش زنی بر سر لگام ... کی تواند زیر زینش کرد رام
مرکبه کش عنان اختیار ... کی دهد تن تربیت در شعار
تربیت تسلیم تعلیمش کند ... زیر زین خالی تسلیمش کند
تربیت داغ نکوئی سوزدش ... شیوه راه و روش آموزدش
تربیت آهسته و رامش کند ... سرکشی بگذارد آرامش کند
تربیت از خیره‌گی پاکش کند ... دو نعیان حیلت و چالاکش کند
تربیت تا دیده فنارش کند ... نه نورد کوی دلدارش کند
تربیت را نام امساک آمده ... مرکب را امساک چالاک آمده
مرکب کر بکشد امساک نیست ... چون بمقدار ارش چالاکی نیست
مرکبی کان سرکش و بدخو بود ... چاره ز امساکش بسی نیکو بود
خیز و از امساک کن در یوزه ... مرکبت را رام کن از روزه
روح را کب نفس مرکب باشدت ... آن بسیط و این مرکب باشدت

دل سروش عالم غیب من است ... دل کتاب الله لا ریب من است
دل بود جبریل پیغمبر زبان ... این سخن جبریل داندم بر زبان
این سخن از فهم تو بیرون بود ... این سخن از عالم بیچون بود
فهم تو گر دیده دو نار چند و چون ... عالم بیچون کجا و فهم دون
فهم دون تو گر نیابد این سخن ... گو نیابد ای مکن تکذیب من
من نگویم این سخن دل گویدت ... این سخن جبریل تن دل گویدت
دل بود در عالم خود جبرئیل ... دل بروح اعظمت آمد دلیل
روح اعظم چیست اول جوهرت ... بحر وحدت را نخستین گوهرت
جوهر اول چو گوهر سنج شد ... گوهر و جوهر تمامش پنج شد
پنج جوهر چون بیکجا گشت جمع ... بزم جمع الجمع را گردید شمع
شمع جمع الجمع گر ناری بدست ... در مقام جمع کی آری نشست
شمع جمعت جمعیت را جامع است ... جامعیت زان نه شمعت لامع است
جامعیت لامعست شد چون ز شمع ... جامع ای در مقام جمع جمع
جمع جمعت را مقامی ساز کن ... پرده از رخسار شمعت باز کن
شمع تو نور چراغ دل بود ... مرهم کافور داغ دل بود
آن کند روشن چراغ دل تو را ... آن نهد مرهم بداغ دل تو را
چون فتیله با چراغ و روغنت ... شد مهیا در شبستان تنت
شمع جمعت هر شبش روشن کند ... تا ن شبستان تو را گلشن کند
فان چراغ خویشتن را پف مکن ... شربت امساک نوش و تف مکن
شربت امساک را گر تف کنی ... آن چراغ معده هر دم پف کنی



من عرف چون جمله معروفت شود / گنج پنهانیت مکشوفت شود

گنج پنهانیت چون مکشوف شد / نفس و روحت عارف و معروف شد

معرفت سرمایهٔ عرفان تو است / معرفت پیرایهٔ ایمان تو است

معرفت بی نور ده کارت شود / معرفت گر همنشین با نارت شود

معرفت چون دخل بازارت بود / رونق بازار اسرارت بود

من عرف نفسه عرف ربه ببین / تا شود روشن ترا بزم یقین

من عرف نفسه عرف ربه مبین / زان مجانات و ضلالات دام وی

دانش نفست نکوتر مایه‌ایست / رو ببست او و عجب پیرایه‌ایست

جوهر نفست ز کان دیگر است / دانش وی در نشان دیگر است

نفس تو آنچه وجون بیچون بود / دانش وی دانش بیچون بود

پایهٔ نفست ز دانش برتر است / پایه‌اش بالا ز انه منظر است

دانش وی پایه در هر سر ببیند / سر شناسیش نه کار سرسری است

از سر بیعون نکوده سرسری / دانشش کی او بود در سرسری

سرسری ما از سر دانش بزار / و انکه سر از کر بپا نش دار

تا سر ادی سر بپا نای نفس / انکه پنهان شناسای نفس

نفس تو هم کافر و هم مؤمن است / در نخ بین الوجوب و ممکن است

کفر و ایمان عارضش بر جوهر است / ور نه پاک از هر دو اند کو هر است

گر ببوی واجب آید روی خویش / جذب ایمانش کشاند سوی خویش

ور بامکان خویش آهنگ کند / هر زمان کفری بپا و طغیان کند

که علوت بخشد از امکان خویش / که دنوت بخشد از طغیان خویش

کاه از تلبیس او باید لباس / ظاهر و باطن شود ابلیس ناس

کان همه در بوت ابلیس را / برکن از تن جامهٔ تلبیس را

نفس اماره که ابلیس تو است / روز و شب مزدور تلبیس تو است

چون به تلبیسی کند اماره کی / آیدت چون مار در خونخواره کی

رو مکن دعواش از تلبیس تیز / تا نریزد بر تنت زهر ستیز

گر نکو با عقل او در اسر ببین / آخرت از جنگ سازد عرصه تنگ

مار اماره تو بس کج‌رو بود / زهر او سوزنده چون آتش بود

زهر او چون شد بجسمت کارگر / بر دلت جان زد ز زهرش نیشتر

چاره‌اش اندازه و پی امساک کن / زهرش از این نوش دار و پاک کن

زهر او کبر و منی بیرون شدت / با تو چون احوال دیگرگون شدت

اید و ریزد ترا زهری دگر / سوزدت با آتش قهری دگر

زهر او را نیست پایانی پدید / هیچ پایانی کس از زهرش ندید

رو بکش این مار را فارغ نشین / تا نریزد بر تو هر دم زهر کین

کشتنش نبود بشمشیر و تبر / کشتن او هست با تیغ ذکر

چون نوا اید کشتنش عز او دی / در وی انه عرصه در دم او دی

بچها باشد در دنبال او / پیش و پس دنبال اقبال او

چون سپاهان پیش و پس صف کشند / تا ترا تیغ جهاد از کف کشند

جنهٔ دیگر بباید در کفت / تا کند حفظ از نجدال صفت

جنه بر دستی و بر دستیت تیغ / در قتالت کی توان کردن دریغ

تیغ چه بود در کفت ذکر مدام / جنه چه بود در صفت فکر تمام



نفس از اماره گر چون در گذشت / در اطاعت آمد و لوامه گشت

چون شد او لوامه تلوین آورد / گاه وحشت گاه تمکین آورد

یک دو گام دیگر از برتر زند / مطمئنه حلقه اش بر در زند

روح قدسی بادی آید همنشین / نور الهامش بدل گردد مبین

نور الهامش چو برقع باز کرد / با پیام حق دلش دمساز کرد

در رسد از حق خطاب ارجعی / گردد او دل مبتلای ارجعی

ارجعی چون سازدش دل مبتلا / وا رهاند جانش از بند بلا

از زمین رو سوی افلاک آورد / روی در عالم پاک آورد

گر بامکانیش برخیزد ز پیش / واجبش خواند سوی درگاه خویش

پشت پای بر همه عالم زند / کفر و ایمان هر دو را برهم زند

کفر و ایمانی نداند جز الله / جان و جانانی نداند جز الله

در مقام قرب حق دارد قیام / قرب حقش را بپا کرده مقام

چون تو نفس خویش را بشناختی / سر جیب معرفت افراختی

نفس را این شیوه و آیین بود / شیوه و آیین نفست این بود

اینکه از وصف نفست شد بیان / وانچه اسرار است ماند بر زبان

کی زبان اسرار گفتن کی تواند / گوهر اسرار سفتن کی تواند

من بقدر دانشت گفتم سخن / دانشت کی یابد اسرار کهن

ای تو قدر باز ار دانش جوهری / درج دانش را ببا دانش گوهری

عقد گوهر بین ز نظم جوهرت / نظم جوهر بین ز عقد گوهرت

دانشت او در چون در سر بری / از سر دانش نهادی سر سری

روح و جسمت چون بهم آراستی / جوهر و گوهر بهم پیراستی

گوهر و جوهر چو شد پیراسته / صورت و معنی شد از آراسته

صورت و معنیت چون بشناختی / قصر دانش را دری افراختی

جهل در دانش بروئت گشت باز / جوهر از گوهر نمودی امتیاز

امتیازت چون ز دانش ساز شد / جوهر و گوهر همه ممتاز شد

روح جوهر جسم گوهر شد یقین / روح گوهر جوهر نفست ببین

گوهر شناسایی نفست هست میل / گفت مولا چاره هست از دلیل

گوهر دانش چو از کان وجود / بر بساطت جوهری حاصل نمود

جوهرت شد نور افزای بساط / از بساطت یافت نور انبساط

انبساطت چونکه از جوهر فزود / روی دانش جانب جوهر نمود

جوهر کانت که درج گوهر است / چار گوهر در رحش از جوهر است

ده چو گوهر هر یکی با صد هنر / در میان جوهر نفس دگر

جوهر نفس تو بینا شد چهار / هر یکی را پنج قوت آشکار

چار جوهر با قوی چون یافتی / در هر یک را صدف اشکافتی

هر یکی را صبحی و بعثتی است / انبساطش را خواص و خصلتی است

غیر نفس ناطقه کان بعثتش / نیست پیدا جز خواص و خصلتش

گوهر دانش چو گوهر قلب کمیل / در شناسایی نفس آمد دلیل

مشکلش را شناسایی در گاه شد / سائل درگاه سر الله شد

گفت یا مولا شناساییم بخش / یا بیان نفس را ناییم بخش

روح قدسی ده نمای جبرئیل / شد شناسایی نفس از دلیل

باز نعت کلّیه آغاز کرد | از الهیّه نوایی ساز کرد
خصلتش را با قوی شد نغمه سنج | از قوایش گفت اوّل هست پنج
زان بود وی را بقا اندر فنا | دایما باشد نعیمش در شفا
عزّتش در ذلّ و در فقرش غناست | دایما صبرش با نواع بلاست
خصلت وی هست تسلیم و رضا | مبدء و مرجع و را باشد خدا
چون کمیل از شه جوابش گوش کرد | ساغر معنی ز لعلش نوش کرد
در شناسایی نفس آگاه شد | آگه از انفاس سرّ الله شد
روح قدسی شد بنفسش هم نفس | لیک نفس بی او نبود با هیچکس
روح قدسی غیر سرّ الله نیست | لیک نفس او زان آگاه نیست
کرد روشن سینه چون قلب کمیل | در شناسایی نفسک هست میل
روح قدسی را دلیل خویش کن | با دلالش جبرئیل خویش کن
تا بهر نفسی شناسایی کند | از خواص جمله دانایی کند
چون خواص حق دهد بشناختی | سرّ نجیب من عرف دراختی
نفس کلّیه الهیّه بجان نام | لیکن اعرف الحیث مدام
از معارف بیعت آگه شدی | آگه از اسرار سرّ الله شدی
بر طلب علم احاطه رو کنید | از نسومت روی دل یکسو کنید
جزو کل را چه مرکب چه بسیط | بر احاطات همه کردی محیط
لوح محفوظت بر آید در نظر | هر زمان بنماید نقشی دگر
چونکه بر این نیّر عارف آمدیم | لوح محفوظ معارف آمدیم
مینمایم صورت لوحی رقم | در بیان معنی جفّ القلم

با قلم دیگر سر و کارش نماند | نکته باقی ز اسرارش نماند
چون مداد روز و شب باهم سرشت | انچه می بایست بنویسید نوشت
با قلم دیگر سر و کارش کجاست | گر شود خشک قلم اینجا بجاست
اینکه تو هر دم تراشی خامه | تا نویسی از رسایل نامه
زان سبب که علم تو با کتاب | میشود ابد هر دم از نقش کتاب
علم تو باشد حصولی از صفات | علم حق باشد حضوری عین ذات
گر تو هم علم حضوری داشتی | چون قلم بر لوح می افراشتی
می نوشتی انچه بایست نوشت | می سرشتی انچه بایست سرشت
حق تعالی چون کل اشیا سرشت | سرنوشت جمله را یکجا نوشت
چون نوشتش سرنوشت تو نبود | آن نوشتن در نوشتن تو نبود
سرنوشت جمله چون خود در نوشت | شد ترا علم حصولی سرنوشت
سرنوشت چونکه شد علم حصول | رو بتحصیل کتابش کن وصول
لوح محفوظست کتاب اینجا بسیست | لیک تحصیلش نه حد هر کسیست
این نه کار هر جهولست و ظلوم | عالمی باید مکمّل در علوم
تا شود تحصیلش انچه از کتاب | تا نگشاید بر تو از تعلیم باب
تا بتعلیمت چو بر رخ باز کرد | از علومت شاد و بی کسان کرد
از کتاب الله آگاهت کند | لوح محفوظی بصیر آگهت کند
لوح محفوظست کتاب عالمست | زان هویدا نقش هم بیش و کمست
صفحه افلاک از وی دفتریست | نکته سنجست هر زمان با اختریست
حکم تقویمش توانی خیر و شر | لا بد از تأثیر کوکبها اثر

عقل بینا دی کوت باشد بس / اندکی از خود کنی رد قدر
همچنانکه شمس چون طالع شود / نور مطالع نور از لامع شود
تابشش چون آتش آید بر تو تیز / کوشه بتوان از آن کردن گریز
لیک از وی رد تابش کی توان / بل توان از خویش کردن رد آن
رد تابش هر قدر شد ز آفتاب / از قدر هم میتوان کرد اجتناب
قدر چون تیر قضا آید دلیر / کای ز تقدیری تو باشد گزیر
رد تابش گر تو را نه ز آفتاب / رد آن باشد تو را عین صواب
چون سهام غیب قضا افراشتی / برده از روی قدر بر داشتی
باز بیش او کتاب الله را / لوح محفوظ آن طلسم شاه را
گنجهایی که نشناسی تو اسم / جمله مستور است زیر این طلسم
گنج اسما چون در آن بنهفته الله / لوح محفوظش از آن رو گفته الله
لوح محفوظ تو آمد بر رد و طلسم / آن یکی گفت این باشد طلسم
این طلسم عام و گنجش هست خاص / این بود زان عوام آن از خواص
چون طلسم لوح را بشکافتی / گنج اسما را از آن دریافتی
در طلسم نطفه آدم نگر / تا ببینی لوح محفوظ دگر
لوح شود گنج اسما باشد این / بلکه خود عین مسمی باشد این
علم الاسماء قرآن رو بخوان / گنج اسما نطفه آدم بدان
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / جمله اندر نطفه آدم سرشت
لوح عامش دفتر عالم بود / لوح خاصش نطفه آدم بود
لوح عامش آنچه دارد از خواص / جمله ظاهر میشود از لوح خاص

بود انزال کتب بی فایده / من و سلوایت نمیشد مائده
من و سلوا هست خوان امتحان / امتحان تا بطان و عاصیان
گر نبودی هیچ بویه اختیار / امتحانی کی توانا بودی بکار
اختیار هست در کار اندکی / اندکی بسیار و بسیار اندکی
اندک اندک جمع شد بسیار شد / لیک از آن اندکی در کار شد
اندکی در کار اگر کامل شود / علم بگریزد تو را جاهل شود
جهل بر علم تو چون غالب شود / عقل و ذهنت را مرض طالب شود
عقل و ذهنت چون ز سر گردید سلب / کی توانی کرد قلب خویش جلب
جلب قلبت گر نباشد در دماغ / کی دهد مقلت تمیز و شب چراغ
قلب تو آیینه گیتی نماست / عقل و ذهنت را بدان قلب پیشواست
عقل و ذهنت گر نباشد در فنا / کی شناسد آفتاب اینجا بشی
زاد فنا بیت فنا بیشی چون رو کند / دانشت با سعی دفع او کند
دانشت با سعی چون شد همعنان / چاره سازت گشت در سود و زیان
سعی و دانش چاره ساز کار تست / چاره سازان بر تو بسیار تست
آدمی از سعی آید در منا / لیس للانسان الا ما سعی
سعی تو در وار دارد تا سما / تا ز رد محفوظ از سود و زیان
سعی تو با حفظ محفوظت کند / حفظ حکم از لوح محفوظت کند
لوح محفوظت چو حکمش عام شد / حکم کلی یافت عامش نام شد
رد کلی کردنت را نیست حد / بل توانی کردنش از خویش رد
لوح عامت چون بکلی یافتی / از پیانش جزو و کلی یافتی



کلک قدرت چونکه نقش بیش و کم / در کتاب آفرینش زد رقم
فیض خاصی داشت با عام کرد / لوح عام و خاصیت انعام کرد
عام گشت لوح محفوظ کبیر / خاص گشت لوح محفوظ صغیر
لوح محفوظ کبیر عالم است / لوح محفوظ صغیر آدم است
آنچه اندر فطرت عالم نهاد / جمله اندر طینت آدم نهاد
طین و فطرت هر دو را با هم سرشت / سرنوشت هر دو را با هم نوشت
سرنوشت هر دو را چون زد رقم / زد قلم در پردهٔ جف القلم
پردهٔ جف القلم شد خلوتش / تا چه از پرده نماید جلوتش
جلوهٔ اجمال چون گشتش تمام / جلوهٔ تفصیل شد با خاص و عام
خاص و عام هر دو چون تفصیل شد / آن یکی اجمال و این تفصیل شد
جلوهٔ اجمال از آدم طلب / جلوهٔ تفصیل از عالم طلب
آنچه حق در دفتر عالم نوشت / مجملش در نطفهٔ آدم نوشت
نطفهٔ آدم عجایب دفتریست / دفتر افلاک وی را دفتریست
نقش ایشان آنچه در دفتر نوشت / آن مثالی باشد از سرنوشت
نقش ایشان گر چنان و چون مثال / بر مثالش هست لازم امتثال
امتثالش تا مثالش امر شد / از مثالش امتثالش امر شد
امتثالش امر شد چون امتثال / لاجرم باشد بامرش امتثال
گر تجاوز از مثال خویش کرد / جان و دل با داغ حسرت ریش کرد
زانکه گر نبود بامرش امتثال / نام اعلایش نکرد باید مثال
نی غلط گفتم کجایش هست حد / تا توان اندر اعلا کرد ن د

تا چه جور یکبار هیچو نم کنند / اختیار از دست بیرونم کنند
اختیاری نیست چون در کار من / می توان دید از لبم گفتار من
هرچه خواهم نکته ها را اختصار / نکته ها از دل رسد نی اختیار
اختیار دل نه در دست منست / زیر دست دل زبر دستی منست
دل زبر دست و زبانش زیر دست / زیر دستش دست من بندد بست
چون نگفتم باز در بر دست چنین / بسته دستم ازنیشار و زمین
هر دو بسته ام چه دست اختیار / تا اختیارم کی گشاید دستکار
دست کارم پای خاموشی بود / پیش رفتش جای خاموشی بود
دست دادش جای خاموشی کجاست / پیش رفت پای خاموشی کجاست
دست جهل گشته گریبان گیر من / بسته بر حلق از زبان زنجیر من
تا گشاید هر زمان نی اختیار / با طناب پیچم گشتم پای دار
گر نپیچد کشف اسراری کند / حلق شرعش ملتزم داری کند
دل مرا چون کاشف اسرار کرد / حلق شرعم التزام دار کرد
نی غلط گفتم مرا اسرار کو / حلق شرعم التزام دار کو
نکتهٔ از اسرار نا گفته هنوز / گوهری ز اسرار ناسفته هنوز
هستی در اصل و فرعم سبکی / مستقیم حلق شرعم میکنی
بی خبر از اصل و فرع خویشتن / پرده بگشائی ز اصل و فرع من
بر اصولم تیر طعنی میزنی / بر فروعم طعن و لعنی میزنی
نکتهٔ نشنیده از اقوال من / تهمتی نا دیده از احوال من
مجرمم سازی بترک انقیاد / متهم سازی بعیب اعتقاد



کیو فدا دم چون بنان تخمیر شد | در غذا هم باعث تاخیر شد

خون چو بی تاخیر نتوان کرد شیر | کرد می تاخیر شد بر من مگیر

خون نه چون شیر از تاخیر شد | طفل طبعم شیر هست ان شیر شد

وقت ان امد که بگشایم زبان | از سرشت نطفه‌ها سازم بیان

تا سپارد بر گمت فرد مثال | از مثالت او کرد در اشتغال

در بیان نطفه ادم بر سبیل | بعثت شکر رب العالمین

نطفه‌ها تولید جمله بشود | نکته رحلت جبر من نان شود

نطفه‌ها ات کان لوح محفوظ امده | در طلسم لوح محفوظ امده

گنج روحت را بود جسمش طلسم | گرچه در وحدت هست مستغنی ز جسم

جسم و روا گرچه ز نحو نهایست | لیک از افلاک برتر پایه است

زانکه افلاک و عناصر با تقاع | ثابت و سیاره با نور و شعاع

شد پدر با جا و مادر شد وله | با هزاران جلد بشد و کذ ولد

سالها با خویش تدبیری کنند | قرنها تحصیل و تاثیری کنند

تا کند تولید خود از نبات | کان بود حیوانی واصل حیات

مدتی بد هند از نخاب خورش | با هزاران نازوی را پرورش

تا پدید اید از خون سفید | صاف تر از تاب صهبای امید

چون ز خون پالوده گشت و صاف | نطفه خوانندش حکیمان جهان

با زد صهد رحم جایش دهند | در مشیمه چونکه ماوایش دهند

لوح لوح طلسم پیش کم | هر زمان لوح زند بهرش رقم

تا دران الواح محفوظش کنند | مستحق لوح محفوظش کنند

باز در دامان مادر جا کند | بو صرف اوی وی تا وا کند

مادر دلسوز گردد مهربان | دامن خدمت به بندد بر میان

چون میان بندد بجد مادرش | سوزدش دل بهر فغان و زاریش

هر زمان شیری ز پستانش دهد | شیر نبود شیره جانش دهد

چون دو سال از شیر او پرورده شد | پرورش انجش که باید کرده شد

نامیه دادش نبات اسا نما | قوتی حاصل شدش در دست و پا

هستیه بر خویش معزورش کند | از سر نا نوی ام دورش کند

همچو حیوانش بر غذا ره اورد | زاب دندانش بر سر کار اورد

شد چو طفل شیرخواره لقمه خوار | این روش هر لقمه خواری واگذار

بشنو از نو قصه لیس بو العجیب | کز قضا اینجا چو افتادم نصیب

در میان شادیم ماتم مکن | رحلت و تولید را با هم نگر

لیک از معنی بخاطر یاد دار | گردشش تا بعد ازین صورتنگار

این حکایت شمه‌ای امد جهان | رحلت و تولید را نام بیان

من بکنجی در طلسمات جهان | گنج سنج نطفه تولیدات

کز برون تا که یکی ندشیونی | کین کنیزک هست با زاروزنی

ذکر تولید تو امیدم کی سزاست | فکر مرهون گریه اکنون رواست

خیز و بیش او دست این بیچاره گیر | دست این افتاده ناکاره گیر

دست و پا بیتر هرد و افتاده نکار | جان رسیده بر لبش در انتظار

تا تو بیش امدی به بیشت جان دهد | جان مشکل پیش تو اسان دهد

من نجا بر خواستم رفتم بر پیش | تا که گیرم دستش از نجای خویش

چون زکلی یافت جزوی قوتی | مدرکه باوی بگیرد الفتی
قوتنا درا که چون شد حاصلش | سازد ادراکات عقدهای مشکلش
رو بمدرک جزئی و کلی کند | ورد که هر جزئی دهر کلی کند
چون بجزئیات وکلیات خویش | مدرکه را مد بسباط کرد پیش
از الهیه ورا بوئی رسد | وز بلوغش خصلت و خوئی رسد
از بلوغش چونکه حاصل شد کمال | شاهد تکلیف بنماید جمال
چون بتکلیف خدا رو آورد | رو لیش اندر خصلت و خو آورد
انسعادت باشدش گر خصلتی | سر به تکلیفش نهد نی کلفتی
ور بود وی را شقاوت خلق و خوی | خلق و خو لیش تابد از تکلیف روی
نطفه چون در بطن مادر میرسد | از شقاوت و سعادت بهره کند
سعد و نحس ساعت ار دریافتی | نطفه را در سعادت و شقاوت تافتی
چون سعادت گشت دامن گیر من | شد بنالش در گلو زنجیر من
گر به زنجیرم کناری و دست | بخشدت گنج سعادت آنچه هست
در رحم چون نطفه گردد منعقد | ثابت و سیاره گردندش مدد
لان تاثیرات امدادش کنند | با خواص خویش بنیادش کنند
گر فتد در ساعت سعد اتفاق | نطفه گردد با سعادت هم وثاق
ور بود در ساعت نحس تمی | با شقاوت یابد او همجنسیتی
چون کواکب با نظرها در برست | در نظرها شان اثرها مضمرست
گر بود شان دوستی در نظر | سعد گردد ساعت بخشد اثر
ور نظرشان را خصومت شد به بر | نحس باشد ساعت انگه بار شر

گر بتابد بر بدن فصل تموز | گرمیش سازد بدن را تیره روز
در پی دیوار سعی خویشتن | میتوان دفعش نمودن از بدن
این مرض هم تابش باطن بود | دفع وی از بطن خود ممکن بود
دفع آن از سعی ظاهر ممکن است | دفع این ممکن بسعی باطن است
گر توگوئی سعی هم بی اختیار | گردد از تاثیر کوکب آشکار
گویم این مطلب ترا فکر خطاست | رو بر و فکرش کن که فکر ناسزاست
سعی فعل تست از کوکب کی است | قوت صحت ز تاثیر وی است
اختیاری نیست تحصیل قوا | اختیار اینجا نکن گر دیده ها
در تحصیلش ترا بود اختیار | چشم کورت نور میکرد آشکار
چشم تو چون کور مادرزاد شد | کی تواند نور را بنیاد شد
قوتی کان حاصلت شد از الست | اختیار فعلیش در دست تواست
یعنی ار خواهی ببندی چشم خویش | تا نه بیند روی نامحرم به پیش
هم توانی بست هم بتوان کشاد | اختیار هر دو حق در دست تو داد
هم چنین هر قوتی کان با تو هست | قبض و بسط جملات باشد بدست
اختیار فعلیت اینجا برابرست | [illegible]
نور بود نور نخل ایمن است | امر بین الامرین اندر وی مبین است
امر بین الامر چون حاصل شود | جبر و تفویضت همه باطل شود
جبر و تفویض ار کذاری بکنار | اندکی آید بدست اختیار
اختیارت چون کشاند سوی کار | جز بغفلت هیچ سو را اختیار
این نه تنها خاصه انسان بود | اندکی هم شامل حیوان بود

پیر باشد پیر میراخور ترا / سعیش اندر تربیت آخور ترا

سعی تو با سعی پیر آید درست / ورنه از سعیت نیاید کشت رست

رو تبعیت دامن پیری بگیر / تا نه ای از کف منه دامان پیر

تا شود سعیش بسعی تو دلیل / وا نماند توسنت وقت رحیل

هان مکن از جاهلی انکار پیر / دامنش چون یافتی محکم بگیر

ور کنی انکار پیر از جاهلی / کر همه پیری یقین را از جاهلی

در مغافت کرده جا بس کبر و جهل / در بنت جهل ابوجهلست جهل

من نمیگویم تو خود انصاف ده / تا عجب جهلت نسرد در بن به

خوب با جهل ابوجهلش بسنج / بین از آن چاه راستا ز تو هیچ

طبع افسون دادیت ناچار شد / سمیت خاصیتش ناچار شد

من ندانم گر به پیچم میرسید / ان جهاها میکرد با سمش بدید

جهل تو از افیون کشنده تر بود / از دم عقرب زننده تر بود

من چگویم با تو جهلت عقربست / خود نکش وی را که با تو اقربست

با چنین عقرب چگونه مانده / ظاهرا افسون خاص را خوانده

نی غلط گفتم نه افسون کی رهد / کو همه پیغمبرش افسون دهد

جهل تو خود عقرب و نیشش بپی / حلقه بسته در پس و پیشش دپی

تا غریب چوبی و هر دم زنیش / بر تو بنهد پی به کنه مشتی زنیش

من غریب عقرب تو بیحیا / کی توانم اندرش کشتن رها

هم مگر لطف حقم یاری کند / در پناه خود نگهداری کند

جهل تو عقرب بود نیکش بکش / تا نزد نیش او نوشت نخوش

تا ترا هر دم زند نیشی دگر / بر جگر افزایدت ریشی دگر

رو کثافت را بحسنین ساز پاک / تا بحلی عقربت کرد هلاک

سعی تو جاروب باشد در وجود / زان توان دفع کثافات نمود

لیک آن اغشلغ کرد هوست / تا نشوئی ز آب تقوی ناروست

آب تقوی را بود سرچشمه / دان بود سرچشمه هر چشمه

چشمه‌ها باشند در قلبت نهان / جمله از سرچشمه تقوی روان

لیک چون سرچشمه‌ات محکم شود / چشمه‌ها خشکیده و بی‌نم شود

باز بابیکردنت اندیشه / تا بدست آری تحسین تیشه

تیشه نگشاید اگر سرچشمه‌ات / کی بجوشد آب در هر چشمه‌ات

خیز و اکنون تیشه اندیشه کن / تیشه جو تیشه کاری پیشه کن

تا برآری آب از سرچشمه‌ات / چشمه‌ها بگشاید از هر چشمه‌ات

چشمه‌های دل چه گر بیکدو نم / آب تقوایت بجوشد از میان

آب تقوی چونکه از سرچشمه خواست / پاک جاروبت از گرد هوست

چونکه بیرون رفت از جاروب گرد / این کثافات تا جاروب کرد

چون کثافاتت بکلی رفته شد / گفتنیهایت سراسر گفته شد

لیک از تیشه نگفتی سر چیست / تیشه بیحد از کو حق‌ات کیست

گر خدا خواهد کانی وا کنم / تیشه حق را دراز پیدا کنم

آمدم تا باز دکان وا کنم / فرده کالای عرفان وا کنم

آمدم تا از نکات دلنواز / در بساط سعی کردم نغمه ساز

آمدم تا در صفت ضرب ابیان / کورها افزون متان امتحان

پس نشینند با زانوی سعی — پس بجیر اندرش از بازوی سعی
چون براندازند با سعی گران — از میان کوه گران را بر کران
چشمهٔ تقوی بصد جوش و خروش — از شکاف ناگهان آید بجوش
وه چه چشمه چشمه هر چشمه — چشمه ها را چشمه اش سرچشمه
چشمه ها هر یک از آن نهری بود — نهرها سرچشمهٔ شهری بود
شهرها را نهرها جاری از آن — نهرها در شهرها ساری از آن
نهرهایش نهرهای حکمت است — شهرهایش شهرهای حکمت است
حکمت حق چون سرچشمه گشود — چشمه های حکمت از تقوی فزود
باورت گر نیست در قرآن ببین — چشمهٔ اول هدی للمتقین
گرنه تقوی چشمهٔ هر چشمه ایست — پس بقرآن از چه رو سرچشمه ایست
چونکه تقوی را مراتب هشت گشت — چشمه های حکمت از وی گشت هشت
چشمه های هشت کانچون جنان — آمده بر متقین فاوای جان
اولین چشمه ست ایمان بغیب — هم فلاح حق آخرین پیدا دان
چشمهٔ اول که ایمانست زیب — حکمتش ادرعایات بغیب
چشمهٔ دوم که افزود حیات — سر بپا آورد از یقیمون الصلوة
چشمهٔ سیم که شد فیضش فزون — روزیت بخشد ز مما ینفقون
چشمهٔ چهارم که بحر و شد علیک — مؤمنت گفت از بما انزل الیک
چشمهٔ پنجم دگر خواند ترا — انزل من قبلک بعد از وما
چشمهٔ ششم سرایاندرون — نکته بالآخرة هم یوقنون
چشمهٔ هفتم نماید ملتزم — التزامت از هدی من ربهم

نقش عالم را چو دریابی تمام — مینوی آگه ز لوح خاص و عام
گر ز لوح خاص و عام آگه شوی — آگه اندر من کتاب الله شوی
چونکه تو آگه از کتاب الله شدی — از رموز وی همه آگه شدی
بعد ازین باید ترا احکام دین — حمله کرده از کتاب الله مبین
علم احکامت چو افزود از کتاب — شاهد اعمال بکشا بی نقاب
چون یکی کردید علمت با عمل — پرده بر دارد ز رخسار امل
چون امل را پرده بکشود از جمال — نوش بادا روی تو کرده بالمثال
نوش بادا روی تو را حاصل شود — تا ز عقل آینه دار دل شود
دل بود آینه عقل آینه دار — آینه با آینه دارت سپار
تا صفا داردش در جیب خویش — بالضرورت آورد با زشویه پیش
لیک اول صیقلی می بایدش — تاکه زنگ تیره کی بزدایدش
آینه داری و نه صیقل کجاست — آینهٔ بی صیقلت کی رو نماست
رو طلب کن صیقل از صیقل گری — تا کنی با صیقلش صیقل گری
چیست صیقل کیست صیقل گر ترا — اسم اعظم باشد و مرد خدا
مرد حق استاد صیقل گر بود — ز اسم اعظم صیقلش در بر بود
گر بگیری دامن مرد خدا — ز اسم اعظم صیقلی بخشد ترا
چون ز صیقل گر گرفتی صیقلی — صیقلت آینه سازد صیقلی
صیقلت زنگ شقاوت بسترد — در کفت نور سعادت پرورد
اسم اعظم صیقلت در دست تست — مرد حق استاد صیقل گر تست
اسم اعظم گر بقلبت جا کند — خانه ات اندر جنت المأوا کند

لیک مقبولش نبود رؤیای خویش — حیرتی میداشت از اندازه بیش
کین کجا باشد شفا یابد بخوار — بشری میخواست از کجا و این شعار
صحنهٔ خواب از نماز شد دور بود — اندران رؤیای دیگر در شهود
باز او بیدار گشت و شد بخواب — همچنان در رؤیاش بگشود نقاب
تا طلوع صبح بر این حال بود — خواب و بیداریش یکمنوال بود
هردم و هر ساعت از رؤیای خویش — حیرتش از پیش میگردید بیش
بامدادان کز سپهر افروخت مهر — شیخ دیگر پیش بر آمد چون سپهر
شد روان از هر طرف جویای بشر — یافت در میخانه آخر جای بشر
بعد در میخانه آمد ایستاد — حلقه بر در زد و پیغام داد
بشر چون بشنید آن پیغام را — بر زمین بنهاد از کف جام را
بود لشر از غیب الهامی رسید — پا برهنه زاندرون بیرون دوید
گوهر افشان با دو چشم اشکبار — گفت یا شیخا ترا با من چکار
من یکی میخواره رندی می پرست — دایما جام میم باشد بدست
تو همیشه عابد و پرهیزکار — نیست جز تسبیح و تهلیلت شعار
من خراباتی و بی باک و شقی — تو مناجاتی و مرد متقی
راست گو با من سر و کار تو چیست — کامدن اینجا ترا بیهوده نیست
شیخ کامل با هزاران احترام — داد بر بشر آن بشارت تمام
کرد اظهار بر بشر رؤیای خویش — مژدها بخشیدش از اندازه بیش
چون دل بشر آن بشارت شاد کرد — توبه و زهد و ورع بنیاد کرد
خواست تا سازد ز می بهبود و داغ — می پرستان را ز سر دفع صداع

اسم حق را جای در دیوار داد — بر رخ ابواب سعادت بر گشاد
گر تو هم جا در حریم دل دهی — اسم اعظم را بدل منزل دهی
از شقاوت پاك و بیزارت کند — با سعادت همدم و یارت کند
در رسد از حق بشارتها ترا — مرد حق را در بشارتها سترا
مرد حق سوی حقیقت راه دهد — چشم بینا قلب آگاهی دهد
مرد حق با صیقل ذکر خدا — سازدت آیینهٔ دل با صفا
مرد حق سازد سعادت حاصلت — چشمهٔ تقوی کشاید از دلت
مرد حق صیقل گر و عطار تست — درد کان بندکی استاد تست
گاه صیقل گاه بخشد تیشه‌ات — ذکر و فکر حق کند اندیشه‌ات
تا ز هر غل و غش پاکت کند — صیرفی نقد افلاکت کند
چون بسویش ره بری ره بشری — صیرفی نقد هفت اختر شوی
نقد جیبو حضرت استاد نظام — بر جمیع انس و جان شاه و امام
چون ز هر غل و غش پاکت آمدی — صیرفی نقد افلاك آمدی
بر سر بازار معنی جای کن — در بساط معرفت ماوای کن
بر گشا گنجینهٔ افلاك را — سیم و زر در پاش نطع خاك را
سیم و زر کان نقد افلاك آمده — زیب بخشش دامن خاك آمده
زبدهٔ ایجاد باشد در جهان — حضرت استاد کامل نام آن
گشت کامل انکه چون زر از نقاص — خویش را خالص نماید با خلاص
تا چو نقدش سکهٔ شاهی زنند — پشت در رویش نقش آگاهی زنند
پرورد درون بحر شاهش نهان — خازنان سازند با صد عظمتان

ثنا زداز گنجینه شکر و سپاس / سیم و زر را بشار افزون از قیاس

پس صلاتی اقامت کسترد / رو بمحراب امامت آورد

امر و نهی حق همه جاری کند / ثنا الکا نزار و سوی باری کند

در صف اصحاب چون مرتابیان / برفروزد کوره های امتحان

با نصوص و ضم کند تدقیق را / بوته صدق دهد صدیق را

تا برد تیزاب فاروقی بکار / نقد ذو النورین را گیرد عیار

هر زمان از کان جود حیدری / بر بساط آرد زر و سیم و زری

تا رواج سکه شاهی دهد / عالمی را نقد آگاهی دهد

فیض بخشد جمله خاص و عام را / رونقی بدهد رونق ایام را

برکند بیخ شقاوت از جهان / افکند طرح سعادت در میان

چون سعید آیند خلق متقی / لاجرم ایام یابد رونقی

خلق آیین اند و عالم آینه / جز تا بین نیست همدم آینه

گر تا بین سعادت همدم است / دل چو فردوس برینش خرم است

در شقاوت یار و همدم باشدش / سینه کانون جهنم باشدش

شاه اشرف خان چو شد بشناخت / از سعادت دایق افراخت

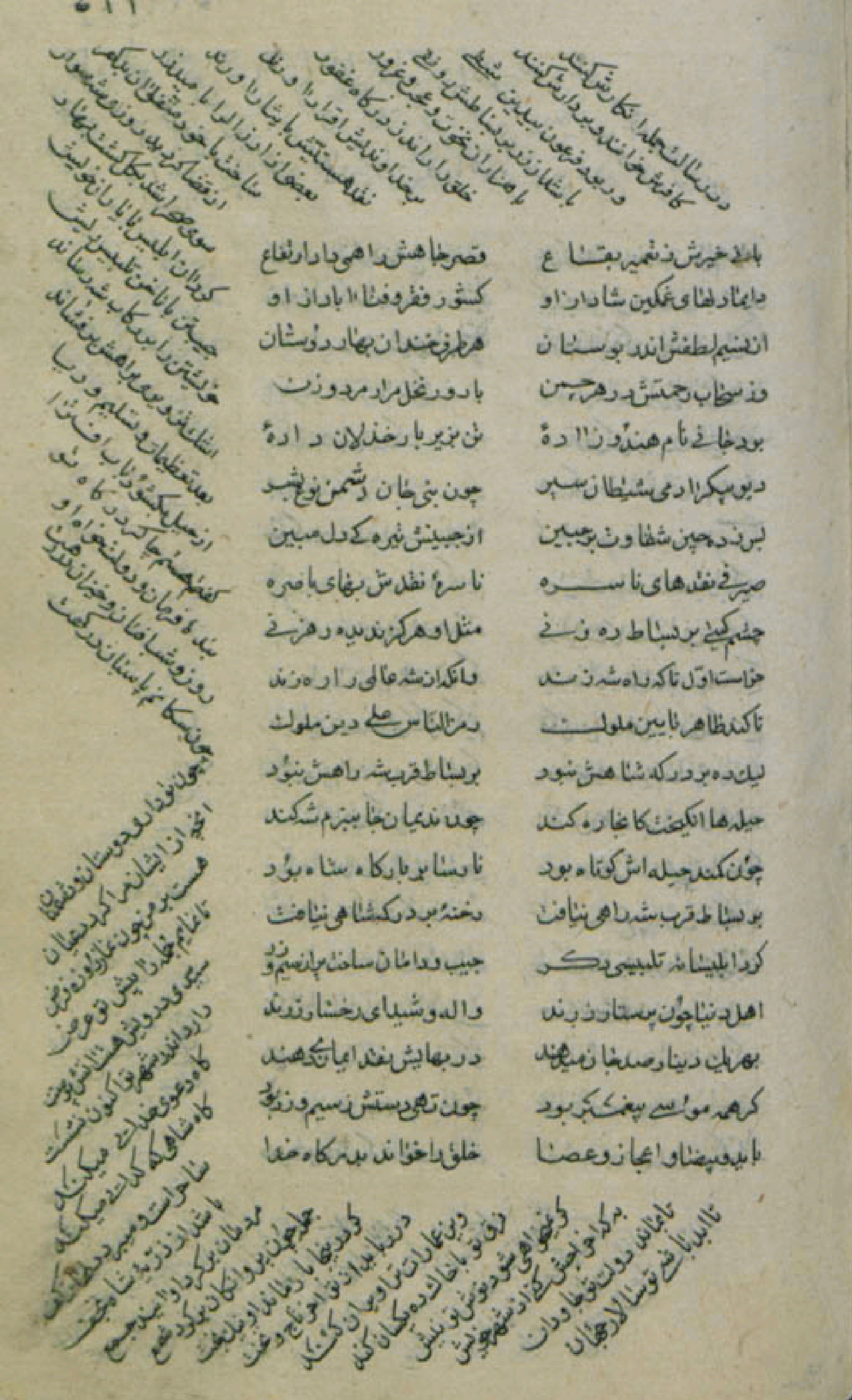
از بلاد اندرولیتان مباش / تخم اقبال در جهان هر سو بپاش

ای زکف نقد سعادت باخته / از شقاوت با جهالت ساخته

آتش حقد و حسد و شر مسکن / گلشن ایام را گلخن مکن

لب فرو بند از من و ما دم مزن / رونق کونین را بر هم مزن

ره نما چون نفس ره زن مباش / آفت ایمان مرد و زن مباش



بالاخیرش ز شمیم بقاع / قصر جاهش در اهوجا دار تفاع

دایما در لطافت غمگین شاد از او / کشور فقر و فنا آباد از او

از نسیم لطفش اندر بوستان / هر طرف خندان بهار دوستان

وز سحاب رحمتش در هر چمن / بار ور نخل مراد مرد و زن

بود خانی نام هم از زاده / تن بزیر بار خذلان داده

دیو مکر آدمی شیطان سیر / چون بنی طان دشمن نوع بشر

لیس زد چون شقاوت بر جبین / از جبینش تیره که دل مبین

صیرفی نقدهای نا سره / نا سره نقدش بهای با صره

چشم کینه بر بساط ره زنی / مثل او هرگز ندیده رهزنی

خواست اول تا کند ره شه زند / وانگه آن شه عالمی را ره زند

تا کند ظاهر تا بین ملوک / بهر الناس علی دین ملوک

لیک ره بر درگه شاهش نبود / بر بساط قرب شه راهش نبود

حیله ها انگیخت تا چاره کند / چون ندیمان جا ببزم شه کند

چون کند حیله اش کوتاه بود / تا رسد بر بارگاه شاه بود

بر بساط قرب شه راهی نیافت / رخنه بر درگه شاهی نیافت

کرد ابلیسانه تلبیسی دگر / جیب و دامان ساخت پر از سیم و زر

اهل دنیا چون پرستار زرند / واله و شیدای رخسار زرند

بهر این دینار صد جا می نهند / در بهایش نقد ایمان میدهند

گر همه مولوی پیغمبر بود / چون تهی دستش ز سیم و زر بود

با ید بیضا و اعجاز و عصا / خلق را خوانند بیره گاه خدا

کرد ازد قول من هیچ اعتبار / پس کواهان اندرین قولم هزار

شاه چون کفتار رهزن را شنید / کرد بر قولش زغفلت اعتمید

شاه خندد و از شهر خود رو نشرا / در عذاب افکند جان خویش را

آتش تب دامن جانش کرفت / دست بیماری کریبانش کرفت

رنک رویش زرد کشت و تن نحیف / در مرض کردید چون موی ضعیف

پس طبیبان کرد او جمع آمدند / هر یکی در چاره سازی دم زدند

جمله کفتند ای شه انجب ورد ست / که علاج درد تو در دست ماست

غم مخور درد ترا درمان کنیم / خویشتن را در رهت قربان کنیم

هر یکی از ما مسیحای بود / در طبابت کار فرمایی بود

مرده را با ما زدم ما زندکی / جمله بیما یمیت انجان بندکی

دین رنج زدست بی کلکون کنیم / فکر دفع و شربت افیون کنیم

خوش زنیم آبی بروی آتشت / چون طلا سازیم صاف و بی غشت

از قضا کافور کرد و تر شدی / آتشش زان آب افزون تر شدی

بسکه دادندان خر افش آش جو / زرد و لاغر کشت همچون ماه نو

از طبیبان عاقبت کاری نشد / پاره در دفع بیماری نشد

تا سه ماه از استراحت دور بود / دست و پایی میز دو همچو بود

ناکهان افتاد در دام اجل / جرعه نوشید از جام اجل

مرغ روحش از قفس پرواز کرد / ساز ماتم در جهان آواز کرد

چشم فتنه خواب بد بیدار شد / ترک ظالم مست بد هشیار شد

دست یغما بود کوته شد دراز / در زند و برد جهان شد یکتاز

کر همه پیغمبری و جبرئیل / در نظرها میشوی خوار و ذلیل

هر که سلطانی مرید او بود / کر همه زشت است او نیکو بود

وانکه سلطانی زچشم انداز دش / کر همه چشمش بود ننوازدش

اهل دنیا از صغیر و از کبیر / پیرو دنیا از غنی و از فقیر

سایه نتوانند بیندش بخاک / نقشش از لوح جفا نخواهند پاک

سینه چون آماج از ترکش وجود / چاک سازندش به پیکان فقود

پیر من آن سید عالی نسب / کز علوش بد بهر حال حسب

چون بعصمت سیرتش معلوم بود / نام عصمت دای و معصوم بود

دل چه بودی خانه از عصمتش / نام سید ادی نشان عصمتش

دایما در عصمتش ارشاد بود / عصمتش میراث از اجداد بود

پاک از لوث شقاوت دامنش / جز سعادت دور دور از پیراهنش

کنجهای حکمتش در دل نهان / دست شسته از زر و سیم جهان

افسر الفقر فخری بر سرش / حله استبرق ثیاب اندر برش

چشم پوشیده ز اورنک ملوک / در نظر آراسته بزم سلوک

جام فیضش همچو خم او کرده جوش / سالکان از جام فیضش جرعه نوش

جان چو موسی و دلش طور آمده / شاهد انوار علی نور آمده

موسی جان لیغیر در طور دلش / کرده از نور تجلی حاصلش

بهره بخشد اولوا الابصار را / تا عیان بینند آن انوار را

دیده و دلشان ز انوار شهود / پرده دار ز اسرار وجود

جمله ز اسرار وجود آکه شوند / طالب دیدار نور الله شوند

قبل ازین چون در حضور جانی بود / حل این مشکل با شمائی بود
از حیله در صدد شیخنا مرشد / وسوسه افکند و شر الناس شد
شاه را داد آشنایی با غضب / ما خلش یکانه چون خود ما ادب
میر میران سید مظلوم را / جد و اجداد خود معصوم را
دل به پیکان بلا آماج کرد / با مریدان از وطن اخراج کرد
من چه بودم از مریدانش یکی / داشتم در خدمتش قرب اندکی
هر کجا میبود بودم همرهش / در همه حالی ز احوال آگهش
هر دو مغضوب و اخراجی شاه / با مریدان روی آورده به راه
کامها در طی هر وادی زدیم / با دل غمگین دم شادی زدیم
صیت بینامی ما عالم گرفت / شورشی زان در بنی آدم گرفت
تا کمال کین همه ناوک فشان / در کمین کرده ما را قصد جان
ما طلبکاران نور الله همه / عاشقانه کرده رو در ره همه
طی ره کردیم و منزلها بسی / نیش ها خوردیم از هر ناکسی
لیک هر نیشی که ما را در رگی / نوش جان میگشت ما را در گلوی
سوی هر شهری که بنهادیم پای / شهریان گفتند اینجا نیست جای
گر شما را جای اندر شهر بود / شه جدا از شهر خود بیرون نمود
چون شما کافر وش و گمراه اید / چون خط و خال لبنا رخ دو گر اید
سوزیان نعلهای مردم بی برگ / پرده از کار حریفان میدرد
آدمی را دیو دیوان با پری / بسته اندر شیشه جادو گری
دیو بلک چشم بد خیره شما ست / گردنش در طوق لعنت بی شما ست

جان ز جانان دل ز دلبر کامجو / هر طرف بنشسته با هم روبرو
ذکر حق را داده جا در سینه ها / سینه ها تابنده چون آیینه ها
جلوه گاه جلوه نور الله شده / در نظرها با تماشاگه شده
دیده ها پر نور ز انوار شهود / سینه ها مسرور اسرار وجود
در معارج عارج عرفان همه / در مناهج ناهج ایقان همه
در ممالک مالک ملک جهاد / در مسالک سالک سلک رشاد
رایت الله نور افراشته / پرده از ارض و سما برداشته
سینه چون مشکات دل مصباح ما / جان بکنج روشنی مفتاح ما
واردات غیب در بزم شهود / در تجلی با هزاران فیض و جود
کرده ز کثرت که ز وحدت مستفیض / کثرت و وحدت ز فیض حق مفیض
فیض حق در ظاهر و باطن مدام / کرده بر ما جود و بخشایش تمام
هیچ بر ما راحت و رنجی نبود / رنج و راحت هر دو یکسان مینمود
گر بظاهر بود ما را رنجها / بود در باطن ز حکمت گنجها
رنجها چون امتحان راه بود / امتحان راه نور الله بود
همچو زر می بود ما را در خلاص / تا ز هر غل و غشی سازد خلاص
چون ز هر غل و غشی گشتیم پاک / از زر مغشوش قلابان چه باک
هر کجا نقد سره پیدا شود / نقدهای ناسره رسوا شود
چون ز شهر آن راه را پرداختند / جانب اعراف را بشتافتند
خوش شو ما سوده دیده کام زد / گوی فخر و فخرها بر بام زد
طال الشرح آب قلم به مدمیین / کز شفا و تحاشت ...

آتش کفرش بسوزاند زبان | بازماند از جواب سائلان
گیرد گرچون کلال ماند در جواب | بر سرش کوبند سندان عقاب
انچه بنهفتند بصندوق عمل | نقدهای قلب از سیم دغل
جا سپاسش جمله در پیش آورند | در حسابش از کم و بیش آورند
کوره او را کورهٔ نیران شود | از شرارش بوتهٔ بریان شود
زر و سیم قلبش آرند در گداز | تا قیامت با هزاران سوز و ساز
ظاهر و باطن زر و سیم دغل | سوزدش جان با مکافات عمل
چون مکافات عمل شد بر ملا | عاملان گشتند بر وی مبتلا
پادشاه از سلطنت بربست رخت | دست خاکستر نشیمن شد ز تخت
سر ز جیب خاک بر زد زلزله | قبهٔ افلاک شد پر ولوله
منهدم گردید تخت سلطنت | رخنه‌ها افتاد اندر مملکت
آتش آشوب هر سو بر فروخت | کهنه و نو هر چه پیش آمد بسوخت
زیردستان بس زبردستی شدند | سربلندان پیرو پستی آمدند
اغنیا با گنج زر تاراج شد | تن بکهنه جامهٔ محتاج شد
عصمت از مستورگان آواره شد | پردهٔ شرم و حیاشان پاره شد
افتی در جهان مرد و زن فتاد | در زمین و آسمان شیون فتاد
سیل عدوان روی در ایران نمود | خانهٔ ایرانیان ویران نمود
چون قیامت فتنهٔ آخر زمان | سر برآورد از گریبان جهان
واهمه در مغز دونان جای کرد | در دماغ کبرشان ماوای کرد
نوبت سلطانی افغان شد | جای هند و خزر چال شد

چون بنی‌خان با هزاران شور و شر | دشمن خان نبی نوع البشر
احمقان در مسند ایلدیو او | مبتلای حلقهٔ تسخیر او
هم شریک دزد اندر رهزنی | هم رفیق کاروان از پر فنی
نقدهای ناسره بفروختند | کیسه‌های سیم و زر اندوختند
چون بدکیشی نقش قلابی او | شد عیان آخر ز حضرت لندی او
بد عظیم الشان شهر اصفهان | ابتدای شاهیش اندر جهان
روز و شب جویای گنج و سیم و زر | شد ز افعال و ز ادهم باخبر
خواست تا گیرد همه سیم و زرش | پتک سندان دغل زد بر سرش
نقد عیشش را گرفته کور کرد | هم چه قلبش دیده کان بی نور کرد
هر دمش از طوق نقد بر دگر | بر گلو می‌بست زنجیر دگر
می سپردش بر کف جلاد دیان | تا شکم بدرندش از تیغ و سنان
سیم و زر میداد تا جان میبرد | انچه خود بفروخته و الپر خرد
حاصل تهی که او خود کاشته | از مکافاتش شود برداشته
چون تهی شد کیسه از سیم و زرش | شد گرفتار شکنجه‌های دیگرش
هم چنان سر در کف جلاد بود | زیر تیغش ناله و فریاد بود
از مکافاتش نبود اصلا دریغ | دست بالا کرد و گفتا زیر تیغ
کن فلان و و ز فلان دارم طلب | بی کنه افکند جمعی در تعب
کرد خالی کیسه‌های دیگران | کشتها ند کیسه‌ها از نقد جان
در جهان یا رب چنین خانه مباد | کان دهد جان جهانی را بباد
کیست نخاکیست قلاوزی آن | نفس شیطان مکر خرلی آن

نور بینا بیت چون روشن شود / کنج هایت در نظر گلشن شود
وه چه گلشن روضهٔ دار السلام / هشت قصر جنتش جنبی بنام
چیست دانی خشت بام گلشنت / اجر تعمیر احسان کردنت
خشتی از احسان تو ابرو بکار / بهتر است از قصرهای زرنگار
چیست احسان یاری افتادگان / دستگیری در ره آزادگان
یاری افتادگان بود جزا / سوی محشر دستگیری‌ات را
ایمنت از آتش نیران کند / مسکنت در روضهٔ رضوان کند
ورنه از احسان بکس یاری کنی / بخل ورزی عدل از اری کنی
هر که با بینی ذره اندازیش / چشم بندی و بچه اندازیش
تا بقلادی ببست اری ز ری / عالمی با جان بسوزی ز اخگری
رخ ز عقبا جانب دنیا کنی / با متاعش نقد دین سودا کنی
مشرکانه اندرین دیر کهن / بت پرستیها کنی با خویشتن
چون حجاب پرده از رخ وا کند / کفر بینیهای تو پیدا کند
هفت دوزخ را نشیمنها زدن / کور و کر در ویل مسکن ساز دن
بین چه فرموده بقرآن مبین / حق لشان مؤمنین و کافرین
از هدی للمتقین تا مفلحون / هشت خصلت بین بوصف مؤمنون
هر یکی بجنتی گشته دلیل / بر گشاده چشمه‌های سلسبیل
لیس بنم کفر و دنان کن نظر / در دو آیه هفت خصلتشان نگر
هر یکی بر دوزخی بابی شده / بد ملک و نشان چو قد ... شده
کرده حلقا و بزد رقعر جحیم / بلک بیلک را با الم‌های عظیم

هر چه ما را شکر نا فزون شود / حاصل از وی نعمتی دیگر شود
گر بشکر عالمی گردد زبان / شکر این نعمت کجا کردن توان
چون ز نعمت کفایت اندر کام من / نعمت گفتار شد انعام من
خواستم کاندر پی شکرش مدام / شکر شکرانه افشانم ز کام
ناگهان افشاندم از درج مقال / گوهر تنظیم جنات الوصال
چون بنظم جنت اولی نخست / جلد اول یافت تنظیم درست
کرد شکر نعمتش نعمت فزون / سوی جلد دوم شد رهنمون
تا بیان جنت ثانی کنم / خوش به تنظیمش درافشانی کنم
کردم اندر بحر نظمش غوطه زود / خوشه خوشه او دم بر کف کشود
وه چه گوهر درّ درج بی‌مثال / لؤلؤ غلطان بحر لایزال
وه چه گوهر گوشوار گوش جان / بحر معنی را لآلی بیان
وه چه گوهر بینک ماه و مشتری / مشتری و ماهش از جان مشتری
وه چه گوهر حسرت درّ خوشاب / غیرت پروین و رشک آفتاب
وه چه گوهر درّ کان بندگی / بنده کان را مایهٔ پایندگی
وه چه گوهر بر بساط عقل و هوش / هوشیاران را کرامند گوش
وه چه گوهر در بحار کشف و حال / کاملان را درّهٔ مرجان کمال
وه چه گوهر درّ تاج خسروان / خسروان را به ز صد ملک جهان
وه چه گوهر تحفهٔ مردان راه / هدیهٔ درویش نزد پادشاه
پادشه کبود شه اقلیم جان / سلطنت بخش سلاطین جهان
آنکه تا تن دستگاه جان بود / بر تن و جان دست رستان بود

بر جهان را ابر چو باغ و بوستان — کوری اعدا بروی دوستان
ره چو بستان روضه دار السلام — کرده اندر وی عباد الله مقام
هر طرف جاریش چون ماء معین — دجله دجله جوی شیر و انگبین
انگبین و شیر خلق و خوی اوست — دجله جاری ز رحمت جوی اوست
هر که از این جوی کامی تر کند — رحمتش سیراب چون کوثر کند
ای ز جوی رحمتت کوثر نمی — کوثرت سیراب کرده عالمی
رشحه از کوثرت من یافتم — چشمهای فیض زان بشکافتم
هر که عطشان بود سوی سلسبیل — سلسبیلی سوی او کردم سبیل
ابر جود عالم رشحه از جوی تو — تشنه کامانرا همه رو سوی تو
جوی فیضی هر کجا جاری بود — از جوی جود تو ساری بود
ای بجودت جود عالم سائلی — وی بجودت جود عالم مائلی
حاتم از جود تو صاحب جود شد — عالم از جود تو صاحب بود شد
جود حاتم رشحه از جود تست — بود عالم رشحه از بود تست
تا دل و دست تو اندر یا و کان — از گهر پیدا شد این زرفشان
هیچ اندر یا نیابم گوهری — هیچ اندر کان نمی بینم زری
در نمی بینم از دل و دست تو است — کان و دریا هر دو پابست تو است
زر بهامون شد ز دست زرفشان — وین لبالب از دلت گوهرفشان
گر بهیت سید از شمشیر عدل — میشکستی ز حسد زنجیر عدل
عدل او گر بسته زنجیر شد — عدل تو صیقل گر شمشیر شد
از تو شمشیر به بستی پای ظلم — قید کردی در جهان ابنای ظلم

سوسنت بی خواست کرده هر زبان — باد غنچه را ز حسرت آتش زبان
سرو بالای تو دید و شد خجل — تا گل بنشست از خجلت بگل
شاید ار گر تابد از لطفت چمن — چتر گردون سای گردد نسترن
ابر و عالم بذله خوار خوان تو — خوان کیفی بذل احسان تو
اهل عقبی از صغیر و از کبیر — اهل دنیا جمله از برنا و پیر
پای بست منت خوان تو اند — کف گشای خوان احسان تو اند
با دل و دست تو دریا و سحاب — با رخ و رای تو ماه و آفتاب
اند قطره پیش تو دار سحاب — این دو ذره پیش تو دار ضیا
دوستانرا لطف تو باید چو نیم — دشمنانرا قهرت را باید چو دم
آن همی بخشد ز شادی کام جهان — این همی گردد ز خنجر جان ستان
ای بعلم فضل و دانش پادشاه — پادشاه ملک با تدبیر و راه
ملک و دانش چون همه تسخیر تست — هم نظام ملک با تدبیر تست
ملک را تا داده تدبیرت نظام — زان نظامش نام شد دار السلام
گر نه در دار السلامت پادشا — می بود از رافت و رحمت خدا
در جهان دار السلامی کی بدی — با نظامش انتظامی کی بدی
منتظم کردید شاه از تو با نظام — قبه اسلام شد دار السلام
ای امیر کشور جاه و جلال — وی صدر مسند فضل و کمال
ای سپهر سرورا ماه و مهر — ماه و مهرت مهره و جا گرد سپهر
ای درت امیدگاه خاص و عام — خاص و عام از در گهت جویای کام
ای که با رای ضیا بخش و منیر — نیست پوشیده به پیش ضمیر

بهر آب کوثر و حیوان شود | سلسبیل روضهٔ رضوان شود
ای ز احسانت عیب پوش هر کسی | عیبها پوشیده از احسان بسی
هدیهٔ من گرچه باشد عیبناک | چون قبول استت ز عیبش چه باک
از قبولت عیبها گردد هنر | از قبولت حنظل آمد نیشکر
از قبولت خارها گل میشود | از قبولت جزوها کل میشود
از قبولت قطره دریا میشود | از قبولت ذره بیضا میشود
از قبولت شد روا این مثنوی | هم عنان مثنوی مولوی
مثنوی مولوی گردید اگر | از حسام الدین چلبی نامور
مثنوی من بگو هر پروری | از تو شد سر دفتر هر دفتری
وان بد دفترها چه سر دفتر بود | بر سر هر دفتری افسر بود
وه چه افسر تاج اوراق سپهر | صفحه پرداز کتاب ماه و مهر
از کتاب ماه و مهر اندر فلک | داده صبح و شام تعلیم ملک
وصف ذات فاضل والا مقام | بر مقام انس و جن شاه و امام
ای که هر شب تا سحر فوج ملک | وصف تو گویند از اوج فلک
من کجا بتوانمت گویم ثنا | من کجا بتوانمت گویم دعا
کامکارا تا طرف بوستان | باشد از سرو چمن نام و نشان
باد خرم گلشن آمال تو | باد خرم قامت اقبال تو
تا جوان و پیر گردد در جهان | باغ ایام از بهار و از خزان
بخت در دامانت جوان پیر باد | با سنان و تیغ عالم گیر باد

هر دم آید با بیان دیگری | از نیستان بلاغت شکری
تا کند شیرین از هر شهد کام | سازدت مستغنی از هر شهد کام
او رسول قلب باشد بر زبان | هست تبلیغ رسالاتش بیان
از بیان چون شکر افشانی کند | پس هویدا راز پنهانی کند
راز پنهانی چه کرد آشکار | پرده بردارد ز راز روزگار
ذره مو ز کارش چون واقف شدی | بر شناسایی خود عارف شدی
چون بنفس خود شناسا آمدی | از من و ما رسته یکتا آمدی
عارف ذاتی بر شناسائی رب | راه یابی سوی یکتائی رب
طالبا اسم شناسا بین بگو | راه بردن سوی یکتا بین بگو
تو عبید رب محمود شو | از عبودیت عیان مقصود جو
از ریاض معرفت کار من است | زان ریاحین حقیقت حاصل است
خیز و خوش تخم عبودیت بکار | تا ربوبیت دهد نخل تو بار
چیست دانی این عبودیت ترا | جوهری کنهش ربوبیت ترا
آنچه نا یاب عبودیت شود | یافتش اندر ربوبیت بود
چون وجوب ذات و استغنا تمام | کان بود خاص ربوبیت مدام
وانچه باشد در ربوبیت نهان | در عبودیت شود فاش و عیان
همچو امکانی بروز التجا | کان بیاید از عبودیت رواج
هر یکی از خواص اندر خور است | خاصه از دیگر و این دیگر است
جوهری کان شد عبودیت بنام | گر بجنبد ازوی به آداب تمام

قید هستی بگسلد مطلق شود | پای تا سر فانی اندر حق شود
غیر معبودش نماند در نظر | از وجود خویش گردد بی‌خبر
یعنی انزا نا شد اندر بندگی | پای تا سر آنچنان پایندگی
از شعور خویش گردد بی‌شعور | جز شعور نور و ادراک حضور
در حضورش گر لجه نور او شود | مطلع انوار ربانی شود
هیچ گر احمد در برش یکسان بود | گر همه دردی دایمش درمان بود
در رسد از امتحانش خارها | خارها بنمایدش گلزارها
از خلوص دین و انوار یقین | ره نیابد هیچ اکراهش بدین
غیر عبدیت چو او را نیست کام | دایمش در عبدیت باشد مقام
در حروف لفظ عبد ار بنگری | بر تو بگشاید ز هر حرفش دری
حرف اول از علوش در نماست | حرف آخر از دنوش در کناست
حرف اوسط برزخیت را دلیست | با علو و با دنو آن راسریست
از علوش علم الاسما عیان | در دنوش قرب او ادنی مکان
برزخیت جامعیت باشدش | زان بدلها لامعیت باشدش
وین مراتب جمع جامع بود | لاجرم در هر دل لامع بود
عبد را نام و نشان اینها بود | گرچه بیرون نیست از نام و نشان
ره ترا تاریک و دل تاریک شد | هر دو از موی بود تاریک شد
با چنان ظلمت تو نی نور چراغ | از چنین موی کجا یابی سراغ
راه باریک است چون شمشیر تیز | گام تو آتش سپردن نی بتیز

حرف اول کان بود مفتاح جود | بخشدت مصباح مشکات وجود
چون تو این مصباح داری یکجهت | بنمایدت مفتوح باب معرفت
چون بنا بینی ز حرف داخل شوی | موت قبل الموت را مایل شوی
میل موتت چون بکلی داد دست | مرده‌ای از حرص و هوا یکبار هست
عجز تا آید ز کرپان سکر زند | حرف دوم حلقات بر در زند
چون بسوی حرف دوم رهبری | سوی علمت می‌نماید رهبری
علمت افزاید چو رسید از علم | در عبودیت شوی ثابت قدم
چون عبودیت ز علمت شد عیان | زان علو یابی [illegible] نهان
حرف سیم رفع او در بر درست | از ربوبیت نماید آگهست
اندر ربوبیت چو دیدی یافتی | در ره راز من فعلش بشتافتی
دافع بیخ بنا [illegible] کند | [illegible] کند
از فنا چون رتبه شد حاصلت | هیچ اکراهی نماند در دلت
حرف چهارم با تو آید ره فنا | سوی فرد آیت بفقر و فنا
شد چه فرد آیتی زان حاصلت | فادی فقر و فنا شد منزلت
فیضها از حق دمادم در رسد | تا لقا بیکاره سوی حق کشد
چون شدی فانی و مفتی یافتی | رفع دل از غیر حق برتافتی
حرف پنجم باز تو افشان شود | نور تقوی در دلت رخشان شود
چیست تقوی ترک هستی کردنت | توبه از این خودپرستی کردنت
ترک و تقوی هر که چون بشناختی | تیر تو بر نشان انداختی
بایدت رو سوی توجه بر دوام | سوی حق باشد بکلی والسلام

چون صور را مختلف کردی خیال / لاجرم شد مختلف راه کمال

چون بنا کردید در ره اشکار / باعث این اختلاف بیشمار

راههای مختلف را بین ز طوع / منحصر با معنی واحد به نوع

بر سه نوع آمد ره اما یک هست / وانگهی یک معنی دل کان گشت

چون نهادی در کوی معنی راه نیست / هیچ از ان معنی دلت اگاه نیست

باید که کردن بهر راهی کند / تا بیابی از ره معنی خبر

اولین ره را ره اخیار دان / راه ابرار بعد از ان خوان

وان ره است مشتمل بر چهار اصل / هر یکی زان منطوی بر هفت اصل

اصل اول کز ره مطلق بود / وان عمل کردن ترا با حق بود

از وصول آن کز بیا با نغمات / در مقاماتش نمایند فتح باب

اولین ضبط فرایض کردنست / امر و نهی حق بجا آوردنست

دومین حفظ حدود الله بی / حفظ حد او امر و نهی حق بود

سیمین شکر عطاهای خداست / شکر بذل المجهود نعمای خداست

چارمین باشد رضا اندر قضا / سر بفرمانش نهادن با رضا

پنجمین از خاطر دل با شدن / در بلا و در بلیه و محن

ششمین حرمت نهی اما شدن / احترام شرع معظم داشتن

هفتمین مهرش بدل اندوختن / شعله شوقش بدل افروختن

اول از طاعات رب ذو المنن / در مشقت بایدش انداختن

دوم از خوف الهی بر دوام / بایدش تجدید کردن صبح و شام

سیم از خلق انچه سد از رها / بایدش تحمیل کردن بارها

وان ترا در دیر اگر حاصل شود / روشن از نورش چراغ دل شود

سالک سالک باضافات کند / خالک ملک اضافات کند

تو که با ضعیف اموزدست / زان چراغ تجلیه افروزدست

شاقل تبدیل اخلاق کند / قابل اخلاق و تخلق کند

روز و شب در که بحر و بیان / سر نهاده با هزاران سوز و ساز

دل ز درد اشتیاق خون کند / دیده از خوناب دل جیحون کند

بر کف برهان نفی از لا دهد / صیقل اثبات از الا دهد

تا هران رنگی که کرد حاصلت / جمله بزداید ز مرات دلت

چون ترا مرات دل شد صیقلی / جلوه دلدار گردد منجلی

مخبر صادق خبیر منتخب / بین که زین معنی چنین داد خبر

قلب مؤمن هست مرات نکو / انظروا فیها تجلی ربه

طالبانی کز صور مستغنی اند / در معارف طالب این معنی اند

دل چه در تمیز باطن بسته اند / قیدهای ظاهری بگسسته اند

نیست جز تعمیر باطن کارشان / هست باطن منظر دلدارشان

من که چندین بوده ام در این مقام / ره بپایان برده ام دیر اتمام

با همه ابرار همدم بوده ام / در همه اطوار محرم بوده ام

سالکان و واصلان این طریق / دیده ام باشند اکثر زان طریق

لیک نادر باشد ایشان را حصول / از اصول عاشقان با حصول

زین سبب هر بود کان منصور خاص / گشت نائل از براهیم خواص

کی شود واقف ز مقامات بلند / مخبر هر کز بیان دمی بیچون و چند

مشچون آید قیامت رو کند | از همه سو روی تو یک رو کند
پرده بر دارد ترا از روی کار | کفر و دینت جمله گردد آشکار
مصطفی بگذشت چون بر دین مقام | گفت من مات فقد قامت قیام
در قیامت کان بود روز جزا | کفر و دین کی شود حاصل ترا
بل جزای کفر و دین حاصل شود | جنت و ناری ترا منزل شود
جست و دین امروز می باید ترا | ورنه فردا هیچ ناید ترا
لیک در آن روز از روی یقین | بر تو میگردد محقق کفر و دین
چون ترا تحقیق در دین مشتهر بود | زان بود موقوف تو یوم النشور
همچنین یوم النشور ای ناظرین | بسته مرگست اندر وی یقین
موت قبل الموت را کن اختیار | تا بر افتد پرده ات از روی کار
دین تحقیقی عیان گردد ترا | ناسخ کفر و نهان گردد ترا
کفر پنهانیست کان شرک خفیست | در حجاب هستی تو مختفیست
پای تحقیقی را نیاید در میان | کی توانی رستن از زنجیر آن
تا تو بر تقلید می پوشی دهی | نیست از شرک نهانت آگهی
نور تحقیق تو چون تابد روان | هستیت شرکست ای تحقیق دان
ای مقلد شرک تو ورزی تا بچند | چند از زنجیر تقلیدی ببند
آخر از تحقیق هم تا دمی بگو | دل ز نقش شرک پنهانی بشو
تا نه از هستی بجز بینی اثر | کی توانی کرد تقلید پدر
هستی و تقلید هر دو همرهند | یکدگر را همچو زخم و مرهمند
مرگ و تقلید با هم همعنان | تا قتل نفس تو عزرائیل و جان

موت قبل الموت را آیین شود | تلخ جان کندنت شیرین شود
ای که تو جویای باب ا وتطی | بایدت از تو بجستن صیقلی
توبه آمد صیقل اول براه | تا زداید از دلت زنگ گناه
توبه چون نور دل آگاه تست | در همه احوال حبل الله تست
در جهان هر فرقه را از عناد | حق بنای توبه دیگر نهاد
انبیا را گرچه نبود حوبه | ز اضطراب سهو باید توبه
اولیا را توبه کان شاملست | توبه از تلوین خطرات دلست
اصفیا را توبه دیگر بود | توبه از نقص دعا گستر بود
توبه از خاصان درگاه اله | ز اشتغال غیر حق باشد براه
توبه عام اندرین دیر کهن | باشد از جرم گناه خویشتن
هر یکی را توبه اندر خور است | توبه این دیگر و آن دیگر است
کی تو در هر توبه خواهی پی بری | شرح هر یک را بباید دفتری
شرح هر یک چون نشاید بالتمام | توبه خاص شنو اکنون ز عام
عامیانه در گناه توبه | باطنت را باید از هر حوبه
تا بحسرت گوئیا و لشتنی و شوی | تا نماند از گناهت هیچ بوی
پس مقر و معتقد گشتن ز جان | بر ذنوب و بر پشیمانی آن
پس بباید طاعتی پیشه شود | که مبادا عمر در عصیان رود
پس بباید خورد نشتر بهر گناه | تا نگردی کاهل انطاعات راه
پس ترا بر فوت طاعتهای رب | گریه باید بر تاسف روز و شب

بایدت دیدن دو عالم را صغیر | جز بزرگی خدا وند کبیر
گر خطا نا کرده در تدبیر شو | خطرهٔ دل شد به پا زنجیر شو
حق که بر اسرار تو دانا بود | بر بد و نیک دلت بینا بود
چون خیال غیر سید بر دلت | ختم کرد بر خیال باطلت
در خطابش که کذبت تا بچند | میکنی چندی خود را ریشخند
بر لبت تکبیر و در دل یاد غیر | تن بسوی کعبه و جان سوی دیر
باز بیم گفتا که دادی ساز دروغ | رو که نبود از دروغ خود فروغ
بر جلال و عزتم باد این قسم | که حرامت کردم اکنون هیچ سم
لذت شیرینی انکار خویش | چاشنی شربت دیدار خویش
گرد هستا در فرح خود مجو روی | ساختم محروم قلبت از سرود
ان سرودی که مناجات تو بود | سوی من از عرض حاجات تو بود
رو بخطو این بیان ای خیره سر | که خدا از خالق جن و بشر
نیست محتاج عبارتهای تو | هست مستغنی ز طاعتهای تو
گر بغایت را اجابت میکند | تو بدانی تو رضا حاجت میکند
چون ترا بیدار رحمت کرده است | بر تو فضل بی نهایت کرده است
تا نما بیر تو هر دم رحمتی | کز عقوبات تنبا شد زحمتی
بر تو ریزد هر دم او منتی | از جناب خویش خیر و برکتی
تا کند سوی ریاضت رهبری | بر کشا بیمر تو از رحمت دری
گر کند ایجاد هر دم عالمی | تا ابد هر دم ببار دا دمی
که بوحدانیت اقرارش کنند | کفر و دزان جمله انکارش کنند

از سوادش تیره گردد این جهان | مهر تابان گردد از دیده نهان
روشنی از ظلمت نیران بود | ظلمتش گر معدلت نیران بود
وقت را چون بر دو قسمت یافتی | روز و هم خوش ز هم بشکافتی
واضع شرع منیر مصطفی | روز روشن بر تو آمد از خدا
چون تکالیف شریعت عرض کرد | هشت رکعت ان نمازش فرض کرد
چار پیشین چار در وقت پسین | هشت باب جنت آن را بازبین
هم چنین اندر شب تاریک باز | هفت رکعت فرض فرمود این نماز
سه بمغرب چار در وقت عشا | هفت باب دوزخ از وی شد فنا
رکعتی دیگر که اندر صباح | شد فریضه نیست خالی از صلاح
وان ز نور روز و نقصان دیگر شب | قسمتی و بهره دارد ز شب
چون در آن وقتی که از لایق بود | بین صبح صادق و کاذب بود
ظلمت و نور هر دو بهم آمیخته | صورت اعراف زان انگیخته
هم ز وجهی روی دارد بر جحیم | هم ز وجهی روی دارد بر نعیم
از جحیم شب که از زندان بود | وز نعیم روز کان بستان بود
رکعت اولی چو بر رسم نماز | سوی حق بگذاردی تو از نیاز
عذر تقصیر شب کذشته است | و آن ترا امدادی از حق گشته است
تا بجان او را عمل خود کنی | هفت باب دوزخ است بستکی
رکعت ثانی چو او کردی بجا | ان برای روز آینده ترا
باشد امدادی ز حق دادگر | تا کشاید از جنانت هشت در
چون نماز روز و شب با امداد | باب دوزخ بست و جنت گشاد

این نظر کردن بدرها بهر چیست — کاندرین دم این نظر بیوجه نیست

گفتمش بینم بوزوال آفتاب — گر نماز ظهر کردم کامیاب

گفتم ای خان جهان در این زمان — گفت ای چون مرا با دشمنان

دایم از بهر نماز است این نبرد — کی توام خود نمازان تاخیر کرد

گر تو حق را بندهٔ فرمان بری — رو بنما موزاز علی فرمان بری

گر همه شمشیر بارند در سرت — در جهان و خون نغلطد پیکرت

چون شد وقت نماز آید به پیش — بخ مطابا نسجدهٔ معبود خویش

زانکه مقبولان درگاه الله — سرفدا کردند اندر سجده گاه

چون علی را سجده گه محراب شد — پای تا سر غرق خوناب شد

چون بمحرابش گل ماتم شکفت — در زمان فزت برب الکعبه گفت

در چنین ماتم دلی بیغم نبود — لیک او را خود غم ماتم نبود

دیگران در ماتم و او شاد بود — بندها بگسسته و آزاد بود

سرفدا کرد و نبودش هیچ بیم — وز شهادت یافت او فوز عظیم

فوز چه بود شادی روز نکار — سرفدا کردن بکوی وصل یار

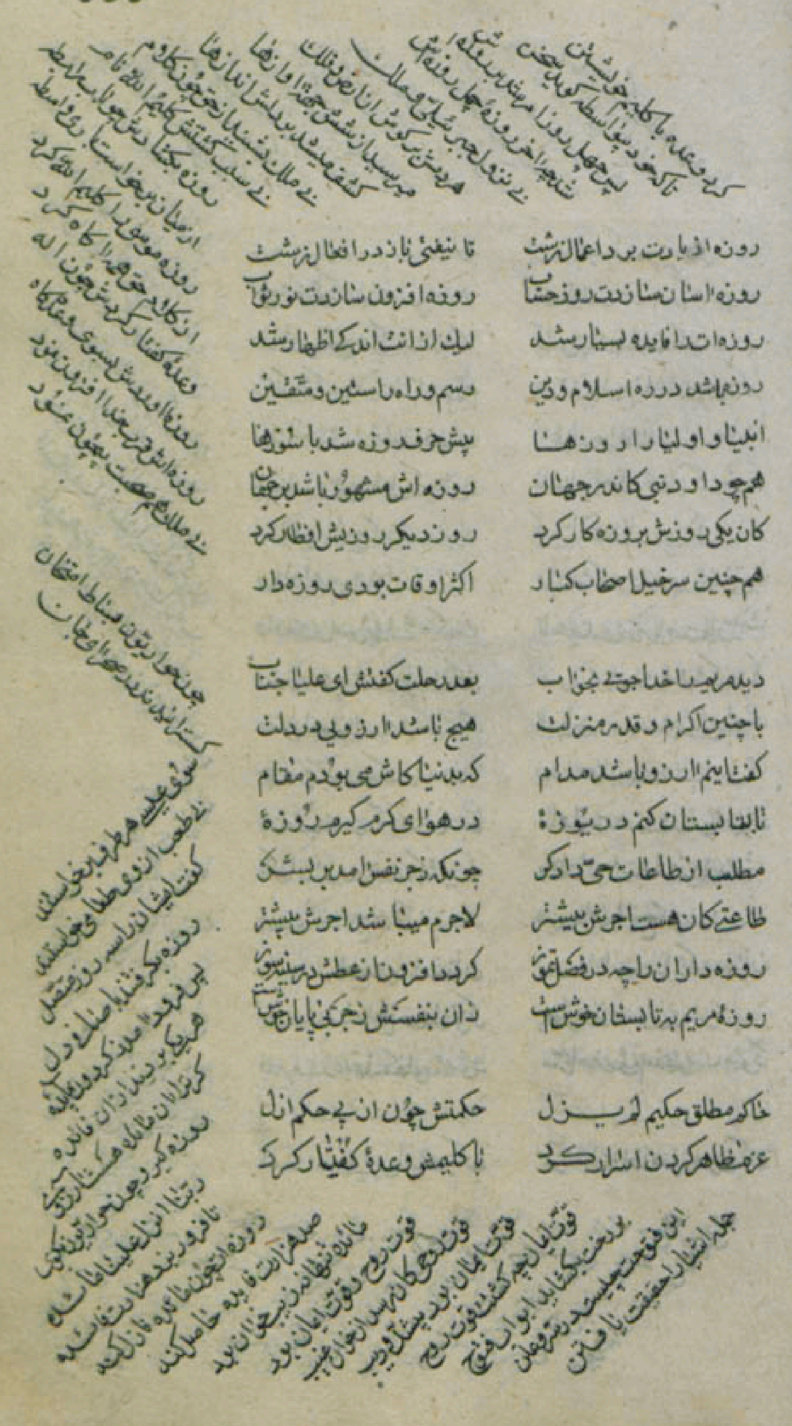
فوز چه بود بندهٔ فرمان شدن — در ره فرمان بری قربان شدن

چون حبیب الله با اصحاب راز — وقت فتن داد فرمان نماز

حیله صف در شد با عدل و داد — آنکه اوقات نماز از کف نداد

سجده در وقت نمازش شد مقیم — گفت باری یافتم فوز عظیم

گر تو هم خواهی که گردی فوزیاب — تا تولی روی از فرمان متاب



روزه از بادت برد اعمال زشت — تا نیفتی باز در افعال زشت

روزه آسان سازدت روز حساب — روزه افزون سازدت نور ثواب

روزه را فایده بسیار شد — لیک از آنت اندکی اظهار شد

روزه باشد درره اسلام و دین — رسم و راه راستین و متقین

انبیا و اولیا را روزها — پیش حق فدوزه شد با سوزها

هم چو داود نبی کاندر جهان — روزه اش مشهور باشد بر جهان

کان یکی روزش بروزه کار کرد — روز دیگر روزش افطار کرد

هم چنین سرخیل اصحاب کبار — اکثر اوقات بودی روزه دار

دید مه بیمار خدا چون بخواب — بعد رحلت گفتمش ای علیا جناب

با چنین اکرام و قدر و منزلت — هیچ باشد آرزویی در دلت

گفت آیم آرزو باشد مدام — که بدنیا کاش می بودم مقام

تا بفتابستان کنم در یوزه — در هوای گرم گیرم روزه

مطلب از طاعات حق دادکی — چونکه زجر نفس آمد بی شکی

طاعتی کان هست اجرش بیشتر — لاجرم میباشد اجرش بیشتر

روزه داران را چه در فصل تموز — گرچه افزون زعطش در سینه سوز

روزه مریم به تابستان خوش است — زان بنفسش زجر کی پایان خوش است

حاکم مطلق حکیم لم یزل — حکمتش چون از پی حکم ازل

عزم ظاهر کردن اسرار کرد — با کلیمش وعدهٔ گفتار کرد

تا نه صاف آیینه سانت دل شود — این حقیقت کی ترا حاصل شود
لوح محفوظی که نتوانیش رسید — این حقیقت زان بدل کردید دید
دل شود با لوح هر که روبرو — عکس هر ای حقیقت کرد او
زانکه حق کرده است اول هم رقم — جمله اندر لوح نقشش بیش و کم
لیک تا آیینه دل راست زنگ — از غبار خواهشات در رنگ رنگ
تا چنان لوحی مقابل کی شود — نقش آن را جمله قابل کی شود
از غبار با لوح کرده روبرو — کدر باشد ظلمت زنگی برو
زنگ را هم صیقلی باید درست — وان شکست از دوی نفس است
وا رهد دوی نفس نتوان شکست — تا نه بندی از ریاضت پا و دست
روزه است چون نه ریاضت افکند — نفس را هر از روزه بشکند
نفس را چون از روزه بشکسته شد — با ریاضت دست و پایش بسته شد
جمله فرضی روزه گشت اندر روزها — روزه‌ها بر این شبها سوزها
آن شب قدری که قدرش در جهان — ظاهر است هست در شبها نهان
تا که آن از روی دری بگشاید — زنگ از مرات دل بزداید
چون نماند هیچ زنگی اندرو — هر زمان با لوح گردد روبرو
وانچه اندر لوح می‌باشد نهان — در دلت آیینه سان گردد عیان
چون شدت از لوح در دل جلوه گر — چهرهٔ معنی و صورت سر بسر
قدر روزه جمله معلومت شود — سر او مفهوم مفهومت شود

شسته شوی پس با توبه کن — خویشتن را طاهر از هر حوبه کن

آنچه روا دید شرع تسلیم کن — بر دلت این شیوه را تعلیم کن
باش با تسلیم در حکم قضا — سر مپیچ از حکم و تقدیر خدا
راحت دنیا و دنیا را بهل — الفت مخلوق بیرون کن ز دل
از حقوق الناس خوش بیرون خرام — حق هر یک را ادا کن با لتمام
گر هزاران هست زاد و راحله — ور صدقه باشد نیاز قافله
در جوانی و توانایی طلب — تا نگردد تن همه خصم و وبال
اعتمادی هیچ بر آنها مکن — جز خدای خویش را ملجا مکن
ور خدا ناکرده کردی اعتماد — جمله را با خویشتن دادی بباد
زانکه در هر جا نگهدار یک نیست — جز خدا بیشی کسی را زنده نیست
گر ترا توفیق حق یاری کند — در همه حالت نگهداری کند
چون ترا دل از همه بگسسته شد — جمله با توفیق حق پیوسته شد
سوی بیت الله قدم بر داشتی — بیت خود بر لطف خود بگذاشتی
بایدت تو مبتدا از متعد گشت — از امید بیکسی بودن باز گشت
چون بیکی از امید باز گشت — با نصیبی بر رویت باز گشت
جاودان خوش خلق باش و مهربان — فرض و سنت یا صلوه از کف منان
سنت پیغمبر و فرض خدا — هر یکی را در وقت خود می‌کن ادا
کن رعایت آنچه فرموده است رب — بر تو واجب از احتمال الدار ادب
شکر روزی صبوری پیشه کن — مهربانی و سخا اندیشه کن
وانچه داری بذل کن از توشه‌ها — گر صدا انبار است ور یک خوشه
شو بعون از غفلت ذکر خویش — وقت رفتن ز منی یا جان [illegible]

بر شرایط باش تا ج راه مستقیم / ورنه وا صید از عهد خود قدیم
از چنان عهدی که بستی از ازل / با خداوند جهان عز و جل
تا قیامت بر تو بگشاید نقاب / از وفا و عهد او لا سر حجاب
چون شدت تا عمر ایچ ای وارثان / از کلام مختبر صادق عیان
گر همین راه و روش حاجی شوی / از هلاکت وارهی ناجی شوی
هر دمی از حق بشارتها رسد / ظاهر و باطن اشارتها رسد
با اشارتها چه نیکو بنگری / از قیامت بر تو بگشاید دری
در زمین و کفر و نفس بعث و حشر / سر نیز از صراط حال نشر
حالت اهل جنان و اهل نار / جمله در پیش تو گردد آشکار
در کلام اول که ما و لب نبود / در همه روی زمین جایی نبود

خوش بهم آب و گلی آمیختند / کعبه را طرح عمارت ریختند
پس بنا کردند هر سو خانها / شد همو پیدا هر طرف کاشانها
لیک بر کعبه چو بیت اولین / شد عبادت خانهء روی زمین
زان بقرآنش لقب ام القری است / زانکه در هر حالتی اول بنا ست
حق نخستین از آن اظهار کرد / پس ز تخت ش منظر بنیاد کرد
وان زمین ها را که باشد در وسط / کعبه گر خوانیش آنان نبود غلط
هم ز انش نام شد بیت العتیق / کان نشد در عهد طوفان غریق
شد چو بیت حق و آدم [illegible] / بر ملایک فرض شد در [illegible]
در زمان نوح کز طوفان [illegible] / غرق در دریای فنا گردید [illegible]

آمدم تا نفس را گیرم لگام / بر کشم تیغ ریاضت از نیام
آمدم تا با سپاه مؤمنین / محو سازم نقش کفار از زمین
آمدم کز خویش خود لشکر کنم / گاه سلطان گاه درویش کنم
آمدم تا نیست سازم هستیت / که بلندی بخشم و که پستیت
آمدم تا بیان تسلیمت کنم / جاهدوا فی الله تعلیمت کنم
گر ترا میل از جهاد آگاه نیست / با تو گویم جاهدوا فی الله چیست
هر که را سوی صراط قرب دوست / بر سبیل جاهدوا اینها رود است
خالصا لله میباید نخست / دل ز هر لا شی یکباره شست
پس بباید کرد نزد هر کریم جهاد / ظاهر و باطن به نفس بد نهاد
تا کند نفس خبیثش را قتیل / از غزایت سوی حق یابد سبیل
لیک از قول نبی ای مرد راد / هر دو وجه آمد درین میدان جهاد
آن یکی ظاهر جهاد اصغر است / این دگر باطن جهاد اکبر است
اصغرت با غیر و اکبر با خود است / اندرو معنی باشد این سر هدا است
چون جهاد اکبرت آمد به پیش / تیغ باطن کش بقتل نفس خویش
تیغ باطن را بدانی گر تو چیست / جز خلاف آرزوی نفس نیست
نفس را تا آرزو در سر است / هر دمش فوج و سپاهی دیگر است
هان میفکن تیغ باطن از دست / تا سپاه نفس بتوانی شکست
ای اسیر دست کفار بدن / پای همت نه بدار الملک تن
روح و نفست پادشاه شهر امیر / عقل و جهلت اندرو لشکر وزیر
آن وزیر روح و عقل ... ای / ملک تن را از فطانت که ...

حق بود آیینه و ایشان آینه / هست آیینه نمایان آینه
هر که بر آیینه تیغ کین کشد / لاجرم زان تیغ بر آیین کشد
زانکه پیش از تابش نور نظر / هست نا آینه دایم جلوه گر
آینه گر بشکند آیین کجاست / شعبه آیین از نما زدین کجاست
چون ز آیین آینه رنگین بود / گر بود رنگیش از آیین بود
رنگها در آینه پیدا ولی / غافل از آیین دو بین احولی
این حق ما به گیتی رنگ نیست / غیر آیین هیچ بر رخ رنگ نیست
چون نه بر آینه رنگی جدا / غیر آیین جنبشش رنگی جدا
چون شکست آیینه و آیین نماند / شد بروز حق نهان و دین نماند
حق ندارد چند بن ظلمی روا / کش نهان سازند با تیغ جفا
بیگناهی عاشق زاری کشند / عاشق زار و وفاداری کشند
بحر قهر آید لش آید در خروش / ز آتش قهر و غضب آید بجوش
بر خلایق بر نهد سیل فنا / تا بگیرد مرد حق را خون بها
نی غلط گفتم ورا گر خون بها / خون بهای او ندارد جز خدا
گیر مش تا خون بهای جان و تن / خون بهای خون چنان خواهد شدن
هان مکن تکفیر من از جاهلی / که ندارد حق بچون قاتلی
حق ندارد قاتلی تا کافری / کان نهان ز معجز اهدش از کافری
قاتل است و بل ز قاتل بدتر است / آن لعین از هر چه گویی بدتر است
آن لعین آیینه حق را شکست / بر جهان تا باب ظهور حق ببست
لاجرم باب عقوبت وا شود / از قیامت شور و شر پیدا شود

چون طواف مرقدش دریافتیم / فیضها زان بیحد و مر یافتیم
خواستیم آنجا که منزل کنیم / عزلتی در بقعه اش حاصل کنیم
روز و شب باشیم اندر بارگاه / در طواف مرقد آن پادشاه
تا مکرم باشیم در آن آستان / از شر و شور خلایق در امان
خلوتی بی مدعی حاصل کنیم / حاصل آنجا مدعای دل کنیم
چون نداده در سکون و در قرار / دور دور زمان هیچ کس را اختیار
بعضی از سالکان و اصحاب طریق / برخی از یاران احباب شفیق
جمع گردیدند در آن سرزمین / ملاقی گشتند با ما هم نشین
رشته صحبت چو محکم بسته شد / تار الفت در میان پیوسته شد
از ارادت حلقه بر در زدند / بر میان زنار خدمت بر زدند
از صراط المستقیم آگه شدند / گمرهی بگذاشتند در ره شدند
شرط و عهدی نزد ما بگذاشتند / فکر و ذکری در عوض برداشتند
هر یک اسمی یافتند از اسمای حق / زان نموده برده معراج شوق
سیرها کردند در معراج جان / بادها خوردند در بزم جنان
جامشان از باده چون لبریز شد / آتش مستی شررانگیز شد
مستی آمد بدل هوش از دست رفت / هر که هشیار آمد آنجا مست رفت
خم می را چون فرعون کرد جوش / گشت افزون باده خواران را خروش
چون خروش باده خواران شد فزون / ریخت کفها بحر مستیشان برون
بحر مستیشان چو جوش آورد و کف / دجله دجله شد روان از هر طرف
دجله شان کشتی دگرمان روان / شورشی افکند در کرمانیان

پرده اصحاب ظاهر شق کنند — تیغ ها را کند وز ... کنند

الغرض هر هم بنوعی با اجتهاد — میکشید از هر طرف تیغ جهاد

لیلها بی چون نمیشد کارگر — مستی سالوک میشد بیشتر

ناگهان چرخ ستمگر از قضا — کرد مشتاق مرا از من جدا

اوبکرمان و من اندر کربلا — هر یک افتادیم نوعی در بلا

اولیا را چون ولایت با بلاست — این بلا بود که عین مرحمت است

چون بلا دیدند مشتاق شد — در ولایت از حریفان طاق شد

واعظ بیدین غدار شقی — کان بظاهر داشت خود را متقی

سوی مسجد رفت با اصحاب خویش — جمع کرد از هر طرف احباب خویش

گفت کاینک هست وقت جهاد — تیغ میباید کشیدن در جهاد

قتل این درویش و یارانش کنید — تیغ بر کف سنگ بارانش کنید

چون بناحق کشت ان مشتاق را — نغمه ساز پرده عشاق را

بود جعفر نام ان صاحب دلی — بر جمال دوست محو و غافلی

چون بخون غلطان بی مشتاق دید — رفت و از خونش بدامان در کشید

خون او دادهم بناحق ریختند — چون زدو خون با یکدگر امیختند

جمله غافل تا که خون بیگناه — میکند کشتی بسیجاها تباه

واعظ و اصحاب او گشتند شاد — که خدا راضی شد از ما در جهاد

دیگران دنیا و عقبی را نه باک — کز مظالم جمله کرد بیم پاک

واعظ بیدین چه بود دنیا پرست — عاقبت از سکر دنیا گشت مست

ان کشا نشها ست در فرج و گلو — این کشا نش در کجی خلق و خو

ان ابلیس خلوت جوع و مفیش — این جلیس سطوت ما و منیش

ان زخوردن خاطرشان شر بهد — این بی بردن حیلها یا دست هد

نفس چون در شهوتش انداختی — الغرض خود را بان در باختی

حیله شیطان بپایش باختی — نفس و شیطان را زهم نشناختی

کو اسیر نفس و که شیطان شده — تابع فرمان این و ان شده

هیچ با ایشان نورزید جهاد — هیچ ننهاد و نه رسم اجتهاد

مجتهد شد اجتهاد اغاز کرد — جهدها کرد و جهاد و ساز کرد

بر دلش حب ریاست راه زد — در جهادش خیمه و خرگاه زد

چون جهاد او غرض الوده بود — نه از بهر حق برای سود بود

راه زد ان احمقانرا اجتهاد — دین و دنیا شان همه بر باد داد

در جهادش جز با زسو نداشت — غیر ظلمت بر دلش نوری نتافت

مژده داد اصحاب را ناز و نعیم — رفت با اصحاب یکسر در جحیم

ریخت خون بیگناهان انجا ... — ساخت جان خویش را خلقی هلاک

کامش از دنیای دون حاصل نشد — حاصل از دنیاش کام و دل نشد

هین ببرهیز از جهاد احمقان — بین جها شد با اجتهاد احمقان

چونکه واعظ بهر دنیای دنی — شد جهاد هم زبان ...

حیلها انگیخت با احباب خویش — وعظها بنمود با اصحاب خویش

هر دمی نوعی دم ... اگاه زد — تا همه ان احمقانرا راه زد

کر ترا میل جهاد اصغر است ... در دو وقت این جهاد اندر خور است

یادی که نفس را قاتل شوی ... از جهاد اکبرت کامل شوی

یا که باشی کاملی را در رکاب ... کز جهاد اکبر امدد فتح باب

نفس را کشد جهاد اکبرش ... بهر چه باشد جهاد اصغرش

زانکه او چون نفس را قاتل شده ... در جهاد باطنی کامل شده

در هوا و در هوس کردیده پاک ... سینهٔ حقد و حسد را کرده چاک

قاطع شهوات نفسانی شده ... دافع خطوات شیطانی شده

امر و نهی حق بجا آورده است ... نفس را بر سر لگامی کرده است

شق نموده پردهٔ پندار را ... کشته مظهر جلوهٔ دیدار را

حب دنیا را بقلبش راه نیست ... میل قلبش جز بوجه الله نیست

از صفات و ذات خود مطلق شده ... مظهر ذات و صفات حق شده

کو هزاران ره کند دشمن ز برون ... خوف و خوفی نبودش در اندرون

ظاهرش باز و ز باطن شیر کیر ... ظاهر و باطن با مر حق دلیر

کر کند او هنک میدان جهاد ... لاجرم بر جاست او را اجتهاد

زانکه جهدش از غرض عاری بود ... جهد او از جانب باری بود

ورنه جهد از جانب باری بود ... کر کند جهدی خطا کاری بود

جهد با نفس کبر طا نشاد ز دوست ... جان میان جهاد تجارت جوست

یا بکش مردانه نفس خویش را ... ان سلحشور کافر کیش را

یا بمار اندر رکاب کاملی ... تا کند آسان ترا هر مشکلی

جهد او با جهد تو ملحق شود ... نیز جهد هر دو جهدی حق شود

ان مقالات نخستین یاد کن ... شرح ان ده باب را بنیاد کن

تا بچکند افکند تا قلاب ها ... بر رخت مفتوح کردد بابها

بابها بر رخ چو مفتوحت شود ... شرح هر قلاب مشروحت شود

کشته کردد نفس کافر کیش تو ... هیچ نکذارد حجابی پیش تو

وان جهاد اکبرت حاصل شود ... بر تو آسان حل این مشکل شود

امدم تا باز در رزم سخن ... تازه سازم رسم و ایین کهن

امدم تا باز سازم اکهت ... از مقالات نخستین مذکرهت

امدم تا باز بر قلب سلیم ... از رحمت رو بر صراط مستقیم

امدم تا فطر ارشادت کنم ... از خلایق فرد و ازادت کنم

امدم تا نیست از هستت کنم ... از شراب نیستی مستت کنم

امدم کز موت یادت اورم ... کاه غمکین کاه شادت اورم

امدم تا کیرمت از کف عنان ... بر هم انده دست عزرائیل جان

امدم تا اوردم قلابها ... سوی کوییت بر کشایم بابها

امدم کز توبه بکشایم درت ... سوی باب اول ایم رهبرت

توبه ات چون باب اول ابواب بجو ... وان ترا در ره نخستین باب جو

باز او توبه نخست اغاز کن ... وانکهی ابواب دیکر باز کن

کرچه شرح چند باب نخستین کفته شد ... کو هر چند از بیانش سفته شد

لیک چون نا رسته شرح و بیان ... هیچ وقتی او فتاده اندر میان

اندکی از شرح ان نا کفته ماند ... کو هر اتمام ان نا سفته ماند

بوده از نعمت محجوب کند · محتجب از یاد محبوب کند
هست واجب طالب دیدار منا · طالب دیدار و وصل یار منا
غیر مطلوبا نه هم تایب شده · گر همه باشد وجود خویشتن
تا نکه نبود سوی درگاه اله · از وجود خویشتن بدتر گناه
چون هدایت داد در امداد ریاض · اندر توبه فضیل ابن عیاض
کشت توفیق خدا اوندش رفیق · قطع قطاعی خود کرد از طریق
انچه بود دست در کف از مال و منال · ساخت ایشا را سبیل لایزال
عذر تقصیرات و حلیت بسی · خواست از هر کسی و نا کسی
چون از آن دیدند آن تبدیل حال · حق خود را جمله کردندش حلال
جز جهودی کان نمیکردش بحل · میخواستش هر زمان با دی بدل
وان نبودش هیچ شیئی در بساط · کز ادای دین برآرد در نشاط
ناگهان روزی بگفتش آن جهود · کی زکفر در باختی واهان سود
هست پنهان زیر بالینم زری · گر بیاوری با دست بیرون اوری
حق خود را با تو بخشایم حلال · سازمت آزاد از عذر و وبال
دست برد از زیر بالین جهود · بر گرفتش مشت زری ظاهر نمود
چون بداو دادآن زر از بالین وی · با بانک بزد آن جهود و گفت هی
خوانده بودم من بتوریت کتاب · توبه انکس که کرده مستجاب
خاک اندر دست وی میشود · صاف زر از مهر انور میشود
ور نبودم زیر بالین غیر خاک · چون تو دست او روی زرشد پاک
نقد اسلام کنون انعام کن · داخلم در حلقه اسلام کن

ادهم کو انقطاع مال و جاه · سازمت مقبول درگاه اله
آمدم تا دور از اغیار کنم · وانکهی نزدیک بایار کنم
ادهم کز زهد بگشایم در دست · سوی باب نعیم ایده هجرت
او که نو گشای باب دوستی · رفته و شد جستجوی او کمی
سا زو برک زهد و رزی ساز کن · در زهد باب دو تیم باز کن
کیست ای زاهد پرهیزکار · انکه از زهد شن بود پرهیزکار
بعضی از زهد شن جهان ادر غرور · از چنین زهد ایشی بایکشت دور
تا نکه ان زهد ریاء با یدش · تدبیر ابیاتی با یدش
تا زهد پرهیز از کبر و دنیا · سازدش مقبول با بکبریا
زهد را گرچه مراتب چنداست · هر یکی زان زاهد را مقصد است
لیک را سرجمله باشد بر سه قسم · دان سه هر یک گنج دیگر طلسم
ور نهانت ان سه را نام و نشان · زهد عام و خاص و خاص الخاص دان
این زنان هم باش از ان هفت در · زن بجا به هر یکی قفل نفوذ
ور نهانت جمله باب دوزخند · در میان نار و جنت برزخند
جمله با شد هست که ته پرده ای · که بجنت که بدوزخ در کشای
کر به بند نشان چه نیکو بنگری · هر یکی از دوزخ کشاید ره ری
دیده یکی نه هفت قفل بند · با بهای دوزخت دوزخ بربند
دیده از دیدار نامحرم بپوش · وز کلام غیر حق بربند گوش
دست را بگشای بر خاوت کری · با بلا ممکن از سوی هر دی
نطق را صیانت ال از طعام · فرج را صیانت از حرام

نه فرج یا زان بود نه استظهار | نه عوض نه صلح آن را خواستار

بهر آنکه فوت دنیا را خوشش | داننا ند بود آن آفتش

هم کنا فتا باشدش بی کر بخیش | هم براحت با شدش امیختن

ترک دنیا کرده که بهر آخرت | هیچ در دنیا نه بیند فائت

کو که نکته با عزت اختیار | با حق جو هیچ نبود خواستار

ز اطعمه برکنده کند از طمع | جوش را خوش بر کز بیده بر شیع

غافلست ذکر هیچ صفی یافته | بی نشستنهای دنیا یافته

ذکر حق بر غفلتش غالب شود | غفلتش از ذکر حق ها رب شود

باطنا بیدار عقبی فامنش | ظاهرا در دار دنیا مسکنش

هیچ نگذارد بخود کبر و منی | وارهد از حب دنیای دنی

حب دنیا چونکه راس هر خطاست | هر خطا را از آن نشو و نماست

گر نباشد پای آن اندر میان | لاجرم نبود خطایی در جهان

زانکه بد این بیم پوش و فتن | در خطایا آن سرهست جمله تن

تن کجا بی سر تواند زندگی | تن ز سر میبا بیش پایندگی

گر تنی را قطع کردی دست و پا | هم چنان باشد حیات او بجا

لیک از تن چون جدا کردی سر | از حیات تن یکی نبود اثر

سر چو از تن رفت رفتا از کیش | زندگی چون رفت کو پایندگیش

نفس را تا حب دنیا بایدش | هر خطایی را مهیا بایدش

گر کند ترکش شود با زهد خاص | از خطایا جمله میگردد خلاص

این بود این زهد خاصان ... | کان ز دنیای دنی کرد خلاص

وز امید جنت و بیم جحیم | دل قوی کرده با خلاص فقیم

ساخته مست می اخلاصشان | زهد دنیا فی خاص الخاصشان

گرچه از دنیا و عقبی رسته اند | از دو عالم بر خدا پیوسته اند

لیک ایشان را بود از امر خدا | سایه وش تبعی ز عقبی در قضا

زین سبب فرموده اند در مثنوی | زاهد دنیا و عقبی مولوی

چون از آن کشتی همه چیز از توکل | چون از آن کشت همه چیز از توکل

زاهدی با زاهدان اینست این | رو بجو مردانه زهد بهترین

چون زلیخا را عنان اختیار | رفت بیرون از کف پرهیزکار

شد همه میلش گریبان گیر شد | میل یوسف بر دلش زنجیر شد

رفتش از کف دامن صبر و قرار | وصل یوسف را بجان شد خواستار

خواست اندر دامن وصلش چنگ | گیرد اندر بر میانش تنگ تنگ

تا مراد دل از آن حاصل کند | یوسف آن خورشید گردون جمال

محرم خلوت سرای ذو الجلال | از تم زهدی که بودش در سرشت

هرچه میخواندش زلیخا در دو ... | جوش زهدش میکشیدا ... بیرون

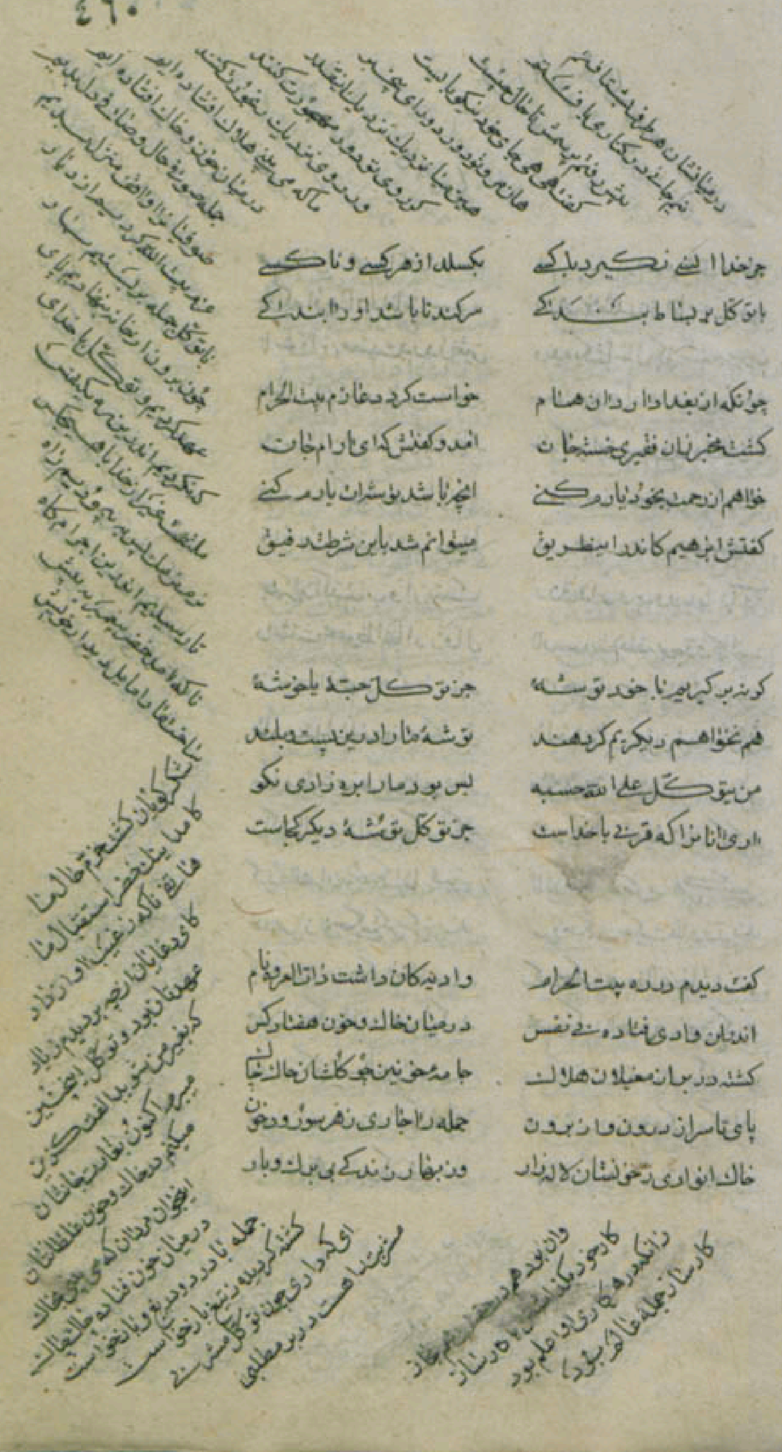
عبرتهٔ ... چو دامن گیر شد | دست و پای نفس در زنجیر شد

هرچه میگفتا و بنفس خواهشش | تر نشد از ابر عصیان دامنش

چون زلیخا شد ز وصلش نا امید | جان بلب آمد ز حسرت وصلش رسید

حیله کرد و بند اندر افکند | اندرش تا زین وسیله در کند

لیک یوسف بود آزادش نداد | هیچ صد دامش بجا افزود کام



کی تواند با فتن هر بو الهوس / بر شکستن مهر چندان دست رس
نشکند مهر و نشد کس از آن / جز توکل بر خدا اندر دکان
چون توکل بر خدا امر خداست / وان بگیرد اهل ایمان راست راست
کین توکل اند و عالم بر خدای / ور توکل نا ایمان بر کشای
جست ایمان و توکل ای مرید / این یکی قفل است و آن دیگر کلید
وین کلید است ای حقیقت آشکار / گر بخواهی اختیار است اختیار
ور با اصل اختیار آری تو پی / باشدت تقدیم شی بر شی
چون توکل را نمودی اختیار / نا اختیارش بین ز علت آشکار
وان دو در هنگام تثبیت اثر / میزشان ز علت و معلول نگر
کز معلول توکل مثبت است / منعش از کل منا هی علت است
ور بعلت علتش را مثبت است / جز خدایش خود بگو کی علت است
پس تو گر خواهی متوکل شوی / نه علیل و نه متعلل شوی
هم چو میت نفس را کن شسته شوی / هیچ تو بیننا نکنش نکیر کوی
بی اسباب و امانات حیات / کی ورا هی همچو تو دیع ممات
تو سن مقصد و در همت مران / از توکل زینت ادنی پدید دان
هیچ از همت مزن دم قدرت مزن / قدرت را تهمت همت مزن
نه بگو کاین فلان مقصود من / نه بگو کامد فلان معدوم من
نگسلد تا رشته ایمان تو / از ثبوت و نفی این و آن تو
این شنیدی گر ز ولی کاملی / گرد تحقیق توکل شاملی
کاملش چون دید با صدق و وفا / شاه علی فهمو و صبر شد در جواب

هم بدانش از همه داناتر است ‌ ‌ هم به بینش از همه بیناتر است
چونکه او بینا و داناتر بود ‌ ‌ از همه لاشک تواناتر بود
تا شود این معنیت در دل یقین ‌ ‌ دیده بکشا حال بگذشته ببین
پیشتر زان کز غیب آیی در شهود ‌ ‌ رخت بندی از عدم سوی وجود
پیش چندان زان خالق از یک مشت خاک ‌ ‌ خلق کرد این جسم و داد این جان پاک
چون ز خاکت جسم و جانی آفرید ‌ ‌ ساختا بر دست قدرت پرورید
قطره بودی نخست اندر حیا ‌ ‌ در رحم از رحمت بی منتها
بیخبر از اکتساب و از تعب ‌ ‌ رزق داد و پرورید روز و شب
داشتت محفوظ انجا از زوال ‌ ‌ تا رسیدت نطفه بر حد کمال
از مشیمه انکهت بیرون نمود ‌ ‌ اندر حم جایت بر بیرون نمود
مادرت را ساخت خدمتکار تو ‌ ‌ ساختش اندر جنون خدمتکار تو
عقل و هوش و فهم و دانایی بداد ‌ ‌ قوت و ذهن و توانایی بداد
ز اکتساب نان و بی کسب ساز کرد ‌ ‌ نان و آبت بی مشقت باز کرد
کرد ظاهر از تو حکمتها بسی ‌ ‌ تا بداند حکمتش را هر کسی
ظاهر از تو حکمتی گر سر زند ‌ ‌ سر ز حکمت حکمت داور زند
گر نمیکرد او ز حکمت خلقتت ‌ ‌ کی ز حکمت بود مظاهر خلقتت
چون ز حکمت اولت مخلوق کرد ‌ ‌ هم ز حکمت آخرت مرزوق کرد
بیخبر از اکتساب نان و آب ‌ ‌ رزق دادت در رحم بی اکتساب
بعد از آن دست داد و کسب اب ‌ ‌ بر تو باب رزق و حکمت بکشاد
بعد از این هم نیز بی کسب و عمل ‌ ‌ میتواند کرد روزیت در بغل

از توکل نار نمرودی تمام ‌ ‌ بر خلیل الله شد برد و سلام
از توکل نوح با فلک بقا ‌ ‌ رست از طوفان و دریای فنا
از توکل رفت موسی سوی نیل ‌ ‌ نیل را بشکافت آنرا سبیل
از توکل کرد عیسی در دمی ‌ ‌ مرده صد ساله را احیا همی
از توکل کرد ختم انبیا ‌ ‌ شق ز انگشتی قمر را در سما
از توکل جمله اصحاب کبار ‌ ‌ یافتند اندر دو عالم اعتبار
از توکل تا نکردی بهره ور ‌ ‌ کی شوی همچون صحابه معتبر
از توکل خویش را چالاک کن ‌ ‌ معتبر شو جای بر افلاک کن
از توکل پیشه بهتر ممان ‌ ‌ دو توکلت علی الله بخوان
ظاهر و باطن توکل پیشه کن ‌ ‌ جز توکل ترک هر اندیشه کن
تا چو اصحاب توکل بی علق ‌ ‌ بکسلی از خویش و پیوندی بحق
این کسی گشت نیست ترک اکتساب ‌ ‌ وا گرفتن دست از کار صواب
بلکه با بودن توکل ای فرید ‌ ‌ کانکه کرد خویش را ناکاره دید
زانکه حکمتهاست در عالم نهان ‌ ‌ وان ز اسباب سبب کرده عیان
ساخته اسباب سبب از القی ‌ ‌ قدرت عقل تو آن را خالقی
فعلت اروا حانند از کار جهان ‌ ‌ در جهان کی حکمتی کرده عیان
چونکه حکمتها بر فعلت منضم است ‌ ‌ در توکل کسب و کار اولی تر است
خیز و خویش را بیجا حکمت باز کن ‌ ‌ کسب و کاری و ز توکل ساز کن
تا ز حکمتهای حق آگه شوی ‌ ‌ ز اکتساب حق حبیب الله شوی
شرح الکاسب حبیب الله بخوان ‌ ‌ از توکل ز اکتساب خود مخوان

تا نخسپد تو ببخشد قوت | بهر طاعت‌های حی لا یموت

لیک چون از بهر طاعت لازم است | با قلیلی زان قناعت لازم است

وانچه بهر قوت طاعت بود | نه ز بهر قوت شهوت بود

همچنانکه وقت خوردن رغبتی | بود با لذت و شهوتی

در قناعت بر ترک رغبتست | باید از هر لذت و هر شهوتست

وز کشاد اکل دنیای دغا | کو دنه بر سر قوتی اکتفا

تا نه اسرافت بقوم مسرفین | در بساط لا یحب شان در قرین

لا یحب المسرفین را دو عنوان | توسن اسراف هم حب بدان

اکل و شرب زند که فضله بود | قدر ما لا بد ترا کافی بود

چون ز هر ماکول و مطعوم ستنا | گشت بر قدر ضرورت اکتفا

از عمارات و بقاع و خانقاه | کو شده کافیست بهر تکیه گاه

تکیه گاهی کان ز یکشت و گلست | قانعین و عابدین را منزلست

تکیه گاهی کان ز سیم و زر نصیبت | رفعت و بام و درش بر فکر بیست

تکیه گاهی کان نداری ز شیخ راه | قبه اسراف شد اندر بارگاه

گشت داخل روزی از مستراله | از در ناموس بصحن بارگاه

چشم ناموس چون به بهلول او فتاد | کردش استقبال و در پا ایستاد

در تفقد گشت گرم گفتگوی | گفت کای دانا مرا پندی بگوی

کرد بهلول از همه جانب نگاه | بر در و دیوار و صحن بارگاه

تا دمی از خویشتن محوت کند | بی‌خبر از عالم صحوت کند

تا که با تو هیچ یکدم دم زند | وه چه دم اندم که چون دم دلا

وه چه دم اندم که چون دم در دمید | عالم و آدم از آن دم شد پدید

وه چه دم اندم که در آدم از آن | شد نفخت فیه من روحی فلان

وه چه دم اندم که مریم را بجان | از دم روح القدس شد مستان

وه چه دم اندم که گاه معجزات | از دم روح الله افشاندی حیات

وه چه دم اندم که باشد نفخ صور | وه چه دم اندم که باشد عین نور

وه چه نوراه نور کز اکسیر جود | تا زدت ز جمله ایزد وجود

چون همه از بیز تا زوی دیز شود | در بوت اکسیر خاکستر شود

مرد اکسیری که حکمت الهیه بسر | کو ز هدا نسیم اس لطف اکسیر کر

کاه تلخی از دو که شوربه‌ات | فتح وابنیقی بفهد که دوات

چند بارش بدو تقطیری کند | تا ز حل و عقد تدبیری کند

گویدت این مفتاح بر اکسیر هست | عیقرا دو ترا زنجیر هست

عیقر از نچو شعله سرکش است | پس کر بنان هیچ دو دانا آتش است

کر نه تدبیری تو در کارش کنی | کی تو لذت تم النار شکنی

رو از آن مفتاح کش زنجیر کن | در میان بوته‌اش تدبیر کن

نرم نرم ملک آتش از آفتاب ده | تشنه سازش قطره قطره آب ده

دفع تا سد چون با فسد میشود | آب کم را آب بر سد میشود

آب آن از آب تو گردد هلاک | خاک گردد آب و آتش جمله خاک

چون چنین گشتی از عین دم بدم | قد تم النار است و ارزش هم عم

بعد تزویج شوزری بخشید بتاج | تا دهد با زر را اکسیر رواج
الغرض کامی چنین و که چنان | میدهی اکسیر سیم و زر نشان
که تا سکند و که از سقمونیا | میکشی زیبق که دارم کیمیا
تا که گردی شهره و مرجع شوی | مرد و زن را صدر مجمع شوی
من ندارم جز قناعت کیمیا | مرجعیت را بجویم ابتلا
کیمیای تو حشیش و خس بود | کیمیای من قناعت بس بود
کیمیای تو خلائق ره زند | کیمیای من در الله زند
کیمیای تو کند خلق هلاک | کیمیای من ندارد هیچ باک

بود اکسیری یکی بس بخل کیش | زر که اجنا دیا اکسیر خویش
کرده عمری در پی اکسیر سر | تا نموده خویش را اکسیرگر
یافت چون اکسیر و شد اکسیردان | شد بصنعت مرجع اکسیریان
مرجعیت چون ورا مشهور شد | از غرور صنعتش مغرور شد
خواست تا ظاهر کند اسرار خویش | پرده بردارد ز روی کار خویش
سوی هر شهری دهد کاشانه | افکند ز اکسیر دام و دانه
سازد و گردد ز خوبان کام گیر | مرغ دلهاشان بدام خود اسیر
ور تف اکسیر دهد اغنیمن | آتشی سوزد بجان مرد و زن
الغرض هردم بنوعی کوزه | آتش افشان در معموره
هر کجا از آتشش برخاست دود | تیره شد از دود آن چرخ کبود
زر نمود و هیچکس را زر نداد | گفت اکسیر است و خاکستر نداد

گاه ملح و شب و شوره با عقاب | بالسویه جمله را بکوفت آب
تا شود منظم بر تحلیل طلق | بعد تدبیرات بنماید بحلق
گاه ملح اندرانی و شخار | کرده با مرتک بیکبار جمله بار
پس چو جیله درش نهاد او نیچ آب | با بیاض البیض بنمود افتاب
ثم نرمل انگهش تقطیر کرد | حل هر شی از آن تدبیر کرد
ماء محلول خواندش و درهم برید | کرد زان تکلیس تا بیند حدید
کرد ز ملح و شوره و نوشادری | عبد را تقطیر کرد ایشان خوری
زان مقطر عبد چون سیراب شد | خود بیکبار عبد تقطیرات شد
گاه با ملح طبرزد کرد بار | ملح بول اندرانی و شخار
پس بملح تلخ هندی و طعام | بالسویه جمله را داد انتظام
با وزن جمله داخل از عقاب | کرد کردش با رطوبت بل آب
وانگهش تقطیر بنمود و دیپ | ماء حادش خواند و مشاع کبیر
گاه شب و شوره زاجی بهم | بالسویه کرد در تقطیر ضم
تا کند ماء مثلث اشتهار | زان کند تکلیس نقصا قرار
که عقاب و شب و ملحی را بهم | بالسویه سحق کرد و کرد ضم
تا ز تقطیرش نماید حل طلق | زان فرو شد کنج استغنا بحلق
گاه کرد او بالسویه انتخاب | زاج و بوره ملح و اشخار و عقاب
تا کشد ماء ذو التقطیر صحیح | نام بگذارد ورا ماء ملیح
گاه بارود و زاجی را بهم | بالسویه کرد با ملح ... ضم
پس سه بر سه حقنش ماء القراح | هفته تقعیش نمود و شد چراح

پس بحرد و علقه بر ارض حدید — هفت بار انرا بر تقطیر اوری
چون بکلی صاف کرد و بیغشش — خواند ماء الراس نام دلکشش
زان عروس حجله را شاداب کرد — کارها با عقد در سیماب کرد
لیک بعد از انکه شادابش نمود — اندکی از ماء زرتیبش فزود
گاه بخ از ملح ساجی و عقاب — کرد باعشرین بیاض البیض اب
پس مقطر ساخت انرا بالتمام — در جهان ماء البیاضش کرد نام
تا دهد خاک کبریتش کند — قابل تقطیر و تثلیثش کند
که یکی ساجی صافی با سه اب — تا سه دور امیخت اندر افتاب
کرد تقطیر و بدستور نخست — ساجی افزودش بمیزان درست
بعد سیم رهن تقطیرش نمود — تا سه دور تکرار تدبیرش نمود
ماء مثبت خواندند مفتاح را — تا کند ثابت همه ارواح را
که بهتا سه مقطر حل نمود — و بدان بالملح ساجی حل نمود
ماء حکمت نام ان مفتاح کرد — وقت طبخش مثبت ارواح کرد
که سه بار انرا رد و تقطیر کرد — پس دو روز دیگرش تدبیر کرد
چون بکلی گشت شفاف و سفید — نفخة القوسش لقب امد پدید
کو بروی [illegible] افتاده — چون قمر در دم سفیدش ساخت
و بعیدش [illegible] بود و اد — عبد اعجمی از طرحش قوام
که به نجم درهمش رطلی کشید — از مزیجش قشیشا سفید
وز صلابه خوش بهم امیختش — حل نمود و چون شیشه ریختش
شیشه را یکماه بشاندر کود عفن — تا به بخشد انشکستش ایمن

با بها بگشود در صنعت گری — بست محکم دست هر صنعت گری
صنعتش چون کرد تدبیرات کرد — صانع تدبیر اکسیرات کرد
خواست تا گیرد ز هر خشک و تری — باکی تصعید هر یم جوهری
بو فراز کوره دوری یک کند — کاسه‌ها بنهاد و شد تصعید کرد
که مصفی جوهری کرد از عقاب — روشن و شفاف همچون افتاب
پس بکلس حکمتش ثابت نمود — بر شکستش بالعبیر از صعود
در نجار صنعتش غواص کرد — زهره را از غوص ان رقاص کرد
خواست تا تدبیر اکسیری کند — زان پی اکسیر تدبیری کند
طلق و عبد بیا دران مخلوط کرد — هر سه را با یکدگر مربوط کرد
تا سه روزش کرد ان سحق بلیغ — هیچ در حصش نفرمود او دریغ
پس بصبارش حل و عقد اغاز کرد — وانگهش با مشتری دمساز کرد
مشتری را ساخت روشن چون قمر — وز قمر افشاند هر دم گنج زر
گر یکی طلق مدبر کرنا نمود — با یکی کلس القمر ازدر فزود
بس سرشت و جوهر پاک و لطیف — با عقاب ثابت از عبد شریف
بعد تدبیرات و طبخ و امتزاج — یافت زان بانار اکسیرش رواج
گاه عبدی بخت در دیگ حدید — توتیا و تلخ کردش سز بید
ریخت جامی ز اب حو مل بر سرش — خوش بجوشانید و مالید اندرش
چون بکلی گشت ابش منجمد — گشت همچون موم زیبق منعقد
پس بجوف قشر بیضش جای داد — ماشرا اسکند بر فلوتیش نهاد
قطره‌ای افزودش از دهم النبات — دمسکه داد و بداد او را ثبات

دور کرد آن آب را بازش دو سر | یک شبانه روز تا بیدش دگر
تا بکلی آن لطیف و نغز گشت | زیبا نکشتش مثال مغز گشت
هر دو چون گشتند یکجا و لطیف | بر نهادش روی نار بس خفیف
نصف وزن جمله دادش آب زاج | ریخت با طبخ دادش امتزاج
وان زلیک زاج و دوا بخوش کرد | بد مقطر کشته بربالای نار
چون بکلی آب را خوش جذب کرد | بر گرفتش ز آتش و بنمود سرد
باز عشر جمله داخل از عقاب | کرد و سائیدش دو دم بی اضطراب
پس نهاد اندر میان دو قدح | بر فراز کوره اش با صد فرح
آتش افروختند بیش چون چراغ | هفت ساعت ز آتشش بنمود داغ
روز دیگر کوره چون گردید سرد | آن قدح ها را ز حکمت باز کرد
عبد و نوشادر مصعد گشته پاک | وان ذهب در ته نشین مانند خاک
جمله را با یکدگر مخلوط کرد | با صلایه دیگرش مربوط کرد
پس بهر ده درهم آن درهمی | ریخت از نوشادر خالص همی
نیز از شنجرف و از شب سفید | کرد از هر یک ده و لیک آن زلفید
هم چنین ده یک فرو دش آب زاج | در صلایه جمله را داد امتزاج
باز مصعدیش از نو تجدید کرد | هفت بارش این چنین تصعید کرد
بعد تصعیدات اجزا تصعود | یافت در تحتش اندر عمق طشت نمود
وان غباری بود همچون آفتاب | زرد و رخشان جوهر و عکسر نقاب
واجزا زوی ته نشین شد در قدح | او جسد نامیدش و کنج فرح
وان غباری زهر آنی زنگ بود | از نسیمی با هوا درجنگ بود

چون شفق گردید لطیف و سرخ فام | کار تکلیسش همه گشته تمام
از جسد دریافت چون کنج فتوح | باز آمد بر سر تطهیر روح
بالتوتیه روح را با عکس حی | بار کرد و ده یک آن هر دو شی
انعقاب و شب و زنگار و علک | خوش بسایید و به نیز نیاد الک
نیز خمس اندر آن قلقند صاف | کرد با زاج مقطر او مضاف
جمله را در هم سرشت و بس نهاد | در سفالی دو تغنیه رهاد
چون رطوبت رفتش و گردید گرم | ریختش در هاون و سایید نرم
پس بر آن دستور تصعیدش بخست | جای دادش در میان کوره درست
کرد تصعیدش میان دو قدح | روی فرش ملح مشوی با فرح
چون مطهر گشت روحش از صعود | فکر تدبیرات تخمیرش نمود
یک رطل جیر اندر بیخ ۲ آب | روز کو بنهاد اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید جیر | کرد اندر شیشه اش آب سفید
باز رطلی از قلی در چار آب | تا دو روزش ریخت اندر آفتاب
چون بکلی ته نشین گردید آن | کرد در شیشه زلالش را نهان
پس دو رطل و نیم از آن آب سیاه | ریخت در یکدگر رطل و نیم آب نخست
وانکه او از اصل چار سبز و زرد | بیش و کم پنجاه درهم وزن کرد
هم چنین از شب و نطرون و عقاب | کرد ده درهم ز هر یک انتخاب
پس چهل درهم ز زاج زرد و کشید | بیست درهم زعفران نیز اختیار
باز سی درهم ز زاج سبز و زرد | بر کشید و جمله را مسحوق کرد
دیگی از مس کرد بنهاد خوش | با وجاق و آتشی افروختش

لیک از آن آتش تصعید بیش / آتش این پنج ساعت بود بیش
جوهری کامد بدستش از صعود / نصف عشر سودهٔ قلعی فزود
هر دو را ز ابوله مقطر پس ترش / کرد و صلایه اندر روز دیگرش
وانگهی خشکش نمود از آفتاب / کردش از تصعید دیگر بهره یاب
لیک خاک ملح مشوی خمیر کرد / این بتبییض آن تدبیر کرد
چون شد از تبییض چون برف سفید / باز اندر ظرف تطهیرش کشید
ریختش بر وی دهن نوشروف صاف / آنقدر که گشت بر رویش لحاف
وانگهش بر آتش بسیار نرم / جای داد و گرم کش بنمود گرم
آنچه را رفته دهن را چون جذب کرد / باز جام شربتش ناز عذب کرد
هم چنین بنمود تکرار عمل / تا که جاری گشت و ثابت بی خلل
چون تمام از سعی این تدبیر کرد / نفس را تبییض و هم تطهیر کرد
روح و نفس با جسد چون ساز کرد / باز در وسیم حل و عقد آغاز کرد
تا از آن تطهیر بعد از دگر / امتزاج انسدا با یکدگر
چار رطل از خل انگور کهنه / برکشید و کرد تقطیرش درست
پس برطلی ناخ کار برکشید / بیست درهم زعفران او افزود
باز از زرنیخ وز شب عقاب / که ده درهم زهر یک انتخاب
بیست درهم نیز از زنگار او / برکشید و سحق بنمودش نکو
چون تمام این ادویه گشتش درست / جمله را می ریخت با خل نخست
پس بجوشانیدش اندر دیگ سنگ / در دو ساعت تا که شد یاقوت رنگ
پس نهاد از آتش او را بر زمین / تا شدش اخلاط جمله ته نشین

چون دو روز شب چنین سحق او نمود / ربع وزنش ماء الاحمر برفزود
در درون شیشه باز آن جای داد / تا چهل روزش بجای حل نهاد
لیک در هر هفته بر رویش بدل / می نمود او تازه سرگین و زبل
چونکه بعد از اربعین شد حل تمام / آب شفاف نغز شد یاقوت فام
خواست کاندر عقد تدبیرش کند / خویش از تن شیها اکسیرش کند
در میان شیشه بگذاشتش / شیشهٔ دیگر بسر افراشتش
چون دو شیشه کرد رو بهم سوار / لب بلب آن هر دو را کرد استوار
پس ببست و وصلشان دم الغنم / بلکه مخبتا الحدید کرد ضم
بعد شد وصل دیگر از نهاد / پر نمود و شیشه را در کوره نهاد
لیک بود شیشهٔ زیرین نهان / در رماد و شیشهٔ بالا عیان
لیک تا بکوره کرد آنکه سوار / کوره را بنمود ز آتش شعله بار
چون عرق بنمود در شیشه صعود / آتش را شعله ور کمتر نمود
تا بتحت انفوقان نبود عرق / در رمش از آتش نکرد محترق
گاه کم کرد آتش گاهی فزود / گه نزول دادش و گاهی صعود
چون بکلی شد صعودش منقطع / شعله را بنمود از وی مندفع
کوره چون شد سرد او درش بجد / همچو در بر چسپیده بود سرخ کوه
پس ز تاب آفتابش عقد کرد / نسبهای خویش از وی نقل کرد
بعد عقدش سحق بنمود و روان / در بلور حقه کردش نهان
چون شد تدبیر از سعی و اهتمام / شد بکلی کار اکسیرش تمام
خواست کاندر طرح طرح تا نه آتش / ریزد و سازد عمل آواده آتش

اهل دنیا چونکه شیدای زرند / از دل و جان جمله جویای زرند

هر کجا بدهند از زرشان سراغ / جان و دل را در پیش سازند داغ

ور عبادت در بعضیها رو کنند / با محبت ور بعضها رخ کنند

غیر زرشان نیست مطلوبی دگر / غیر زرشان نیست محبوبی دگر

چون شنیدند اکه از اکسیر زرش / جمع گردیدند خلقی در برش

تا مگر در صنعت و اکسیر او / راه دریابند با تدبیر او

وان یکی از بس لئیم و بخل کیش / داشت پنهان از همه اکسیر خویش

لیک گاهی از برای ریشخند / رنگکی از زرشان [illegible] میفکند

که من استادم کنون خدمت کنید / خویش را استاد این صنعت کنید

هر که او استاد را خدمت نکرد / خویش را استاد این صنعت نکرد

ان سفیهان [illegible] بیخبر کرد / با هزاران اهتمام و کد و کید

بر زده دامان خدمت بر میان / بنده فرمان برش گشته بجان

هر یکی کردند نوعی خدمتی / تا مگر یابند از وی صنعتی

چون بخدمت خویش را پیراستند / مجمع صنعتگری آراستند

پرده بگشادند تدبیرات را / تا بطرح اندر کنند اکسیرات را

بوته ها در کوزه ها انگیختند / نقد و نسیه بر در آتش ریختند

کاینک اینک کیمیاگر میشوم / پای تا سر غرقه زر میشوم

بیخبر از مکر کار اوستاد / کیمیاشان شد چو خاکستر بباد

چون همه گر نابشد اکسیرشان / حل نشد عقده ز هر تدبیرشان

نقد و نسیه انچه بود اندوختند / جمله را یکجا در آتش سوختند

پس زدندش بر جسد [illegible] گاز / روح و نفسش هر دو آمد در گداز

چون که از روح و نفسش بر جسد / بر گلو آه نفس بیمو رسد

بس زدندش چکش و سندان ز هر طرف / پای تا سر شد بخون خویش غرق

چون ز هر سو چوب و خنجر خوردش / زخمها بر جسم و بجان کاری شدش

اندر آن بیم هلاک آمد بخروش / دیگ همکاری دلش بر سینه جوش

گفت کای یاران [illegible] / چند [illegible] هستید بر جانم شکست

گر شما هستید شاگردان من / دست کین کوته کنید از جان من

تا چو استاد دانش استادی کنم / جمله را در صنعت استادی کنم

صنعت ار اکردم از تدبیرتان / خوش بر بخشم صنعت اکسیرتان

چون شما را بود خدمت ناتمام / در عمل ناپخته ماند و خام

زان سبب اکسیرتان بر باد شد / باعث بدنامی استاد شد

بار دیگر گر مرا خدمت کنید / خویش را استاد در صنعت کنید

بازشان بنمود او رنگ زر / برد از سر هوششان بار دگر

وان سفیهان باز در خدمت شدند / خادم استاد در صنعت شدند

کهنه و نو انچه با خود داشتند / جمله را اندر گرو بگذاشتند

وام کردند از کسان مشت زری / صرف کردندش پی صنعتگری

صنعت ایشان چو اول شد بباد / باز کردند آن عمل با اوستاد

باز در خدمت کشید استادشان / تا دهد یکباره جان بر بادشان

چون بصنعت کردشان مشغول باز / گفتشان با حیله با آن [illegible]

که شما باشید خود مشغول کار / من روم کارم [illegible]

منفعل از خلق و از نفرت‌زدان | در بدر گشته هر یك از وطن
جمله کردیدند مفقود الخبر | هیچ ظاهر شان نشد دیگر اثر
مرد اکسیری هلاك رشد چو باك | غالبی را کرد از سیمین هلاك
ای که هستی مایل اکسیر و زر | بین چه حاصل یافتند اکسیرگر
رو ببر اکسیر را اکسیر چیست | جز هلاکت هیچ از آن بهره نیست
این همه مفتون اکسیری چرا | از پی بد سوی و تدبیری چرا
تو ز تدبیرات تدبیرت بس است | قطع اکسیر از تا اکسیرت بس است
هیچ صنعت چون قناعت نیست نیست | چون قناعت هیچ صنعت نیست نیست

آمدم تا باز بابی وا کنم | در حریم عزلت ما وا کنم
آمدم تا خویش را کنج خلوت | در سپارم باز کنج عزلت
آمدم در خلوتت مسکن کنم | دل ز نور عزلت روشن کنم
آمدم کز منزل آب و گلت | آورم در منزل جان و دلت
آمدم کز قید دام خاکیان | سازمت آزاد چون افلاکیان
آمدم کت از صور جسمانیان | بر نشانم در صفه روحانیان
آمدم کز کارگاه کثرتت | آرم اندر بارگاه وحدتت
آمدم از دهر اسم دلت | کوشه تا بوت بیادم منزلت
آمدم برهانمت از جسم و جان | بخشم از موت حیات جاودان
آمدم رفیت سوی معنی کنم | از صور یکباره مستغنی کنم
آمدم کز بحر بین قلاب شو | بر کشایم نیل بحر تا ب شو

کر تو این ابواب بشماری درست | حق و باطل را تمیز آید نخست
دو همین باب چو بر دل وا شود | دل ز فقر و فاقه‌ات جویا شود
سیمت ای جان عصمت در رشته کند | چاره از دنیات [illegible] کند
پنجمت از خلوت عزلت همی | دست نکذارد که بردارد کسی
ششمی الله مال کارها | با تامل فکرها بخشد ترا
هفتمین بنمایدت تقصیر خویش | گرچه طاعت باشدت از اندازه بیش
هشتم از پستی بلند و عشقت | تا ز عجب و خودپسندی بخشدت
پس نهم وسواس دل زایل کند | ذکر نه غفلت ترا حاصل کند
پس دهم رو بید هر شی خانه‌ات | سازد از اشیا تهی کاشانه‌ات
زانکه هر شی که باشد جز خدا | هست غیر و بایدت کشتن ترا
خانه را اغیار چون پرداختی | خلوتی از بهر عزلت ساختی
خویشتن را در حضار حق بدار | منفرد شو ساز تنهائی شعار
ورنه حواس ظاهر و باطن تمام | رسته در کنج نشستی صبح و شام
سر فرو بر در کریبان دلت | تا شود حل عقدهای مشکلت
عقدهایی کان ترا در دل بود | جز بعزلت حلشان مشکل بود
عزلتت چون روی در خلوت کند | صحبت بخشد تا را صحبت کند
زانکه خاموشیت در کام زبان | میفزاید وسعت جان جهان
وسعتی چون کشت حاصل در دلت | حل شود این عقدهای مشکلت
لیک تنها به ستفتان مردمان | همچنانکه میبری از کژدمان
کز همانت نیش اگر بیجان زنند | مر همان بیجان و بی ایمان زنند

اینهمان شرحی ز قشر و لب شنو | قشرها بشناخته بر لب مرو

عزلتش را قشر و لب در بدست | هر یکی در جای خود اندر خورست

لب بی قشری بجا کی شد پدید | زانکه لب از قشر میگردد پدید

بیضه را گر قشر نبود لب کجاست | لب بشد گر قشر ماند او بجاست

همچنانکه مغز میروید ز پوست | پوست هم روینده از مغز نکوست

پسته هم مغز که روید ز خاک | گرچه بدهند ثمرها زان آب پاک

مغز چوزی کان نباشد پوستش | رستن اندر خاک کی نیکوستش

بلکه کارند با هم مغز و پوست | لاجرم رویید از خاکش نکوست

قشر و لب را کاصل یک جوهر بوند | لازم و ملزوم یکدیگر بوند

لب عزلت کی تو بخشد ثمر | تا نه با قشرش فزون گیری بسر

لب حقیقت باشد و قشرش مجاز | از مجازش بین حقیقت گشته باز

آنکه تو جویای لب عزلتی | ساز کن اول ز قشرش خلوتی

خلوت اندر عزلت آمد بدو قسم | هر دو با هم جفت چون کنج و طلسم

قسم اول قشری و صوری بود | خلوت دوری و مستوری بود

یعنی از خلق جهان مستور بود | خلوتی تاریک و تنگست چو گور

کشته چون آن رو از تاریکیش | دلگران تا بوت از باریکیش

نه کسی را از درون آن خبر | نه کسی را از برون آن گذر

خالی از بام و در و سوراخ و صدا | لیک صدرش پر ز الهام ندا

نه در آن نقشی نمایان نه نگار | جز بنور جلوهٔ نقش و نگار

نه در از دیوار و سقفش روزنی | گرچه باشد قدر سفت سوزنی

دل با ظلمات چو مستغرق شود | پردهای احتجابت شق شود

چون نماند در میانه احتجاب | چهرهٔ مطلوب بیند بی نقاب

وانچه مطلوب تو از عزلت بود | جمله حاصل اندر آن خلوت بود

قسم اول چون ز خلوت یافتی | قشر عزلت را نکو دریافتی

باز اندر خلوت دویم ذکر | تا ز لب عزلتت یابی اثر

قسم دویم خلوت معنی بود | جمله لب و ز قشر مستغنی بود

اربعینی چون ورا ز خلوت مقام | کردی و شد خلوت قشری تمام

خوش از آن در خلوت جان و دلت | گشت در عزلت صفای حاصلت

خلوتی دیگر بعزلت برگزین | بر در خلوت سرای دل نشین

تا نیابد غیر یا در وی گذر | ره نیابد در صفای او کدر

باشد او چون آینه دایم صفا | جلوه گر در وی صفای کبریا

وانچه از عزلت نخستین گفتمت | کو عزلت و لبابش سفتمت

خوش در این خلوت همه در کار بر | عمر خود میکن درین دربار بر

یکزمان غافل مباش از کار دل | باش خلوت ساز بیدار دل

دل حریم بارگاه شه بود | جلوه گاه نور وجه الله بود

دل بود آیینهٔ وجه الله | دل بود گنجینهٔ آن پادشاه

گر بغفلت دل نماند آینه است | نفس کافر دزد این گنجینه است

دور غفلت ده ره این آینه را | تا نه دزد نفس این گنجینه را

گر دمی از کار دل غافل شوی | دل بدزدد نفس و بی حاصل شوی

دل چه دزدید و بدست شد تهی | حاصلت نبود بجز محنت ز بهی

سدهای حرص و آز و کینه‌ها / جمله باید فتح از آن سینه‌ها
پس ذکر الله بخشد مسهلت / تا کند رد سدهای مشکلت
تو بدیدی مسهلت ذکر خداست / کو بشوی حکمش اندر قضاست
ذکر حق چون بمرضها مسهلست / صیقل زنگار مرآت دلست
چون بعزلت آنک شد بنده دوام / برد در خلوت سرای دل مقام
صیقل ذکرش همی باشد ضرور / تا شود آیینه از زنگار دور
چون تمام آمد بعزلت آنگشت / زان بود بیت باب پنجم بازگشت
باز قلاب تذکر ساز کن / زان پنجم باب ششم را باز کن
آمدم تا باز با قلاب ذکر / بر کشایم خویش بمعیت باب ذکر
آمدم تا با شمت شیخ و طبیب / بخشمت از دارو صحت نصیب
آمدم تا گیر کنت نبض دلت / یک بیک صحیح تو با امراض جان
آمدم کز مسهل ذکرت علاج / سازم و در صحت آرم مزاج
آمدم تا دردها درمان کنم / صحت بخشم طبیب جان کنم
آمدم کز طب قانون ذکر / بخشمت هر لحظه معجون ذکر
آمدم کز ما سوی دورت کنم / گاه ذاکر گاه مذکورت کنم
آمدم کآیینه سانت دل کنم / زنگ غفلت از دلت زایل کنم
آمدم کز صیقل ذکر جلی / سازمت آیینهٔ دل صیقلی
آمدم کز مخزن ذکر خفی / گنجها سازم بجانت مختفی
آمدم تیغ دو سر کز لا اله / در کفت بنهازم اندر رزمگاه
آمدم تا در رزمگاه نفس دون / سازمت زان تیغ جاری همچو خون

از دو تنبیه صوفی صحیح کار / طرفه معجونی ز ذکر لا اله
فاذ نفی غیر از اثبات [illegible] / کرده ترکیبش طبیب دو ذکار
تا ز نفیش آن مواد فاسده / با تمامی خلطهای فاسده
کان ز اخلاق ذمیمه در درون / سر ز جیب نفس آورده برون
چون مرض در سینه‌ها جا کرده‌اند / سینه‌ها را جمله [illegible] کرده‌اند
او ز علت در دل و جان خستگی / روح را سازند قید بستگی
نفس دون را کنندش تربیت / تا شهوتها کنندش تقویت
سیرتها و صفاتها [illegible] کنند / راغب شهوات حیوانی کنند
از جراحات علاج بود ز دلت / زخمها سازند هر دم خاصیت
از فضالها [illegible] کنند / در دمنا قبض یارو رنجور کنند
از تو آنها را همه زایل کنند / دفع امراضت از آن مسهل کنند
پس ز اثباتت فرو ریزند بکام / شربت صحت مدامت صبح و شام
تا بکلی سدهای تهمت / با سراسر عقدهای شبهت
کز خیال عدو حاصل شده / باعث اغفار و [illegible] دل شده
جمله را سازند با صلوحش علاج / باعتدال اصلیت آید مزاج
کل شی یرجع الی اصله دگر / پرده‌ها بردارد از پیش نظر
هر طرف بینی بقا و استوا / در [illegible] با دو صد نور و ضیا
کرده استار [illegible] / در سما و ارض و جان و دل طبق
در تجلی صفات ذات رب / شاهد وحدت بصد جلوه طرب
بد بر انواع جلال [illegible] / [illegible]

لب بجنبان هیچ بی ایمای دل — کن زبان را طوطی گویای دل

دل که هست او قبله از بهر زبان — سوی ایمان و رضا دارش عنان

جنبش دل در رضای حق سپار — ده ز ایمانش با طمینان قرار

هر که آگاه است از اطوار دل — نیست پوشیده برش اسرار دل

دل مجرد ساز از هر بار و برگ — همچنانکه بایدت در وقت مرگ

وز شمار روز محشر یاد کن — دل ز قید بیش و کم آزاد کن

تا شغال غیر حق برناید دل — جز به تکلیف خدا مگذار دل

بر وعید و وعدهٔ حق در نگر — وز وعید و وعدهٔ خود در گذر

یکسر موی خلاف حق مکن — با خلاف خویش را ملحق مکن

دل ز تاب و خوف و حزن دل بشوی — پس زبان بگشای و ذکر حق بگوی

کن بیادش شاد تا شادت کند — بیشتر از یاد تو یادت کند

یاد تو هست از لذیذ و نیست کم — لیک یاد حق الذ است و اتم

یاد حق چون در دلت آرد خشوع — هم شکست نفس بخشد هم خضوع

وز خضوعت نیز افزاید حیا — بی ثمر باشد گر مطای حیا

گر چه بود دریغ در یادت کسی — لیک میدان بیش یاد حق همی

تا نگردد حاصلت عجب و ریا — سد نگردد بر تو تا باب کبریا

ذاکری کان عجب ورزد در عمل — هیچ از عجبش نزاید جز خلل

طاعتش را چون خلل از پی بود — ره به درگاه قبولش کی بود

گر تو هر دم حق پرست ذاکری — دایمش در روز گر نعمت شاکری

ره مده بر خویشتن عجب و غرور — تا نگردی از بساط قرب دور

جان و دل با ذکر حق انباز کن — باب حسنی را کلیدی ساز کن

دل ز هر اندیشهٔ خاطر نمای — تا الهی گرددت از ذکر خدای

شیشهٔ دل جای اندیشه مکن — جرعهٔ ذکر اندرین شیشه مکن

واذکروا الله کثیرا گوش کن — جرعه از ذکرش هر دم نوش کن

ای که بهر باده در خمخانه کن — نیستش این باده را اندازه کن

هر چه زاین باده در جامت شود — باز جام دیگر انعامت شود

نیست فانی این می باقی نشود — باقیش در بزم جان ساقی بود

گر بقا جوئی می باقی طلب — می بنوش و طلعت ساقی طلب

ساقی ار نبود می و در کار نیست — هیچ می همچون می دیدار نیست

می برای دیدن ساقی شود — خاصه ان ساقی که خود باقی بود

ساقیم باقی و باقی میدهد — من ننوشم می که ساقی میدهد

من که از لب ساقی می باقیستم — جاودان مستی باقیستم

ساقیم هر دم ز انعام دگر — میدهد از کام جان جامی دگر

تا الهی جام از می کهنه است — ورد جامم ذکر الحی کرده است

ذکر الحی چون جامم تازه کرد — باده ام در جام بی اندازه کرد

باده ذکرم چو بی اندازه شد — جوش سرمستیم از حد در گذشت

جوش مستیم چه شد از حد فزون — سوی اسم اعظم است رهنمون

ره چه سوی اسم اعظم یافتم — پردهٔ اسما همه بشکافتم

چون عیانم هیچ از اسما پرده — ساز کردم از صفتها پرده

تا ازین پرده بقا بود صفات — نغمه سازی ها کنم در ذکر ذات

امدم رویت سوی جانان کنم | نفس چون انیتها پنهان کنم
امدم راهی بجانان بخشمت | هر نفس دو بکل او بجان بخشمت
امدم تا مشکلت اسان کنم | هم وهم جانت هست بجان کنم
امدم کز صورتت بیرون کنم | بر بت بی صورتت مفتون کنم
کامدم ازادا ز قید صور | سازمت بی صورتی را جلوه گر
تا به بینی نقش صورتها افرین | گشته مصنوعت مصور نقشها قرین
امدم کت باب هفتم وا کنم | از دو عالم رخ سوی یکتا کنم
امدم تا از توجه دولتت | وجه وجه الله نمایم حاصلت
چون توجه ره نمارد سوی تو | جز بوجه الله نیارد روی تو
تا نماند بوده پندار شک | ظاهر و باطن نه بینی غیر حق
هم چنانکه روی در قبله کنت | باید از هر سو بیکسو کردنت
نیز هنگام توجه بی شکی | روی باید کردنت سوی یکی
از همه باید بکلی رستنت | اندو عالم با یکی پیوستنت
ترک کردن جمله مطلوبات را | قطع کردن حب محبوبات را
جز یکی را از همه برداشتن | هیچ مقصودی بدل نگذاشتن
از جهت چون جمله بیرون امدن | بی جهت چون سوی بیچون امدن
کز مقام انبیا و اولیا | جمله بنمایند بهشتات برملا
بایدت از جمله قطع التفات | وز توجه روی اوردن بذات
زین توجه کردی غافل شوی | حق نماند جانب باطل شوی
چون توجه سر ندارد جان جنید | گردش از دو عالم ندش هیچ قید

از توجه کی دلت اگه شود | جلوه‌گاه وجه وجه الله شود
از توجه دود کرد کز غفلتت | از توجه نور گردد ظلمتت
از توجه دل چو باید روشنی | گردد از اند گلشن جان گلشنی
گلشن جان چیست گو و صحن باد | ابیاریش دیدهای اشکبار
از توجه جان بجانان میرسد | در دو دیده نهان بنهان میرسد
در دو دیده نهان چه باشد هجر دوست | کش وصال دوست پنهان نکوست
از توجه عاشق مهجور زار | در کنار اید درمن وصل نگار
از توجه نیست گردد هستیت | تا بکی باشد بلند و پستیت
از توجه جسم و جانت لا شود | لا چه گردد همه الا شود
از توجه صورتت معنی شود | در صورت معنیت مستغنی شود
از توجه پردهای احتجاب | شق شود تا یار بینی بی حجاب
از توجه قرب حق حاصل کنی | در مقام قرب حق منزل کنی
از توجه روشنت گردد چو شمع | ظلمت نور جهان فرق و جمع
از توجه تفرقه زایل شود | نور جمعیت بدل حاصل شود
از توجه ره روان راه دین | بی گمان یابند انوار یقین
از توجه کفرت ایمان میشود | نفس بدنیت مسلمان میشود
از توجه دیو گردد ملک | حکم اینها غایب از فلک
از توجه ذره گردد افتاب | از توجه قطره گردد سحاب
از توجه پشه عنقا میشود | از توجه خشک مولا میشود
از توجه انبیا و اولیا | منزلت جستند در نزد خدا

اندم کز نفس دوری جستمت | در مشقتها صبوری جستمت
اندم کز شکوهٔ اغنیا دو یار | لب فرو بندم ز صبرت استوار
اندم کز صبر باب هشتمین | سازمت مفتوح بر قلب حزین
ای ز صبرت گشته جان عالی درج | ده بخوان الصبر مفتاح الفرج
در بجوی خواهی صبوری پیشه کن | در مجال نفس دوری پیشه کن
باش همیا بر فقرا ز صبرت مشتوی | رمز والله مع الصابرین شنوی
در مقام صبر همچون خضر بیست | جسم و جان را کن بمحنتها قرین
صبر کن در صبر و از اغنیا باش | در جهاد نفس چون ابرار باش
قلع شهوتهای نفسانی نمای | قلع لذتهای جسمانی نمای
از تعلقها تهی کن سینه را | زنگ بزدا از رخ این آیینه را
ده صفای قلب را از تصفیه | ده جلای روح را از تجلیه
دیده از اشک تر وانچه جوی غنا | سینه از زخم درون پرخون نما
عاشق شمع و پروانه باش | شایق کنجی بیا ویرانه باش
تن رها تا کرده هیچ از جان مگو | جان فدا تا گشته از جانان مگو
دل نه کفتا هشته از دلبر مپرس | این صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل کو بیخ بد عهدی کن | بر جفای آن ستمگر خوی کن
هرچه آید بر تو از جور و جفا | مرحبا گو بیش بصد مهر و وفا
باش همیا بر در بلا با و محن | گو هزاران تیغ بارد دم مزن
بر جفای خار شو استو شکیب | در بهر گل کی نشیند عندلیب
گرچه بلبل یاری گل یا بدست | عاقبت آن بار از دست گرفت

آمدم تا باب تسلیم بگشایمت | جانب تسلیم ره بنمایمت
اندم کز خویشتن بستانمت | سازمت تسلیم و مسلم خوانمت
اندم نفس ترا مسلم کنم | وز شرور آن ترا سالم کنم
اندم کت بی چه و بیچون کنم | سالکت از کید نفس دون کنم
اندم تا از حدیث من سلم | بر زبان و دست تو قفل زنم
اندم کاموزمت اسلام را | رسم استحلام و استسلام را
اندم تا نو مسلمان سازمت | در ره تسلیم قربان سازمت
اندم تا از دلت چون و چرا | بستر و چون مسلمین با تیغ لا
اندم کار از گفت بیرون کنم | در طریقت بی چه و بیچون کنم
اندم بهر ای سازم در رهت | دایم از تسلیم کلی آگهت
اندم تا نیست سازم هستیت | منقطع سازم زبان و دستیت
تا اسلامت مکرر الو کنم | خلقت از دست و زبان سالم کنم
اندم کز باب تسلیم ای همام | آتش خشمت کنم برد و سلام
تا مسلمانان ز دست و زبان | پس خیز سالم بود شان جسم و جان
اندم کاگه ز تسلیمت کنم | شیوهٔ تفویض تعلیمت کنم
تا نه از تفویض یابی آگهی | کی بسوی تسلیم ره یابی رهی
شیوهٔ تسلیم از تفویض جوی | معنی تسلیم در تفویض گوی
دل ز تفویضت نخست آگاه کن | جانب تسلیم آنگه راه کن
کان مفوض کار خود با کارساز | خانهٔ دل کار زتا با کارساز
بر خدا واگذاری کار خویش | عیشها دریابی از اندازه بیش

گرگ کاندر خدای غیب دان / میشدی بر گوسفندانش شبان

روز تنها از خیال واقف شد کسی / وز تعجب گفت در حیرت بسی

گفت یا رب زیر این چرخ کبود / گوسفند و گرگ را که صلح بود

ناگهان از عالم غیبش بگوش / آمد آواز که ای غافل خموش

مالک آن گوسفندان چون بما / صلح کرد و کرد کار خود رها

زان سبب کردیم در دار جهان / گرگ را بر گوسفندان شبان

رو تو هم تفویض کن در دو شمار / تا نگهدار تو گردد کردگار

سوی صحرا بین بهر پست و بلند / گرگ را استاد شبان گوسفند

دامن تفویض را از کف منه / کار خود یکباره بر داور بنه

تا بهر جایی ترا یاری کند / گوسفندت را نگهداری کند

چون بر کلی از بساط کر و بیش / برخدا کردی مفوض کار خویش

الغرض پیش آمد ترا زان شاد باش / غم مخور یا زقید غم آزاد باش

گر همه تیغ آیدت از کردگار / زیر تیغش گردن تسلیم دار

چیست تسلیم آنکه بیند در دو تیغ / در ره حق سر سپاری زیر تیغ

سر سپاری نیست جز تفویض خاص / وان بتسلیمش دهی تو اختصاص

گر کشانده زدیده معنی نظر / عین تفویض است تسلیم ای پسر

معنی تفویض چون در کرد یافتی / پرده تسلیم از آن بشکافتی

کار خود یکسر بنظاری با خدا / سر خود دیدی بیربغان را خدا

بوده بر دار حدیث من سلم / بوده اسلامت افراز د علم

تا ببینی نور سلامت بر روان / خیزدت زان ملامت از میان

آمدم تا اختیار و ارادت کنم / جرعه نوش از جام ارادت کنم

آمدم تا خواطر شادت دهم / شیوه آزادگان یادت دهم

آمدم تا سینه مسرورت کنم / از غم و اندوه بیرونت کنم

آمدم صبر و تحمل بخشمت / توبه و زهد و توکل بخشمت

آمدم کز فنا عشق تو شه / بدهم و بخشم زعزلت گوشه

آمدم کز صیقل ذکر اله / آرمت بیرون ز دنبال اشتباه

آمدم تا در توجه آرمت / بهر وجه الله بدل بسپارمت

آمدم تفویض تعلیمت کنم / تا بحق یکباره تسلیمت کنم

آمدم زین جمله ات جامع کنم / در دولت نور رضا ساطع کنم

تا که اینها جمله بهر این بود / انتها مبنی این بینی بود

در مراتب جمله رایت باشد این / رایت جمله مراتب باشد این

جامع جمع مجامع این بود / در مجامع جمع جامع این بود

جمع جامع جامع جمعیت این / بزم جمع الجمع از جمعیت این

هم در درج عبودیت بود / هم مه برج ربوبیت بود

این بود نور چراغ معرفت / این بود میوه درباغ معرفت

مطلب طلاب اغنیا است این / مشرب اهل ارادت است این

این طریق انبیا و اولیاست / این طریق انبیا و اتقیاست

این صراط مستقیم حق بود / هرکه پا زد او بحق ملحق بود

هم سروش عالم غیب است این / هم کتاب لاریب است این

هم بود جبریل میکائیل جان / هم سرافیل است عزرائیل جان

شش جهت تا جا دار کان سر بسر / اغذیه تنها نیست بی حد و نظر

در رضای حق همه باشد بقای / زانکه فنا شد رضا هم از خدای

زین رضا مقصود است بوالهوس / بوالهوس را نیست ره وصل بس

تا نکردی خاک در کوی فنا / ذره ره نیابی سوی رضا

شهر و دکان در دین وادی مرد / زنده کشت و جان به نیکویی سپرد

مکتسب زخش فراست زین زمین / هر طرف جولان کند سوی زمین

سوی هر جمعی که نیکو بگذرد / از فراست سوی ایشان بنگرد

نیک و بد را ندهد افعالشان / می‌برد افعال بر احوالشان

گر بدی بیند نکو بیشان دهد / کفر گیرد در عوض ایمان دهد

کافرش خوانند او ایمان دهد هست / از چنین کفر ایشان ایمان بدست

زانکه گر نفسی کسی احیا کند / کفر دانند احیای ملک دنیا کنند

چون با ایمان خلق را خواهد همی / نیست از تکفیر خلقش واهمی

کفر او ایمان و ایمان کفر اوست / مؤمنین را راحت جان کفر اوست

با چنین کفر ایشه کو دادرست / مؤمن خالص شده از کفر رست

چون تمام آن بابها مفتوح شد / شرح آن قلابها مشروح شد

در رضا شد رتبه حاصل ترا / کشت در کوی فنا منزل ترا

گوش وجان بگشا و بشنو این نوید / شرح حال پیر و دانا پدید

پیر کبود آن وقت عهد خویش / در ولایت داولیای عصر پیش

پیر کبود جامع کل کمال / مجمع دروی علوم کشف حال

پیر کبود آن کز انوار یقین / گشته روشن بود بر شرع احکام دین

کشته نفس خویش با تیغ جهاد / لیک نفس تیغ بنا شد اجتهاد

قول و فعلش از غرض عاری بود / قول و فعل حضرت باری بود

بی‌غرض ره سوی جانان کرده طی / بی‌غرض در کوی جانان برده پی

بی‌غرض بیهوده منزلها بسی / بی‌غرض ره برده در دلها بسی

بی‌غرض نکرده هجر و وصل یاد / بی‌غرض جان کرده در راه فنا داد

بی‌غرض طلاب را هادی شده / رهنماشان سوی هر وادی شده

نا غرضهایی که نفسانی بود / نه غرضهایی که ربانی بود

نا غرضهایی که دام ره بود / نه غرضهایی که از الله بود

آن غرض جان را کشد در احتجاب / این غرض از پیش بردارد حجاب

آن غرض از نفس این از حق بود / آن مقید باشد این مطلق بود

آن به دنیا این به عقبا میکشد / آن باسفل این باعلا میکشد

آن تو را از حب دنیا سر زند / این ز بغضش حلقها بر در زند

آن بعصیان این بطاعت آردت / آن بعقبا این در طاعت آردت

آن با خلاق بدت سازد قرین / این کند اخلاق نیکت همنشین

آن ز وصل یار مهجورت کند / دیده دل هر دو بی‌نورت کند

این مطیع دست غیرت میکند / تابع آن دستگیرت میکند

آن بغیرت تابها سد میکند / پی در نفس هر بد میکند

این کشاید بر رخت این بابها / تا کشد نفست از آن قلابها

از دهان نفس تو گر بجهان / گر بجا هم چون نهنگ خارجهان

گر زدان قلابها دار بجهنک / کی برون آن نجات از این نهنگ

پس دوا مر داند زیر دست پیر / زیر دستش خویشتن را مرده گیر
گو به پهلو و دلیر گردانده است / گر بخاک و گر بخون غلطانده است
گر چشاند نوش و گر نیش دهد / ور هزاران عقبه در پیشت نهد
سر مپیچ از رشتهٔ امرش دمی / هر چه فرماید بجا آور همی
حلقهٔ امرش چو در در گوش کن / زهر اگر بدهد چو شهدش نوش کن
دانش و علم و عمل آنچت که هست / از همه یکبارگی بردار دست
گر فلاطونی و بوسینا ستی / گرچه موسی باید و بیضا ستی
باش همچون طفل مکتب در برش / وانچه تعلیمت دهد کن از برش
حلقه خود در شناس گستاخی مکن / با ادب میباش پیشش در سخن
تا نفرماید بگو حرفی مگوی / تا نه بنماید رهی راهی مپوی
لب ببندان پیش او خاموش باش / هر چه گوید پای تا سر گوش باش
بر میاور هیچ بی امرش نفس / دم مزن از اسرار رازش پیش کس
خدمتش از صدق و از اخلاص کن / خویش را در خلوتش او خاص کن
تا نگردی خاص در پیش از دلش / خود نیابی بهره تو ری از دلش
خاص شو تا در دلش راهی کنی / خویش را از نورش آگاهی کنی
چون شدی آگاه ز انوار دلش / محرمت سازند ز اسرار دلش
محرم اسرار چون گشتی تمام / ریزدت هر دم می عشقی بجام
از شراب عشق چون مستت کند / خود از هر نیست و هستت کند
چون ز هست و نیست بیخودت سازد / مست عشق از عشق بیخودت سازد
بر گشاید بابها زان قفلها / جمله مفتوحت کند زان بابها

از ذکر غیر بگسستن بود / این ز یاد غیر وارستن بود
از ذکر غیر به بندد زبان / این ببند یادش بکلی از جنان
هر که نام غیر نارد بر زبان / جز بحکمت نیست این رطب اللسان
وانکه دل از ذکر غیرش باز رست / صد تجلی از معانی در دل نشست
از زبان و دل بکلی بسته وار / از حدیث غیر مکن یاد بار
در شیطان لعین را هست بند / ره از آن گفتار بیگاه است بند
از زبان و دل هر آنکو شد خموش / دیو بگریزد ز پیشش همچو موش
در خموشی گنجها باشد نهان / هر یکی خوشتر ز ملک صد جهان
باش خاموش تا بیابی گنجها / ور نه از گفتارت آید رنجها
گر خموشی پیشه ات کردم مدام / از زبانت نیز میگوید مدام
من خموش و یار با من گفتگوست / این نه من میگویم این گفتار اوست
یار من چون نغمه در گفتار کرد / از زبانم کشف این اسرار کرد
من نگفتم یار گفت این گفتها / کو هر اسرار بحد سفتها
این زمانم یار می بندد زبان / تا کجا بازم کند رطب اللسان
مثنوی بند را که در دار السلام / شد بحمد الله بحجت بالتمام

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

این سپهر عشق را انجم بود / جلد ثالث حجت سیم بود
باز شهباز سخن پرواز کرد / صید کردن سوی [illegible] کرد



جان من صید معانی میکند | کشف اسرار نهانی میکند
کشته هم پرواز شهباز سخن | تا کند صیدی به پرواز سخن
صید او چون معانی شد حروف | جلوه‌ها را دلبا در صوت حروف
صوت حرفی گرچه اندر کار نیست | لیک آن هم خالی از اسرار نیست
اهل صورت چون ز معنی غافلند | دل بصورت بسته از جان مایلند
قید صورت تا نباشد در میان | معنی مطلق نگردد شان عیان
شاهد معنی باسرار صور | دلربا سر حروف آمد جلوه گر
گر نه حرف و صوت ذوق کار بود | صد هزاران معنی و اسرار بود
گر نه حرفی بعد دین دریای شرف | داد معنی داد می صوت و حرف
حرف این تنگست و معنی بیکران | دانان از حرف کی دادن توان
حرف باشد ذره معنی آفتاب | ذره پیش آفتابش نیست تاب
حرف باشد ذره معنی قلزم است | قطره با پیمایش قلزم کم است
قلزم معنیست بحر و کران | بیکران را کی توان دادن نشان
بحر معنی را کرانی کس ندید | غیر نام از آن نشانی کس ندید
در سبو کی بگنجد بحر شرف | ظرف معنی هم تو دانی گشته حرف
هر قدر کز بحر گنجد در سبو | حرف دان معنی نگنجد اندر او
قطره کاندر بحر ناپیدا ستی | لیکنش کیفیت اندر یا ستی
قطره کز نوش اندر یا گشتی | طعم و خاصیت از و پیدا گشتی
طعم و خاصیت چه دانستی بدان | جمله پیدا نیست بحر بیکران
مطلب اندر تا شاخون هستناب | قطره هم انسان زان رخ متاب

صد هزارش بلبل شیدا ستی | صد هزارش گلبن رعنا ستی
عقل نو وانایش حور است از برش | عشق بیشو انگیز خنده بر درش
هرکرا از عشق بیشو بود سر است | بانگ کویان حلقه کو بیش بر در است
وصف این جنت که خلد ستیم است | نسخه‌ای فداق سپهر انجم است
گرچه بی‌قلمستان از شرح و بیان | شمه‌ای گویم شنو از گوش عیان
این کتاب واردات غیبی است | انتخاب دفتر لاریبی است
این مثال از نامه اعلا میرسد | پست مشمارش ز بالا میرسد
این بود توقیع سلطان ودود | کامده از غیب بی‌اعلان شهود
آنچه مستورست در لوح و قلم | هست روشن بی‌سواد این رقم
این رقم سر دفتر هر دفتریست | نقشه دیوان غیبش دفتریست
دفتری چون نام این دفتر نوشت | دفتر عشاق کششش سرنوشت
دفتر عشاق جانبازانست این | هر سخن گنجینه رازانست این
زیب هر حرفی که در این دفتر است | صد هزاران گنج معنی مضمر است
زانکه هر حرفیش از ام الکتاب | دفتری باشد سراسر انتخاب
سطرهایش کامده سوی نعیم | شاهراهی چون صراط مستقیم
هر یکی باشد بصد نور و ضیا | بر سپهر عدل خط استوا
اهل وحدت راست در مد نظر | نقطه توحید این خط جلوه گر
دفتر عشقست این بازیچه نیست | نقش کونین از سواد نقطه ایست
نقطه‌ها کز خط این دفتر است | هر یکی نقش جهانی دیگر است
بر جهان‌ها هست بیرون نجهان | جمله از یک نقطه پیدا و نهان

لیلی ازان در دفتر ستر و علن | نقطه‌ای بی عشق نتوان یافتن
عشق اگر یک نقطه امروز دفترا | صد کتاب از حسن اندر دفترا
نقطه از عشق نگرفته سبق | کی شناسد سوخت حسنش از ورق
این ورق یکجا کنون بر کران | دفتری از عشق او در میان

این ز جوی عاشقان بنواست | نغمه داودش ز خوانی و دست
که بیان عشق و مودت میکند | شرح القاب محبت میکند
کرد هدا ز حسن و عشق افزایشان | مده را بخشد حیات جاودان

ای محبت را بجان جویا شده | در پی محبوب جان جویا شده
توسن هستی خود تا کرده ای | ترسمت این ره نگردد هیچ طی
سر بیفکن پای اندر راه نه | سپر و پا سر ببین در کاه نه
ره روانی کز ره آگاه آمدند | سپر و پا اندرین راه آمدند
قطع این ره کار سربازان بود | هر که قطعش کرد سربازان بود
رو برون کن از سرت سودای سر | بلکه ازین راه بی غوغای سر
چون ز سر سودای سرکشتن نبود | شو سبر از نیت دیده شد فزون
چار وادی در محبت بر نگار | زانکه القاب و حروفش هست چار
گرچه القاب محبت بیحد است | هر محبتی ان هزارش مقصد است
لیک ازین جمله حقیقت را آمده | پایهٔ مسند که پایان آمده
پادشاه حسن را که مملکت | جز محبت نیست تخت سلطنت
تا نباشد چار پایه زیر تخت | کی بیالایش توان بگشاد رخت
چون محبت تخت شاه آمد نخست | چار پایه شد ز القابش درست

صبح صادق میدمد هشیار شو | نور جانت میدمد هشیار شو
یخ فرو شو از غبار خفتگی | از سرت بیرون کن این آشفتگی
دیده از خونابهٔ دل نمناک کن | از جبین گرد کسالت پاک کن
پای بیرون نه ازین ظلمت سرای | یوسفی یوسف ز چاه آخر برای
پس نه هر سو بیت هزاران قافله | مانده در ره بینوا و راحله
چنگ بر دامان اشک و آه زن | توشه گیر و قدم در راه زن
وادی حیرت ست این سهلش مگیر | مانده سرگردان بر اهش چرخ پیر
ای بسا تن کز مغیلان هلاک | اندرین وادی فتاده چاک چاک
هیچ ره رو کامی ازوی طی نکرد | تا گیتی جان بصد جا پی نکرد
صد هزارش کاروان در ره برد | وین بیابان را بپایان کس نبرد
دیلیا این صحرا مگر کوه بلاست | کش بهر گامی هزاران مبتلاست
فی غلط گفتم بوی بیکرد کر | افتاده خسته کار پا و سر
جان پاکان پرده درین ره کشته خاک | خیز دامن خاشاک و خاک کش پاک
همین بنادانی مرو آهسته رو | این مجاله جیست آهسته رو
اسب تازی کرد ونک رفت از شتاب | بفشش از تن آن توانائی و تاب
ناقه از آهستگی در روز و شب | ره همی پیماید اما بی تعب
بخته کان کین راه را پیموده اند | هر قدم سر در سجودی سوده اند
سرینه در سجده و بر دار کام | ور نه بیرون کن ز سر سودای خام
این ره محبت جز با سر مپوی | سپر و پا را ز پا و سر مگوی
وادی ایمن درین ره منزلیست | روشنست از پرتوش هر جا دلیست



خوش چه باشد جان بجانان باختن | باغم و دردش بجان در ساختن
خوش چه باشد سوز و ساز عاشقان | مایهٔ عجز و نیاز عاشقان
خوش چه باشد آنکه جز محبوب خویش | هیچ نندیشی بدل مطلوب خویش
حب محبتها از نخستین وادیست | وادیی کان قطعش از آزادیست
گر نه اول دم ز آزادی زنی | کی قدم در طی این وادی زنی
ای گرفتار محبت شاد باش | غیر محبوب از همه آزاد باش
بند بگسل از علایق دم مزن | لیک و بند از عوایق دم مزن
بیخ برکن ریشهٔ اغراض را | شاخ بشکن نخلهٔ اعراض را
دل تهی کن از کدورات غرض | جوهر ستان پاک دار از عرض
آینه تا عارضش زنگی بود | کی ز نور عارضش رنگی بود
چون عرض برخیزد و یابد صفا | لاجرم بپذیرد انوار بقا
جوهر دل از عرض چون دور شد | زنگ رفته آینه پرنور شد
از صفایی که در آن حاصل بود | جلوهٔ محبوب را قابل بود
حب همانست جز آن نبود یقین | گر محبی چشم بگشا و ببین
شد از وصف حب چون یاد فتی | در نخستین وادیت بشتافتی
پند دان وادی و خلوت جلوگه | خلوهٔ اول خبر دارم نظر
ای فتاده بیخبر از گوش و هوش | هیچ بی راه خبر بگشاده گوش

این خبر کز حسن آمد اول خلوه است | وادی حب را نخستین خلوه است

نه ز وجهت بود الهامی بدل | نه ز دارت شور بیغامی بدل
نه خبر از حسن با تمکین ترا | نه کند در کوی مهر و کین ترا

قطرها بین بی شمر تهلیل سنج | در محیط حسن بی اندوه و رنج
چه چه کبک و نوای عندلیب | نیست جز اخبار حسن دلفریب
دیده آخر باز کن بگشای گوش | بین جهانی زین خبر اندر خروش
شور کهستان و ذکر ناکران | جوش میخواران و شکر شاکران
نالهٔ قمری و افغان هزار | خندهٔ گل گریهٔ ابر بهار
نغمهٔ حبیط نوای چنگ و عود | لحن مطرب با الحان و سرود
نعرهٔ ناقوس و فریاد جرس | های و هوی کاروان از پیش و پس
طوف و خوف حاجیان گرد حرم | ذوق و شوق راهبان رو در صنم
سوز و ساز عاشقان در صبحگاه | آه و واه صوفیان در خانقاه
در مدارس بحث و درس کودکان | در مجالس وعظ و پند زیرکان
جد و جهد عالمان در اجتهاد | شد و بید جاهدان اندر جهاد
در نبوت گفتگوی انبیا | در ولایت جستجوی اولیا
در کتب انجیل و توریت و زبور | جمع قرآن در همه آیات سور
نیست جز آوازی از اخبار حسن | کان بود منطاق بی اخبار حسن
گر از این آوازی گوش تو کراست | گوش آدم نیست آن گوش خر است
زین سبب فرموده اندر مثنوی | سامع آواز هاتف مولوی
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر | کین سخن را در نیابد گوش خر
من نخستین گوش خر بفروختم | گوش دیگر را ز پی اندوختم
زان سبب کی می ایم هر دم بگوش | از در و دیوار آواز سروش
از سر خشم گر بگوش آوازهاست | در دل ما آن آوازهای رازهاست



چون شنید آواز میلش ذوق کرد | پرورش اندر طور و محو نور کرد
تا او لیس آواز اخاتم بگوش | تا امدش میلی بیا و زدش بجوش
چون شنید آواز پیغمبر بیش | یافت در اوقات صحبت سرّ و ریش
میلش آمد تا بیابد نزد ... زد | درج گوهر از غمش بر سنگ زد
تا بیابد که چشم ها نوش کرد | خزینه شد غائب بر دوش کرد
این شرافت هیچ ... | تا ان خبر که شاه اقلیم ...
چون خبر را نکرد ها بنکا ... | خلوة اول ز حجت یافتی
باز آمد خلوة دویم ذکر | دیده بگشا کن نظر سوی نظر
این نظر نوع سوم التخیم بود | کو حجاب خلوة دویم بود
ای تعطل ناکرده در کوی نظر | بر مشامت کی رسد بوی نظر
کوی او از عرش اعلی برتر است | عرش با او دیده ... برتر است
دست تو کوتاه و کوی او بلند | کی بکوی او شود دست تو بند
هم مگر با دیده بینی نظر | او دوی چون بود در کوش کذر
کوی او تابنده چون طور العلا | پای تا سر لمعه نور آمده
کوی او را دیده کان دیده نیست | پیش دیده دیده کان دیده نیست
دیده دیدی که کوش دیده است | دیده آن دیده که کوش دیده است
کوی او گر دیده بینا بود | کوی او در دیده بینا بود
دیدها بینم نه هر سو بینما را | از در و دیوار عالم آشکار
باور تکر نیست بارها کرز ... | دیده تحقیق بگشا و ببین
انعمان از هر طرف ... در نگاه | باد چشم روشن خورشید و ماه

این نظر مجنون بیدل را بجی | تا فرو هستی ز هجران کرده بی
این نظر فرهاد را در بیستون | داد بخبر از تیشه سیل خون
این نظر هر گوشه عاشقی | کشته هر دم خالد و وامقی
این نظر هر دم چه محمودی هزار | ارد و ساند غلام عشق یار
این نظر هم درد و هم درمان بود | این نظر هم وصل و هم هجران بود
این نظر حلال مشکلها شدی | صیقل آئینه دلها شدی
این نظر از نور ادراک حضور | وادی دل را نماید رشک طور
این نظر را بینه دیدار هاست | در میان حسن و عشق کار هاست
کاه از محبوب خیزد این نظر | تا محب خویش را ارد بسر
کاه خیزد از محب بیقرار | تا کشد محبوب خود را در کنار
کاه این طالب که این طالب است | در میان هر دو نظر شاهد ...
جذب مجذوب و محب با یکدگر | در محبت نیست جز کار نظر
از نظر محبوب مبکرده محب | از نظر مجذوب مبکرده محب
از نظر محبوب مجذوب آمده | از نظر مجذوب محبوب آمده
از نظر طالب شود مطلوب نیز | از نظر طالب شود مطلوب نیز
من نکفتم این سخن محبوب کفت | من نکفتم این سخن محبوب کفت
از نظر چون جذب شد مجذوب من | از زبان من هم او کوید سخن
کو قبولت نیست از من کن قبول | از حدیث قدسی و قول رسول
کوش شد بیسمع و بی یبصر شنو | کوش شد بیسمع و بی یبصر شنو
نکته شد با بیان و بی مو و نظر | قلب تاریک نیاید زان خبر



عشوهٔ حسنت چو دلکارت کند | دل کند خود گرفتارت کند
نیمجان الم وند در دل قرار | سایه سان افتی پیش حیران و زار
هرکجا پای نهد بر روی خاک | سرکنی فرش رهش با جان پاک
یک نظر از پیش تا رغایب شود | صد هزاران جان غایب از قالب شود
مژدهٔ گر با بیش از امدنت | جان رخیزد باز ت اید در بدن
عاشقانرا گرکند بار جفاش | سر نه پیچی هیچ از طوق وفاش
عاقبت میلت کشد کز وصل خویش | مرهمی بکذاردت بر جان ریش
محفلی سازد بر تو پیراسته | از می و مطرب همه اراسته
با رخ زیبا چو ماهی بی نظیر | با قد رعنا چو سرو دلپذیر
در خرام اید بصد غنج و دلال | پرده بگشاید به پیشت از جمال
دست یعنی اندر اغوشت کشد | مست خود در بر و دوشت کشد
گه کشانت با دو صد بوس و کنار | در کنار ارد چو جان بی قرار
گه بدامن که در اغوشت کشد | گاه دستی بر بنا گوشت کشد
گه دهد از ناز در حنیا زه | تا ترا بخشد حیات تازه
گه فروشد عشق و نازی خورد | گه ببخشد بوسه و کامی برد
جام بر کف بیند هردم بکام | با لبی گون شراب لعل فام
چون کند از باده ات بیگانه مست | اختیارت هیچ نگذارد بدست
ساعد سیمین نهد در دست تو | وا نماید خویش را پابست تو
بند بگشاید گریبان واکند | که سری در زیر و که بالا کند
خالی از اغیار بیند خانه را | در طپش ارد دل دیوانه را

ز آن شده مخمور رب العالمین | سمع و ابصار و قلوب عارفین
تو همت این میل اخر بت پرست | مانده و بگذارد ایمان از دست
دیده و دل هر دو محروم کند | از وصال دوست محروم کند
عاشقی کان میلش از شهوت بخواست | کرد را اندر مذهب روی نجاست
تا که بود میل او را اعتبار | آخرش محروم میماند ز دلدار

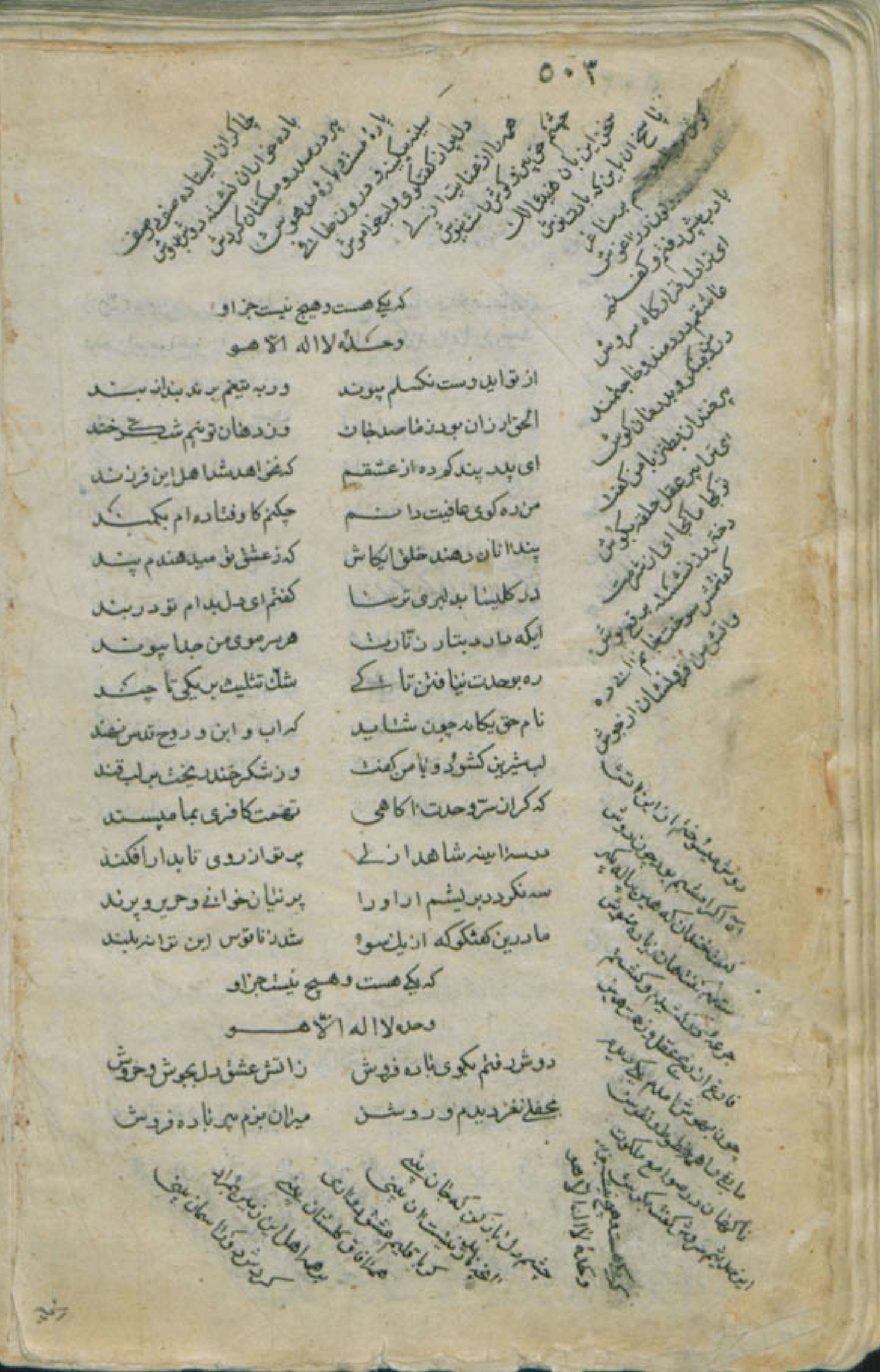
این حکایت از یکی شهوت پرست | بشنو و از شهوت ببر دست

بود در ابنای زمان عاشق وشی | در دل از عشق بتانش آتشی
سر بپا از سودا و دل دریای خون | چهره گلگون کرده از اشک لاله گون
مست مخمور از پی نظاره | هر دم افتاده پی مه پاره
پس بدل میداشت او میل بتان | دایمش جا بود در خیل بتان
تا که از خیل بتان آواره گشت | رشته میل بتانش پاره گشت
دست اندر حلقهٔ عشاق زد | هر نفس پا اندر دل مشتاق زد
گفت ای یاران مرا یاری کنید | میل جانم جانب باری کنید

ترجیع بند کلام هاتف

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فدای تو هم دل و هم جان | وی نثار رهت هم این و هم آن



که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکر خنده ریخت بر لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابدار افکند
سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش

انچه بینی دلت همان خواهد / وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره که بشکافی / آفتابیش در میان بینی
از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی
انچه نشنیده گوشت آن شنوی / انچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجایی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار

